نام کتاب : ساقی ساغر شیطان

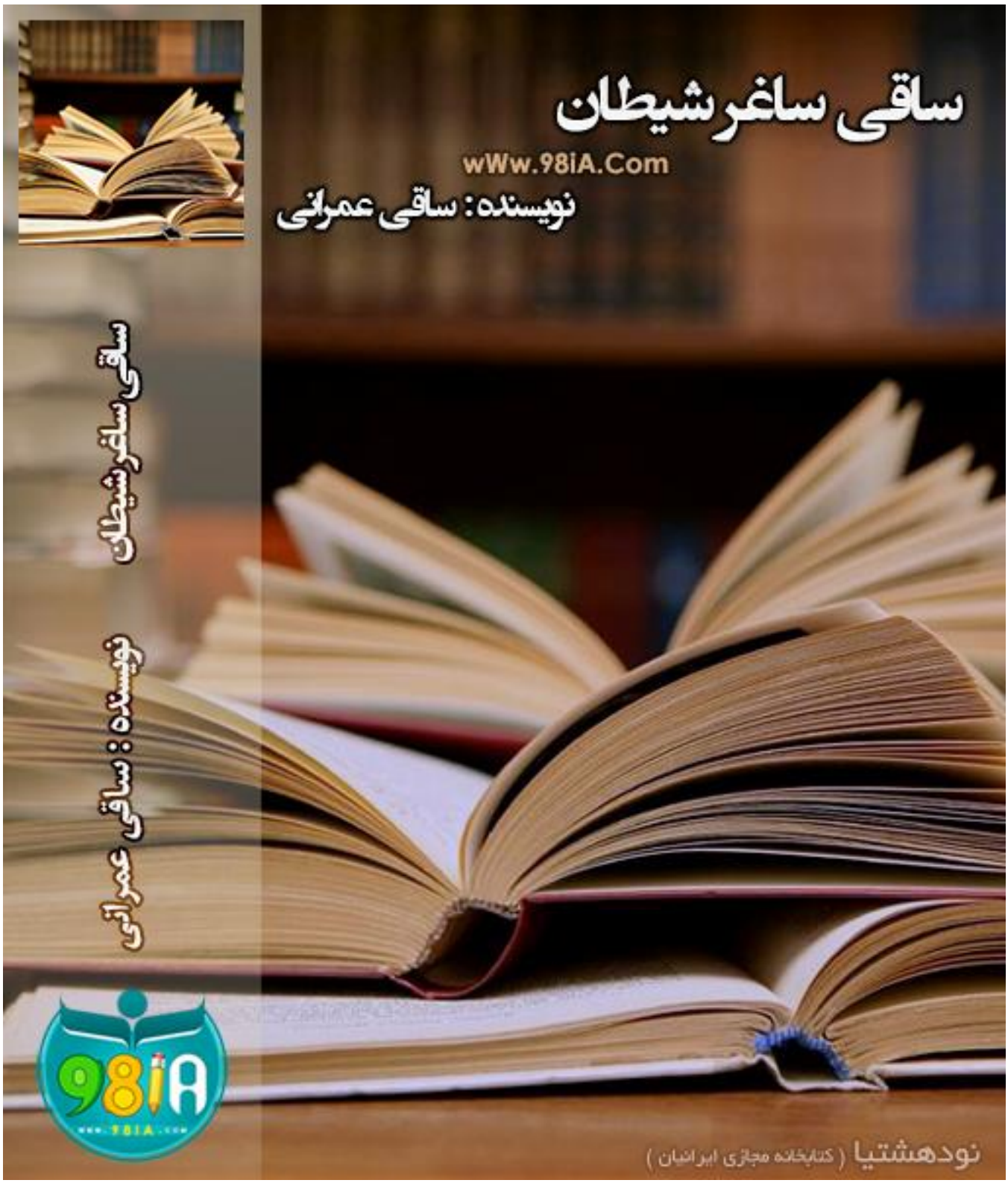
نویسنده : ساقی عمرانی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : noora86 کاربر انجمن نودهشتیا

فصل اول

قوطی قرص های ارامبخش رو خالی کرد تو جام و به حل شدنشون خیره شد! با صدای پر بغضی گفت: امشب همه چی رو تموم میکنم! نگاه پر تردیدی بهش انداختم و گفتم: من راضی به مرگت نیستم! هیچی نگفت.فقط با جام توی دستش بازی بازی کرد! یه کم ترسیده بودم! جلو رفتم و گفتم: من هیچوقت دوستت نداشتم.ولی به مرگتم راضی نیستم! بالاخره تو مادرمی!

نگاه تمسخر امیزش رو که دیدم تند گفتم: منظورم اینه که باهام نسبت خونی داری! من مثل تو بی عاطفه نیستم! برای خون ارزش قائلم!

دوقطره اشک از چشمش پایین اومد و اروم گفت: اره من بی عاطفه ام! خیلی هم بی عاطفه ام! ولی ساقی به اردلان قسم من از مرگ پدرت خبر نداشتم! فکر کردم فقط تهدیده! من که هیچ وقت برات مادر نبودم! ولی پدرت رو هم هیچ وقت نخواستم ازت بگیرم! باور کن! تو باورم میکنی ساقی! مگه نه؟

نگاه پریشونش رو که دیدم اروم سری تکون دادم: اره اره باور میکنم! لبخندی زد و ناغافل جام رو سر کشید! شوکه بهش خیره شدم.زمزمه کردم: چیکار کردی؟

اروم گفت: کار درست رو! اغوشش رو باز کرد و گفت: برای اولین بار و اخرین بار! بیا بغلم دخترم!

با غریبگی نگاش کردم.پر از تردید و دودلی بودم! ولی یه حسی از همه ی حس های درونم قوی تر بود: اگه نرم،دیگه هیچ وقت طعم اغوش مادرم رو نمی چشم!

تردید رو گذاشتم کنار و به اغوشش فرو رفتم.با بغض توی گلوم گفتم: هنوزم دیر نشده! بیا بریم دکتری جایی! اگه مشکلت من واردلانیم که ... من دارم میرم! خیالت راحت! اردلان مال خودت!

مادرم پوزخند تلخی زد و گفت: مهربون نشو! حس ترحمت دیوونه ام میکنه! تو هنوزم ازم متنفری! پس سعی نکن رفتارت رو تغییر بدی! ساقی.تو بازی انتقامت تو برنده شدی! من تسلیمم و هر دو دستم رو مقابل این سرنوشت بردم بالا! تو بردی دخترم! بردی! حالا هم برو بیرون!

ناباورانه گفتم: برم؟

مادرم–اره.هنوز اون قدر بدبخت نشدم که دخترم لحظه ی مرگم رو ببینه! برو! میخوام یه نامه بنویسم! برای اردلان! برای عمر از دست رفته ام!

هولم داد و فریاد زد: بـــــرو!

با صورت خیس از اشک در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم! تا چند ساعت دیگه مادرم هم ... می میره! اگر یه درصد فقط و فقط یه درصد برق زندگی تو نگاهش بود نجاتش می دادم.ولی تو نگاهش فقط یه چیز بود: ارزوی مرگ! رعد و برقی زد و اتاق رو روشن کرد! دستی به صورت خیسم کشیدم و درخشش نگین انگشتر توجهم رو جلب کرد! از دستم درش اوردم! من برای رسیدن به این انگشتر و شکستن مادرم چه بهای سنگینی داده بودم! اروم به طرف تخت رفتم! انگشتر رو کنار تخت گذاشتم و دراز کشیدم! به قطرات بارون خیره شدم و فکر کردم: که من دیگه تو این خونه هیچ کاری ندارم! شاید یه روز افسوس بخورم که توی مراسم مادرم نبودم! ولی نمی تونم بمونم! چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم! تصمیم رو گرفتم.قبل از روشن شدن هوا از این خونه میرم! میرم پیش امیر! زیر لب زمزمه کردم: زدم از عشق تو دیوانه ی دیوانه! ببین! باز چشمانم رو بستم و پرواز کردم.به روزهایی که پر از پدرم و عشقش به مادرم بود و از اردلان و امیر خالی! قبل از این که همه چیز رو فراموش کنم اروم گفتم: دلم برای اغوشت تنگ میشه ... مادر!

...

مادرم از خانواده ی ثروتمند و مذهبی بود.از اون خانواده های متعصب و سفت وسخت! البته نه از اون خشک مقدس ها! نه! از اون مذهبی با فرهنگا از اونایی که جونشونه و ابروشون! جونشون و ناموسشون! همه رو سر ابرو و اعتبار این خاندان قسم میخوردن! اما بالاخره از اونجایی که هر صعودی یه فرودی و هر اوجی یه سقوطی داره مادر من شد فرود و سقوط این خاندان.شد تیشه و خورد به ریشه ی فامیلش! شد ننگ و نشست رو پیشونیشون! شد تف سربالا و برگشت تو صورتشون! پدر و مادرم پسر عمو و دختر عمو بودن! پدرم همیشه تعریف می کرد مادرم از اون اول سازش ناکوک بوده! یعنی همه موندن انگشت به دهن که این دختر به کی رفته؟ تو اون خاندان که دختر وپسر جرات نفس کشیدن نداشتن مادر من همیشه خدا سرکشی می کرده! بالاخره هم بی ابرویی رو به اوج میرسونه و عاشق میشه! اونم عاشق کی؟ عاشق تک فرزند بدنام ترین خانواده ی محلشون! اردلان کیا! پسری که پدرش دائم الخمر بوده و قمارباز.مادرشم از پدرش جدا شده بوده و هرچند وقت یه بار صیغه ی یه مرد زن و بچه دار می شده! یه خانواده داغون.یه عشق بی ربط.پدرم می گفت هیچکس نفهمید این دوتا کجا همدیگر رو دیدن و دل باختن خیر سرشون ولی کم کم همه فهمیدن که ابرو و اعتبارشون شده الت دست دوتا جوون نفهم! چه روزایی بوده پدربزرگم خودش رو به اب و اتیش می زده که دخترجون این چه ننگ و بی ابرویی که برای ما درست کردی؟ داری چی کار می کنی با خودت؟ با ما؟ این پسره به درد ما نمی خوره! مگه خانوادشو نمی بینی؟ اون بابای همیشه مستش؟ اون ننه ی معلوم الحالش؟ د اخه خانواده به

جهنم! خود این پسره هم اهل نیست تو رو بدم دستش؟ پسری که کارش جور کردن عرق و ورق برا مشتریای پدرشه لایق توئه اخه؟ می خوای زنش بشی که بشی یکی عین خودش؟ عین باباش؟ عین ننش؟ بشی لایق جرز دیوار؟ دیگه به لعنت خدا هم نیرزی؟ اما ...

کو گوش شنوا؟ این تقریبا دعوا و داد و بیدادی بود که هر شب مردم محل از خونه ی حاج محمد جواد سپاهان می شنیدن! و همه حیرون که این چه بساطیه؟ از حاجی با ابرومون بعیده! بالاخره این مونولوگ ها رو انقدر هرشب هر شب حاجی تو گوش مادر کر و خر من می خونه که مادرم بی حیایی رو به اوج میرسونه و سینه به سینه پدر بزرگم می ایسته و می گه:

اره اره من میخوام بشم لایق جرز دیوار میخوام بشم عین خودش عین ننش عین باباش! میخوام دیگه نتونی حتی لعنتم کنی حاجی سپاهان! حالا ما خیلی خاندان درستی هستیم؟ به چی چیمون انقدر می نازی؟

اصلا میدونی چیه اقاجون؟ اگه نذاری من به وصال اردلان برسم از خونه فرار می کنم خودم رو میرسونم بهش و بی ابرویی بار میارم! اون وقت به جان اردلان قسم میخورم که با یه شیکم بالااومده بیام در خونتو ازت جهاز بخوام!

پدربزرگم حیرت زده از این حرفا دستش رو می بره بالا و میباره پایین اما نرسیده به صورت مادرم میشینه روی سینش و فقط میگه اخ!

و میفته!

پدرم می گفت بعد از اون ماجرا عموجان(پدربزرگم)دیگه سر پا نشد ولی به هر زوری بود از روی تخت بیمارستان بلند میشه و میاد رخ به رخ مادرم وامیسته اونم حیا رو میذاره کنار میگه: که شوهر میخوای؟ تو دیگه دختر من نیستی.چون وظیفمه به عنوان پدرت پس شوهر میدم به یه ادم درست و حسابی بعد از اونم عاقت میکنم! دیگه نه اختیارت با منه نه اسمت تو شناسنامم! بعد از اون بستگی به عرضه و جنم شوهرت داره که بتونه جمت کنه یا بذارتت تو طبق و دودستی تقدیم اردلان خانت کنه! ولی تا وقتی دختر منی و اختیارت با منه حق نداری حتی خواب اردلان رو ببینی!

مادرم بعد از شنیدن این حرفا نمیدونم چه جوری ولی پیغام میرسونه به اردلان که چه نشستی منو دارن شوهر میدن! توقع داشته اردلان با تفنگ شش لول بره و عروسیش رو عزا کنه بس که خنگ و احمق بوده مادر من!

ولی اردلان جواب میده چه بهتر تو شوهر کن و بنای ناسازگاری بذار و از زیر بار منت بابات بیا بیرون از اونجا به بعدش با من! فقط طاقت بیار! تو منتظرم باش تا گره از همه کارام باز شه و خودم میام سراغت! اردلان این

ها رو میگه به مادرم و بعد از کلی اشک و اه و گریه و زاری از سوی مادرم به امید روزی که پیداش بشه و مادرم رو از چنگال شوهر دیوسیرتش نجات بده گم و گور میشه!

مادرم با چشمای گرد شده از واکنش اردلان به ناچار بله رو میگه تا نقش خودش رو درست ایفا کرده باشه!

و اون جاست که می فهمه اون شوهر دیو سیرت کسی نیست جز امیر پسرعموش بابای عزیز و بدبخت من!

مادر اشغالم خوب میدونسته که پدرم چقدر عاشقشه! حتی نقشه داشته از پدرم تمکین نکنه چون میدونسته بابای من نجیب تر از اون حرفاست که بره گله و شکایت به خانواده ها که ای بیاید دخترتون با من نمیساز ه!

اما پدربزرگم که این رو خوب میدونسته به مادربزرگم سفارش میکنه که مراسم باید تمام و کمال برگزار بشه! و از قصد روی تمام و کمال تاکید میکنه تا دوزاری مادربزرگم بیفته! با این تفاصیل مادرم از سر ناچاری تن به پدرم میده و تو همان اوضاع احوال یکی دوماه بعد من رو حامله میشه.

هرچند که مادرم خودش رو به اب و اتیش زد تا من رو بندازه ولی خب با خواست خدا و مراقبت های پدرم و خانواده هاشون من به دنیا میام! پدرم همیشه با افسوس و حسرتی که توی چشماش و صداش موج می زد واسه من ۱۱–۱۲ساله می گفت که وقتی بچه بودم مادرم هرگز در حق من مادری نکرده و اگر از پدرم و قانون نمی ترسید حتما یه بلایی سر من میاورده!

نمیدونید چه حسیه وقتی بهتون بگن نزدیکترین کست که مادرت باشه اگه میتونسته قاتلت می شده!

پدرم وکیل بود .مثل خاندانشون اصیل و مومن! تمام مدت زندگیش با مادرم یادم نمیاد لحظه ای رو با مادرم خوش بوده باشه! و همیشه خسته و اشفته از بدقلقی های مادرم به من پناه میاورد! منم هرگز طعم محبت مادری رو نچشیدم.در عوض از عشق و محبت پدرم سیراب بودم! ولی یه خلایی همیشه تو قلبم بود که نوشته شده بود: جایگاه مادر

مادر احمقم به امید برگشت اردلان بنای ناسازگاری رو با من و پدرم تمام و کمال گذاشته بود! پدربزرگم همونطور که قول داده بود مادرم رو عاق کرده بود و یادمه اونروز که این خبر به مادرم رسید مادرم نیم ساعت تمام خندید و اخرش به خواهرش که پشت خط بود گفت: به جهنم پیرمرد خرفت.بره بمیره.حالا فکر کرده من خیلی ناراحت شدم؟ منم اونو عاق کردم که این نون و با دست به عکس من و پدرم که روی دیوار بود اشاره کرد و ادامه داد گذ اشت تو دامن من! تو هم گوش کن.من نه پدری دارم نه مادری و نه خواهر برادری حیف که اسمش شناسنامه ام رو نجس کرده وگرنه منکر این مرتیکه و تولش هم میشدم! دیگه به من زنگ نزن

فهمیدی؟ ساغر مرد تموم شد! ساغر همون روزی که اون پیرمرد احمق اردلان رو پروند مرد.فقط یه بار دیگه حق داری بهم زنگ بزنی اونم روزیه که خبر مرگشون رو برام بیاری! شیرفهمه؟

و گوشی رو گذاشت.هر بچه ای جای من بود احتمالا دوتا قطره اشک می ریخت ولی من هیچ اشکی نریختم حتی بغضم نکردم فقط اه کشیدم .یه اه سرد و عمیق که همه چیز توش بود: ضجه ناله گریه جیغ و فریاد .برای از دست دادن مادربزرگ و پدربزرگ و خاله و دایی و! برای این که زندگی خالی و ترسناکم خالی تر و ترسناک تر شده بود! و حالا وحشت همیشگیم عمیق تر و بیش تر شده بود: وحشت از دست دادن پدرم! که حالا دیگه تنها کسم بود.میدونستم اگه پدرم نباشه با وجود این مادر من نمیتونم خوب باشم و خوب بمونم! از ترس ناخون به دندون گرفتم و رفتم زیر پتوم! مگه چندسالم بود؟ ۱۲ سالم! با خودم فکر کردم اگر پدرم نباشه؟ خون توی رگ هام منجمد شد.یه دونه محکم کوبوندم توی دهنم و گفتم: خفه شو دختر احمق! زبونتو گاز بگیر! لحظه ای بعد با صدای گریه و ناله ی مادرم سرم رو زیر بالش بردم و ناله کردم: خفه شو خفه شو تروخدا ... صدای مادرم دلم رو اشوب میکرد.بیشعور بین ناله ها و گریه هاش اردلان رو صدا میزد.

چقد راین زن بی حیا بود.نمی گفت همسایه ها صداش رو می شنیدن؟ می دونست پدرم هم مثل خانوادش رو ابروش حساسه دست گذاشته بود رو نقطه حساسش! همون طور که زیر بالش می لرزیدم نالیدم خدایا مادرم و ازم بگیر در عوض پدرم رو برای همیشه برام نگهدار! من این مادر رو نمی خوام.

به هیچ دردی نمیخوره فقط بابای بیچارم رو اذیت میکرداین که میگم به هیچ دردی نمی خورد وافعی بود.غذا رو که یا از بیرون می خوردیم یا پدرم درست میکرد! البته من میخواستم درست کنم ولی بابام اجازه نمیداد! غدقن کرده بود وقتی با مادرم تنهام از اتاقم برم بیرون.اتاقم رو به یه سوئیت تبدیل کرده بود.هم دستشویی داشت هم حمام هم یخچال.لباس ها رو هم همیشه خودش میشست و اتو میکرد تا من اصلا از اتاق نیام بیرون البته این مال تابستون ها بود.برای مدرسه خودش صبح ها من رو میرسوند ظهر برم میگردوندمیرفتم تو اتاق درس میخوندم تا شب بابام بیاد! نمیدونم بابام از مادرم چی دیده بود یا میدونست که اینجوری من رو ازش دور نگه میداشت؟ البته چون اتاقم ته راهرو بود گهگاهی میومدم دم راهرو و سرک میکشیدم و مادرم رو میدیدم! الان که خوب فکر میکنم می بینم پدرم از دست مادرم دچار فوبیا شده بود.بس که هربار با هم همکلام شده بودند مادرم با توهیناش پدرم رو خرد و کوچیک کرده بود پدرم میترسید من هم با این عفریته رو به رو بشم و از الطافش بهره مند! ای بابا چقدر من بدبخت بودم و هستم! که تو ۱۸ سال عمرم ۱۰ دقیقه با مادرم حرف نزدم!

یادمه بار اول که بزرگ شدن رو حس کردم ...

از خواب بلند شدم و دیدم ملافه خونیه وحشت کردم تابستون بود و بابام رفته بود سرکار! با ترس دویدم توی حمام و دوش گرفتم داشتم از درد می مردم ولی وسیله ای نداشتم! حالا چیکار باید میکردم.با این که مادرم دست به سیاه و سفید نمی زد ولی کافی بود متوجه ملافه کثیف بشه! ۱ساعت تمام چنان جیغ هایی سرم میزد که من ارزو می کردم یه دل سیر کتک بخورم ولی انقدر جیغاش تو سرم نپیچه! تا شب ۱۰ بار لباس عوض کردم و با دست شستم.کمرم از درد راست نمی شد.گریه می کردم سر و دلم هم خیلی درد می کرد.اون روز خیلی عمیق فهمیدم که من از یه مادرمرده هم بدبخت تر و تنهاترم! شاید بگین مادرم من رو که نمیخورد میرفتم بهش میگفتم! ولی میدونستم که اهمیتی نمیده! چون یه دفعه که تلفن خونه قطع بود و منم برای کاردستیم مقوا میخواستم با هزار ترس و لرز رفتم پیشش و خواهش کردم موبایلش رو بده تا به بابام زنگ بزنم! اما اون شروع کرد به جیغ زدن: که به من چه؟ مگه اون بابای بیخودت نگفته جلو من پیدات نشه ها؟ به من چه مربوطه برو به اون بابای عوضیت بگو واست یه گوشی بخره تا نیای اینجا برای من قیافه میمون پدرمرده به خودت بگیری! بررو گمشو از جلو چشام! دختره ی نفهم! گمشو.چشمام هیچ جا رو از اشک نمی دید! ضربه ی فحش ها و تحقیر های مادرم اون قدر کاری بود که من از گذشته هم سرخورده تر و ساکت تر شدم! ولی به بابام هیچی نگفتم چون دوباره دعواشون میشد و مادرم به بابام فحش میداد!

خلاصه اون شب بالاخره بابام اومد خونه و وقتی وضع من رو دید همه جی رو فهمید! اون شب برای اولین بار گریه پدرم رو دیدم! میدونستم از دست مادرم به ستوه اومده ولی طلاقش نمیداد! نمیدونم چرا ولی طلاقش نمیداد!

تا اونروز ...

اونروز از مدرسه خودم تنها اومدم خونه چون زودتر تعطیل شده بودیم.اون ساعت هم بابام دادگاه داشت پس مزاحمش نشدم درضمن من هم بچه نبودم ۱۸ سالم بود اگرم مادرم شر درست میکرداز پسش برمیومدم. با این افکار رسیدم خونه!

تا رسیدم تلفن زنگ زد.هم زمان که مادرم گوشی رو برداشت و گفت: بله؟ من هم رسیدم روبروش.یهو گره همیشگی ابروهای مادرم باز شد چشماش تا اخرین حد گشاد شد و رنگ صورتش با رنگ دیوار پشت سرش یکی شد. انگار قوت از تو زانوهاش رفت چون نشست روی مبل و با صدایی که به زور از حلقش در اومد زمزمه کرد: اردلان!

مادرم گوشی رو برداشت و گفت: بله؟ یهو گره همیشگی ابروهای مادرم باز شد چشماش تا اخرین حد گشاد شد و رنگ صورتش با رنگ دیوار پشت سرش یکی شد. انگار قوت از تو زانوهاش رفت چون نشست روی مبل و با صدایی که به زور از حلقش در اومد زمزمه کرد: اردلان ...

انقدر از شنیدن این اسم شوکه شدم که ناخوداگاه محکم کوبیدم توی دهن خودم.انگار این اسم ممنوعه رو من به زبون اوردم! شاید بعد از ۳۰ثانیه مکث مادرم با صدای ضعیفی نالید: پس بالاخره برگشتی؟

احساس کردم نباید اونجا وایسم دویدم به سمت اتاقم اما مثل همیشه از گوشه دیوار راهرو به تماشای مادرم ایستادم.

نمی تونستم بشنوم اردلان چی میگه ولی انگار به مادرم میگفت چرا حرف نمیزنی؟ چون مادرم جواب داد: چی باید بگم؟ چی دارم بگم بهت اردلان؟ اونم بعد از ۲۰سال! بعد از ۲۰سال که دخترم ۱۸سالشه؟ چی از من مونده که اومدی سراغش؟ اومدی دنبال چی؟ اون ساغری که میشناختی مرد.همون روزی که با وعده و وعید فرستادیش خونه ی شوهر مرد! اون روزی که غیرتت رو گذاشتی در کوزه و اب بی غیرتی رو خوردی و گفتی: تو شوهر کن من میام سراغت باید می فهمیدم چه ادم بی معرفت و نامردی هستی! حالا اومدی بعد از ۲۰سال؟ حالا؟ اون روزی که باید بودی نبودی حالا چیکار میخوای بکنی؟

از جمله اول تا جمله اخر صدای مادرم بالاتر و بالاتر می رفت.طوری که جملات اخر رو با فریاد گفت.بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت: نمی فهممت اردلان.هیچ وقت نفهمیدمت.نه خودتو نه کاراتو نه رفتارات رو! همیشه کارا و رفتارات غیر منتظره است.عجیب غریبه .اون موقع که یه دختر مجرد و دم بخت بودم ولم کردی رفتی حالا که یه زن شوهر دارم حالا که یه مادرم پیدات شده و میگی ساغر من برگشتم؟ برگشتن تو به هیچ درد من نمیخوره! تو رو نمیدونم.ولی خودم داغون تر از اونیم که بخوام یه شروع تازه داشته باشم.بعد از ۲۰سال جنگ اعصاب و دعوا با خانواده و شوهر و بچه خیلی داغون تر و خراب تر از اونیم که بخوام بیام با تو ادای مرغای عاشق رو در بیارم.

پوزخندی زد و ادامه داد: من تموم شدم اردلان .برو با یکی دیگه شروع کن.ساکت شد.منم همونجور گوشه دیوار وایساده بودم.فعلا به مغزم اجازه ی هیچ تجزیه و تحلیل و هیچ فکر کردنی رو نمیدادم! اون موقع فقط سر تا پا گوش شده بودم و حرفای مادرم رو می شنیدم.باید می فهمیدم چی تو سر مادرم و احیانا اون اردلان میگذره؟

نفس کشیدنم مادرم تند شده بود و صورتش قرمز! معلوم نبود چی داره میشنوه؟ یهو منفجر شد: معلومه که حق دارم.من هرچی که بگم هر کاری که بکنم حق دارم.تو ... توی لعنتی اصلا واسه چی برگشتی؟ هان؟ جواب منو بده.چرا برگشتی؟ چرا با احساسات من بازی می کنی اردلان؟ بعد مکثی کرد و نفسی کشید با صدای بغض داری نالید: من تازه داشتم به فراموش کردنت فکر میکردم!

دیگه پنج تا انگشتم تو حلقم بود.به قول این سینمایی ها داستان رسیده بود به اوجش.

مادرم دوباره سرش رو اورد بالا و فریاد زد: بهت میگم چرا برگشتی؟

ترسیده بودم .فکر کردم مادرم سکته کرده.از وقتی اون سوال رو پرسیده بود ۱۵ثانیه گذشته بود و اون همینجوری مونده بود.با چشمایی گرد و دهنی که از بعد فریادش باز مونده بود.گوشی از دستش افتاد .کشون کشون به سمت اتاقش رفت.دستش رو به دیوار گرفته بود.منم مثل مجسمه ی صلح وایساده بودم و نگاهش میکردم.در اتاقش رو که کوبوند بهم به خودم اومدم.دویدم سمت تلفن تا بذارمش سر جاش.تا تلفن رو اوردم بالا دیدم هنوز اردلان پشت خطه.چون صدای الو الو گفتنش رو شنیدم.با کنجکاوی و یکم ترس گوشی رو گذاشتم دم گوشم .صدای فوق العاده خوش اهنگی داشت: الو الو ساغر ساغرخانومی چرا جواب نمیدی؟ ببین جوابم رو بدی یا نه دعوا بکنی یا نکنی عصبی باشی یا نباشی؟ من سر حرفم هستم! من اومدم که باهات بمونم.و بعد با صدای ارومی زمزمه کرد: من ازت نمیگذرم! اونم به قول تو بعد از ۲۰سال! حرفام تو گوشت بمونه! من همه ی مانع های با تو بودن رو از سر راهم بر میدارم.اگر زندگیمون میدون جنگه من بدون تو از این میدون نمیرم! خداحافظ عزیزم! حرفام یادت نره!

صدای بوق بوق توی گوشم پیچید! ولی منم مثل مادرم حیرت زده سر جام بودم.این چی میگفت؟ همه ی مانع ها رو برمیداره؟ منظورش من و پدرم بودیم؟ ما رو میخواد از سر راهش برداره؟

گوشی رو گذاشتم سرجاش و رفتم سمت اتاقم.نمیدونم چرا امروز انقدر من و مادرم شبیه هم شده بودیم؟ هر دو حیرت زده و با چشمای گرد شده از ..از؟ از چی؟ من که مطمئنم مال خودم از ترس گرد شده بود.مطمئن بودم منظور اردلان من و پدرم هستیم.مادرم که داشت ناز می کرد وگرنه یه عمره برای اردلان می میره! پس مادرم نمی تونه مانع باشه.خانواده ی مادرم هم که هیچی. اگر من و پدرم نباشیم دیگه مشکلی نیست برای ازدواج با اردلان.یعنی اردلان میدونسته بابای من مامانم رو طلاق نمیده؟ یعنی اردلان دیگه از چیا خبر داره؟ البته شایدم خبری نداره و فقط حدس زده.یعنی فهمیدنش زیاد هم سخت نیست که مردی که ۲۰ سال زنش رو طلاق نداده لابد نمیخواد طلاق بده دیگه! اره دیگه.این که دیگه خبر داشتن و نداشتن نمیخواد.هر الاغی این رو

میفهمه! با دست محکم کوبیدم فرق سرم.الان وقت این حرفا نبود.من باید چیکار میکردم؟ نمدونم چیکار ولی مطمئنم که باید یه کاری بکنم؟ باید به بابام میگفتم؟ اره. باید می گفتم این دیگه یه موضوع ساده نیست که از ترس دعوای بین پدر و مادرم قایمش کنم! بابام باید بدونه یه مرد تا پشت در زندگیمون اومده که اگر من و پدرم نجنبیم هم زندگیمون رو برده هم احتمالا جونمون رو! ولی اخه چه جوری باید بهش بگم؟ چه جوری نداره دیگه.یه جوری میگم بهش..فعلا فقط مهم اینه که بگم بهش! به قول معروف باید دودستی جونمون رو بچسبیم.پدرم همیشه میگفت: اردلان همون موقع که وردست پدرش تو کار عرق و ورق و لات بازی بوده ادم خطرناکی بوده! از اون لاتای خطرناک و چاقوکش و نامرد.که همیشه به نامردی می زده و در میرفته! و صد البته که به شدت هم زرنگ و باهوش بوده! هیچ وقت دم به تله نمیداده و گیر نمی افتاده! پس اردلان اون موقع یه همچین ادم کثیفی بوده دیگه ببین الانش چیه؟ البته هیچم به صداش نمیخورد ادم درست حسابی باشه یعنی صداش که خیلی قشنگ بود ولی یه همچین اعتماد به نفسی و کلا این مدلی حرف زدن مال ادمی نیست که نون بازو خورده باشه و به قول معروف بیل زده باشه! معلومه از اون دم کلفتای خطرناکه! مردشور مادرم و عشقش رو ببرن! نه عاشقیش مثل ادمیزاده نه تنفرش! مادرم عشوه میاد سر من و بابام باید بره بر باد!

خودم ناخوداگاه پوفی کشیدم.چه قدر حرف مفت میزنم! ۱۰ تا جمله حرف از یارو شنیدم ببین چه داستانی واسه خودم بافتما.اصلا شاید اردلان ادم خوبی باشه.اخه ادم خوب با مامان من چیکار داره و ریز خندیدم.ولی شاید واقعا ادم خوبی باشه و منظورش از این که مانع ها رو بر میداره اینه که مثلا یه وکیل خوب برای مامانم میگیره تا از پدرم جدا بشه! زکی ببین چه زندگی داریم ما که از ۱۰تا حرفش ۹تاش حرف طلاقه! یعنی من به شدت به بقای زندگی پدر و مادرم امیدوارم! امید به زندگی میگن همینه ها! ولی من تصمیمم رو گرفتم.با بابام حرف میزنم!

با بوسه ی پدرم از خواب پریدم و سیخ نشستم: سلام بابا! چه قدر دیـــــــــــــر اومدی؟ نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: نچ نچ! ببین ساعت ۱: ۳۰. میدونی چقدر نگرانت بودم؟ موبایلتم که خاموشه!

پدرم با خنده دوباره بوسه ای به سرم زد و گفت: ببخشید بابایی! خیلی کار داشتم! نامت رو دیدم.نوشته بودی کارم داری؟

سری تکون دادم و گفتم: بله بابا یه کار واجب.بعد سرم رو پایین انداختم.اب دهنم رو قورت دادم و درحالیکه با انگشتام بازی میکردم گفتم: باید حرف بزنیم بابا! و تاکید کردم جدی! پدرم ضربه ای به پشتم زد و گفت: باشه

من یه دوش میگیرم بعد حرف میزنیم! ناله کردم: نمیشه قبلش؟ پدرم نچی کردو گفت: نخـــــــــــیر نمیشه قبلش!

نگاهی به ساعت انداختم اوف پدرم حمام دامادی رفته بود؟ ۴۵ دقیقه بود منتظر نشسته بودم.بالاخره خودم رفتم اتاقش! دیدم بلـــــــــه!

پدرم خوابیده.سری تکون دادم و روش پتو کشیدم و اومدم بیرون! خیلی خب! امشب که نشد.ولی فردا شب حتما میشه! یعنی باید بشه! شده برم دفتر کار پدرم میرم و بهش میگم که ... میگم که ..: اردلان برگشته

صبح با صدای ساعت از خواب پریدم! ساعت چی میگه این وسط؟ من که ساعت کوک نکرده بودم؟ ساعت رو برداشتم تا خاموش کنم که یه کاغذ از روش سر خورد و افتاد.اول زدم تو سر ساعت و بعد با کنجکاوی شروع به خوندن نامه کردم.خط پدرم رو خوب میشناختم: دختر قشنگم سلام.صبحت بخیر.تعجب نکن.من باید برم یه سفر کاری! زود برمیگردم! مطمئنم که در نبود من تو از پس خودت بر میای! خیلی خوب هم برمیای.خیلی وقت بود که میخواستم بهت بگم دیگه وقت مستقل شدنه! ولی تو دیروز نشون دادی که خودت میدونستی این موضوعو! میدونم که خودت اومدی خونه! تعجب کردی؟ تعجب نکن موش کوچولو! بابایی لحظه به لحظه با توئه و از همه چیت خبرداره! می بوسمت عزیز دلم.خداحافظ!

کاغذ رو بوسیدم ولی بلافاصله با به یاد اوردن موضوعی بردمش بالا و کوبوندم تو سرم! ماموریت کاری؟ پس جریان اردلان رو چه جوری بگم؟ موضوعی نبود که بشه پشت تلفن در چند جمله گفت.گریه ام گرفته بود.میخواستم بابام هر چه زودتر بفهمه تا یه کاری بکنه! نه اینکه پاشه بره ماموریت که دیگه نه دست من به اون برسه نه دست اون به من! نمیدونم باید چیکار کنم! نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم تا وضو بگیرم! سر نماز دعا کردم: خدایا خودت حفظمون کن! کاش اردلان حالا حالاهاااااا پیداش نشه! حداقل تا وقتی بابام بیاد! کاش! نفس عمیقی کشیدم و تکرار کردم: کـــــــــاش! وبه سجده رفتم!

با خستگی در رو باز کردم و کفش هام رو دراوردم.وایییی که چه قـــــدر گرسنه امه! روز سختی تو مدرسه داشتم! امتحان و کنفرانس و! همون طور که به سمت اتاقم رفتم صدای پچ پچی از تو اتاق مادرم شنیدم.دقت کردم دیدم انگار دو نفر دارن با هم حرف میزنن! چشمام گرد شد.دونفر که انگار یکیشون مـــــــــردِ! رفتم جلوتر! حالا بهتر شد.دارم میشنوم! البته به سختی! ولی تشخیص این که اون مرد اردلانه اصلا کار سختی نبود! صداش عین یه سمفونی مرگ از اون روز تو گوشم بود! پس تشخیص صداش عین خوردن یه لیوان اب بود برام! بلکه اسونتر! متمرکز شدم رو حرفاشون.مادرم با لحن حال بهم زنی تو صداش گفت: منم میخوام باهات

بمونم ولی اون امیر عوضی طلاقم نمیده! صدای پر نفوذ اردلان رو شنیدم که گفت: امیر؟ طلاق؟ چه احتیاجی هست به طلاق؟ فکر کردی حذف کردن اون شوهر فضول و اشغالت و اون دختر احمقت کار خیلی سختیه برام؟ زیر لب غریدم: احمق باباته مرتیکه! فضول ننت! اشغالم هفت جدو ابادت! دوباره گوش هام رو تیز کردم: اول صدای بوسه ای اومد که دلم رو اشوب کرد و بعد صدای زمزمه وار اردلان: تو نگران اونا نباش خانومی! یه جوری حذفشون میکنم که انگار از اول وجود نداشتن! تو فقط بله رو بگو عسلم! وبعد صدای خنده مستانه مادرم! معطل نکردم! دویدم سمت در خونه و پریدم بیرون! تمام راه تا سر خیابون رو دویدم و زیر لب گفتم: پلیس. راهش فقط پلیسه ساقی! پلیس! تا رسیدم سر خیابون داد زدم: دربست! خودم از صدای خودم ترسیدم.ان چنان دادی زدم که اونی که تاکسی نبود هم از ترسش بدبخت زد رو ترمز! پریدم تو تاکسی زرد رنگ.راننده که پیرمرد بامزه ای بود پرسید: کجا برم دخترم؟ نفس نفس زنون گفتم: ا ..اگاهی! توی تمام مدتی که میدویدم سعی میکردم از بین حرفایی که بابام درمورد پرونده هاش میزد چهارتا اطلاعات به درد بخور پیدا کنم ولی تو اون شرایط فقط به یه کلمه رسیدم: اگاهی! نمیدونم شاید به خاطر تفکرات بچگیم بود که همیشه فکر میکردم اگاهی رئیسه کلانتریه! واقعا که ابروی جامعه ی نظامی رو بردم با این فکرم! دم اگاهی که ترمز کرد گفتم: اقا تروخدا صبر کنید تا برگردم! اون بنده خدا هم گفت: چرا قسم میدی دخترم.میمونم خب! تشکر نصفه ای کردم و دویدم سمت در اگاهی! خوش شانسی بود بدشانسی بود؟ حواسشون نبود.؟ نمیدونم! به هرحال کسی جلوی در بهم گیر نداد تا وارد ساختمان شدم! اما اون جا یه سرباز جلومو گرفت و گفت: خانوم کجا؟ وایسا ببینم! برگشتم به سمتش و نفس نفس زنون گفتم: س ..سلام! سربازه هم درحالیکه با دستش من رو به سمت میزش هدایت میکرد گفت: علیک سلام.کجا خانوم همین طوری واسه خودت؟ این جا حساب کتاب داره! الکی که نیست.بی حوصله حرفش رو قطع کردم و گفتم: شکایت دارم اقا.نشست سرجاشو گفت: خیلی خب خواهر من چه شکایتی؟ اول باید تشریف ببری کلانتری محلتون و .! با عصبانیت گفتم: اقا میگم شکایت دارم.یکی دنبالمه میخواد من و پدرم رو بکشه! اونوقت شما میگی من برم کلانتری محلمون؟ .من اصلانمیدونم تا کلانتری محلمون میرسم یا نه؟ (خداییش داشتم شلوغش میکردم.جهنم دیگه به این داغی هم نبودا.ولی خب واقعا ترسیده بودم.گفتم شاید با این حرفا کارم راه بیفته.شنیده بودم هرچی رو شوخی بگیرن قتل و تجاوز رو شوخی نمی گیرن!)اون سرباز بیچاره هنوز جوابی نداده بود که صدای بی حوصله و بلندی گفت: این جا چه خبره عسگری؟ برگشتم به سمتش با دیدنم چشماش گرد شد و ادامه داد: ایشون این جا چی میخوان؟ خودم جواب دادم: اومدم شکایت.با همون چشمای گرد شده ادامه داد: مگه این جا مهد کودکه؟ با حرص گفتم: شما شکایتت رو می بری مهد کودک؟

سرش رو تکون داد و گفت: نخیر منظورم اینه که شما با این سر و وضع–وبا دست به لباس هام اشاره کرد–این جا چیکار میکنی تازه صداتم انداختی سرت داری داد و بیداد میکنی؟ با عجز حرفشو قطع کردم و گفتم: اقا تروخدا سر و وضع من رو ول کن.من نمیتونم از این جا برم بیرون.جون من و پدرم در خطره! یکی میخواد ما رو بکشه! پسره نگاهی به عسگری انداخت و بعد نگاهی به من و پوزخندی زد و گفت: چی؟ چرا باید یکی بخواد شمـــــــــــا رو به قتل برسونه؟ وزیری؟ وکیلی؟ تند گفتم: بله بله پدرم وکیله.پسره این بار جدا زد زیر خنده و چرخید تا بره! با حرص و صدای بلندی گفتم: حرفامو جدی نمی گیری؟ خیلی خـــــــب! برگشتم سمت عسگری و گفتم: رئیس این جا کیه؟ وقتی دیدم دارم نگاه میکنه با دست کوبیدم رو میزش که صدای بلندی ایجاد شد و داد زدم: بهت میگم رئیس این جا کیه؟ همون پسره سریع اومد سمتم و بازوم رو کشید و گفت: هـــــــیس! خانوم چه خبره؟ اگه قضیت انقدر جدیه بیا کامل توضیح بده ببینم چی میگی؟ اهان اینه.حال اینا رو باید بگیری! هم زمان که راه افتادم باهاش برم پسره به عسگری گفت: یه لیوان اب برای خانوم! با حرص گفتم: اب میخوام چیکار؟ اب بخوره تو سرم.دست بحنبون اقا والا تا ۲روز دیگه باید برم اب گور رو بخورم! پسره بنده خدا خنده اش گرفته بود.حق داشت.غر غرام عین پیرزنا بود!

لیوان اب رو تا ته سر کشیدم و گذاشتم روی میز.پسره که حالا کتش رو دراورده بود و پشت میز نشسته بود گفت: خب خانم بفرمایید من در خدمتم.با اضطراب شروع کردم به صحبت: ببینید اقا حرفایی که من میزنم کاملا جدیه! راستش یه نفر قصد داره من و پدرم رو بکشه! یعنی اگر تا دیروز تردید داشتم الان دیگه مطمئنم! چون ظهر با همین گوشام حرفاش رو شنیدم! شنیدم که به مادرم می گفت من و پدرم رو یه جوری حذف میکنه انگار از اول وجود نداشتیم.

پسره دستش رو به علامت ایست بالا اورد و گفت: خب چرا باید یه همچین کاری کنه؟ تند گفتم: چون من و پدرم مانع کارها و نقشه های اونیم.پسر درحالیکه یه لیوان اب برای خودش می ریخت گفت: اصلا اون کیه؟ چه نسبتی باهاتون داره؟ سرم رو پایین انداختم.چی باید میگفتم؟ هرچی میگفتم مایه ی شرمندگی و ابروریزی بود.ولی خب اگر میخواستم اینا کمکم کنن باید راستش رو بهشون میگفتم.پسره همزمان که لیوان اب رو به دهنش نزدیک میکرد گفت: نگفتین؟ تا شروع کرد به اب خوردن همه ی جراتم رو جمع کردم و گفتم: دوست پسر مامانم.حرفم تموم نشده بود که پسره اب رو پوف کرد بیرون و افتاد به سرفه کردن.خواستم برم بزنم پشتش که دستش رو بالا اورد یعنی نمیخواد.بالاخره به خودش مسلط شد و با صدای خش داری پرسید: خانوم متوجهی چی میگی؟ دوست پسر مادرتون! تند جواب دادم: بله که متوجهم.اون نامزد که نه خواستگار مادرم

بوده! ۲۰سال پیش پدربزرگم اجازه نداده با هم ازدواج کنن.حالا برگشته بعد از ۲۰ سال! پسره با حرص از جاش بلند شد و باصدای بلندی گفت: بفرمایید بیرون خانوم.بفرمایید وقت ما رو هم نگیرید. این همه سر و صدا کردی که بیای تخیلات دبیرستانیت رو واسه من تعریف کنی! از سر جام بلند شدم و رفتم سمتش: اقا به خدا راست میگم.تخیل دبیرستانی کدومه؟ اخه مگه من بیکارم بیام با با دم شیر بازی کنم.من حرف میزدم و اون من ر وبه سمت در اتاق راهنمایی میکرد. بالاخره در اتاق رو باز کرد و کامل بیرونم کرد ولی من هنوز ادامه میدادم: اقا به خدا من راست میگم. ای بابا! حرفامو جدی بگیر. این اقا ادم خیلی دم کلفتیه! هرکاری از دستش برمیاد.اصلا شاید سابقه دار باشه شما بشناسیش.اقا من مطمئنم این ادم خلافیه. سابقه داره! بگرد به حرف من میرسی .اسمشم اردلان کیاست! شما بگر ...

حرغم تموم نشده در اتاق باز شد و اون پسر من رو کشید تو! با چشمای ریز شده پرسید: اسمش چی بود؟ زمزمه کردم: اردلان کیا! ابروهاش رو بالا داد.بعد از شاید ۵ثانیه پرسید: و اسم خودت چیه؟ اب دهنم رو قورت دادم: ساقی سپاهان قدمی به عقب برداشت و با بهت پرسید: اسم پدرت؟ مثل خودش با بهت زمزمه کردم: امیر سپاهان.

چند قدم عقب رفت و نشست روی صندلیش.از سکوت استفاده کردم و گفتم: ببخشید فامیلی شما چیه؟ اروم جواب داد: بهمنش.اهانی گفتم و نشستم رو صندلی.شاید بعد از ۲۰ دقیقه سکوت کلافه گفتم: ببخشید اقای بهمنش.تکلیف من چیه؟ بالاخره حرف من رو باور میکنید یا نه؟ سرش رو اورد بالا و با گیجی پرسید: مدرکی هم دارید؟ قدمی به جلو برداشتم و گفتم: میگم خودم شنیدم با همین جفت گوشام.اون وقت شما میگی مدرک.؟ با دستاش صورتش رو پوشوند و نفس عمیقی کشید.بعد از یه نفس عمیق گفت: به هرحال من نمی تونم به استناد حرفای یه دختر دبیرستانی کسی رو دستگیر کنم اونم بدون دلیل و مدرک.بفرمایید خانوم! با عصبانیت کیفم رو اندا ختم رو دوشم و رفتم سمت در: به درک که نمی تونی! حداقل میتونستی من رو انقدر علاف نکنی.اسم خودتم گذاشتی پلیس؟ خیلی کمکم کردی به خیالت؟ فقط کاری کردی که یه دختر به قول خودت دبیرستانی تا دم غروب تو خیابونا ولو باشه! برگشتم سمتش و انگشتم رو به نشونه ی تهدید به سمتش گرفتم: اسم من و پدرم رو یادت باشه. خودم به درک اما اگر یه تار مو فقط و فقط یه تار مو از سر پدرم کم بشه والله قسم خاک این اداره رو به توبره میکشم تو رو هم خاکستر نشین میکنم. منو یادت باشه اقا پلیسه! از اتاق بیرون اومدم و در رو محکم پشت سرم بستم!

در خونه رو با خستگی باز کردم و داخل شدم.داغون بودم داغون تر شدم.بله دیگه وقتی پلیس مملکت این مدلی باشه من بدبختم باید داغون باشم از ترس تهدیدای به قول خودم دوست پسر مامانم.یهو سیخ وایسادم. خدا کنه رفته باشه.اگر مادر بی حیای منه که فکر کنم شام هم نگهش داشته! رسیدم توی حال دیدم نخیر.نشسته و داره تلویزیون می بینه.پس مهمون عزیزشون تشریفشون رو بردن؟! بی هیچ حرفی رفتم سمت اتاقم.اگه تا دیروز یه سلام نصفه نیمه ای هم می دادم دیگه از امروز نمیدم.امروز و اتفاقاتش یه جور تیر خلاص بود واسه من! تیر خلاص به همه ی امیدم برای درست شدن مادر نادرستم!

از توی یخچال اتاقم یه بسته کالباس با یه کم خیارشور برداشتم.بسکه مادرم اشپز قابلیه اتاق یخچال من همیشه پر این اشغالاست! همون طور که داشتم می خوردم و احساس می کردم چشمام داره باز میشه، یهو لقمه تو گلوم موند.یاد تهدیدای اردلان افتادم.تهدید که نه.در واقع یاد نقشه ای که برامون داشت.بشقاب رو به سمت جلو هول دادم و بلند شدم.روی تختم فرود اومدم و چشمام رو بستم.صدای خنده ی مستانه مادرم و بوسه هاشون.همش تصاویر زشت می اومد جلو چشمم.یه مادر هرچقدر هم که اشغال باشه و یه بچه هرچقدرم که متنفر؛ باز یه سری حرمت و حدود هست تو رابطه ی مادر و فرزند که نباید فرو بریزه! که اگه ریخت دیگه مثل آبرو ریخته وجمع نمیشه!

که اگر ریخت می رسی به جایگاه امروز من.جایی که من الان وایسادم. جایی که مادرت رو می کشی! همونطور که من کشتم!

باز دوباره صدای رعد و برق اومد و من از جا پریدم.چقدر هوا سنگین و ترسناکه امشب! یاد اون شعرِ افتادم که می خوند امشب چه شبیست ، شب مرادست امشب! حالا واقعا امشب شب مراد منه؟ شب مرگ مادرم؟ شب ادم کشی؟ باز خودم جواب دادم: ولی مادر من ادم نبود.چطور شب مرگ پدرم شب مراد اون بود؟ حالا شب مرگ اون شب مرادِ منه! دنـــــــیا گرده ساغر خانوم! من امروز تو جایی وایسادم که تو ۶ماه پیش وایساده بودی! اروم زیر لب زمزمه کردم: ۶ماه پیش! ۶ مـــــــــــاه پیش:

۳روز از روزی که رفته بودم اگاهی می گذشت و اردلان دیگه این جا نمی اومد.شاید چون من ۳روز بود به بهونه ی مریضی داشتم مدرسه رو می پیچوندم! نمیدونم هدفم چی بود: شاید محافظت از خودم.شاید سر دراوردن از کار مادرم و اردلان و نقشه هاشون! تو این ۳روز روزی ۳بار با پدرم حرف می زدم.شک کرده بود که چرا انقدر پریشونم؟ ولی هیچی بروز نمی دادم فقط می گفتم: زود برگرد بابایی! خیلی زود برگرد!

ضربه ای به در اتاق خورد.سرهنگ بهنام سرش رو بالا اورد و گفت: بفرمایید.لحظه ای بعد قامت رشید مانی بهمنش جلوی روش ایستاد و سلام نظامی داد.سرهنگ ازاد باشی گفت و پرسید: چه خبر سروان؟ از پرونده ی اردلان کیا! امیر سپاهان و دخترش؟ مانی گلویی صاف کرد و گفت: هیچی قربان.اردلان که راحت و ازاد داره واسه خودش می گرده! بچه ها هم توی شمال مشغولن.از اون دختره هم هیچ خبری نیست! دیگه نیومده این طرف یعنی یه جوری برخورد کردم که دیگه این دور و برا پیداش نشه! البته فعلا!

سرهنگ سری تکون داد و گفت: دختره رو به کل از پلیس ناامید کردی؟ مانی با نارحتی گفت: تقریبا قربان.اگر جلوشو نمی گرفتم با اون اتیش تندی که داشت همه عالم و ادم رو خبردار میکرد و گند میزد تو همه ی برنامه های ما! مانی نفس عمیقی کشید و گفت: قربان من همون کاری رو کردم که هرکس دیگه ای هم بود می کرد.حتی خود شما.کوچکترین اشتباه و سر و صدای ما یعنی: خبردار شدن اردلان و لو رفتن نقشه و عملیات و با کمی مکث زمزمه کرد: و نابودشدن امیر!

با صدای زنگ در از خواب پریدم! روی مبل خوابیدن پدر گردن و کمرم رو دراورده بود! مهم نبود! مهم این بود که الان پدرم پشت دره و من با یه مشت محکم از خجالت این همه چشم انتظاری در میام!

با حالت طلبکارانه ای در رو باز کردم ولی با دیدن چند تا مرد بلند قد و جدی که سر و صدای بیسیمشون منو می ترسوند .بدون توجه به لباس هام با وحشت و بهت زمزمه کردم: پلیـــــــس؟ و بعد با دیدن اولین نفرشون چشمام گرد شد و با خشم گفتم: تـــو؟ بهمنش با جدیت گفت: تو نه و شما خانوم.در ضمن حجابتون رو و با بیسیمش اشاره کرد و گفت: رعایت کنید و تشریف بیارید.باید بریم جایی! ترسم بیشتر شده بود.پرسیدم کجا؟ به جای اون مامور زنی با ملایمت گفت: نگران نباشین! تشریف بیارین متوجه می شین!

۱ساعت بعد روی صندلی اتاق بهمنش نشسته بودم و پاهام رو با تیک عصبی تکون میدادم! بالاخره بهمنش و همون خانوم اومدن. تو یه سری وسیله دست بهمنش بود.یه نگاه سرسری انداختم و خواستم سرم رو برگردونم که یه لحظه مغزم ایست کرد.توی اون وسیله ها یه کیف پول کرم رنگ بود که یه قلب قرمز روش کشیده شده بود.سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم: از کجا معلوم؟ ولی دوباره از جام بلند شدم و با حس بدی رفتم سمت اون وسیله ها! توی مغزم یه سری جمله قطار بودن: چند تا مرد هستن که دیشب رو نیومده باشن خونه و کیف پول کرم داشته باشن که دخترشون با تخسی وشیطنت یه قلب تیرخورده روش کشیده باشه! اونم با گواش که پدرش هیچوقت فراموش نکنه دخترش چقدر عاشقشه! هی امار مردا داشت تو ذهنم کم و کمتر می شد.باز فکر

کردم: تازه چند تا مرد دیگه هستن که علاوه بر ایتا یه زنجیر الله از دخترشون کادوی تولد گرفته باشن و از سمت رفیق زن بی حیاشون به مرگ تهدید شده باشن؟

رسیدم جلوی میز بهمنش.اون و مامور زن هم انگار فهمیده بودن سکوت بهترین کاره.چون با نگرانی به ری اکشن های من خیره شده بودن! مغزم دست از سرچ کردن برداشت.بلک لیست مغزم خالی شد و نوشت نتیجه ی جستجو: این مرد فقط یه نفره.پدرم!

با زانو روی زمین افتادم و ضجه زدم: بـــــــــــــابـــــــــــــــــا!

متوجه حرکاتم نبودم.فقط جیغ می زدم: بابایی .بابای خوبم.بابا جونم.اون زن دولا شد و کمکم کرد تا بلند شم.اما من دستش رو گرفتم و با ضجه گفتم: ولم کن خانوم تروخدا! من دیگه بدبخت شدم.به خاک سیاه نشستم! باز ضجه زدم: من دیگه یتـــــیم شدم خانوم! یتـــــــــــــیم!

بهمنش از پشت صندلیش بلند شد و گفت: من خیلی متاسفم خانوم سپاهان! تسلیت عرض میکنم خدمتتون! باور کنید که ما! ساکت شدم.یهو عین ترقه از جام بلند شدم و رفتم تو سینش: تو یکی خفه شو اقا پلیسه! اگه من الان یتیمم ، اگه الان بابای من مرده به خاطر بی مسئولیتی تو و امثال توئه! اون روزی که اینجا مثل سگ جلوت التماس میکردم اگر منو و حرفام رو جدی می گرفتی؛ من الان عزادار نبودم که بخوام معطل تسلیت گفتن تو باشم!

پوزخند پر حرصی زدم و گفتم: من گفته بودم! گفته بودم من رو یادت باشه! حالا حرفامو یادته؟ .گفته بودم اگه یه تار مو از سر پدرم کم بشه بیچارت میکنم.گفته بودم جناب سروان! با حرص در حالیکه انگشتم رو تو سینش می کوبیدم غریدم: من بیچارت میکنم.من این اداره رو سر تو و اون رئیستو و اونی که اسم تو رو گذاشته پلیس خراب میکنم!

اون مامور زن خواست جلو بیاد که بهمنش نذاشت و گفت: ستوان قربانی بیرون لطفا.در اتاق که پشت سر مامور بسته شد بهمنش هم برگشت به سمت من و با خونسردی پرسید: میدونستی تهدید مامور دولت چه عواقبی داره؟ پوزخندی زدم و مثل خودش پرسیدم: میدونی سر دواندن مردم و نرسیدن به دادشون چه عواقبی داره مامور دولت؟

بهمنش–من تو رو سر دواندم؟

من–تو نه و شما.پس نه .من شما رو از دفترم پرت کردم بیرون و حتی نذاشتم یه شکایت نامه بنویسی!

بهمنش–شما مدرکی نداشتی سرکار خانوم.توقع داشتی به خاطر چند تا حرف بی پایه و اساس می اومدم یه نفر

رو دستگیر می کردم؟ دستگیر می کردم می گفتم چی؟ اگه می گفت کو سند و مدرکت؟ چی باید جواب می دادم؟ شما می اومدی پاسخ گو بشی؟

من–بسه اقا! بسه.شماها الحمدالله خوب بلیدن کاراتون و خطاهاتونو توجیه کنید.

بهمنش با عصبانیت ضربه ای روی میز زد و گفت: ای بابا.کدوم خطا خانوم؟ چرا من هرچی میگم شما حرف خودتو میزنی؟ من دارم میگم..

اجازه ندادم ادامه بده.از جام بلند شدم و گفتم: به هرحال.خطا کردی یا نکردی من ازت شکیات می کنم.می کشونمت دادگاه.وکیل می گیرم بیچارت می کنم.با اسم وکیل دوباره بغض گلوگیرم شد و نفسم منقطع.

بهمنش هم با خونسردی در اتاق رو نشون داد و گفت: بفرمایید خانوم.بفرمایید شکایت کنید ببینم حق با کیه! بفرمایید بیشتر از اینم وقت من رو نگیرید.تا همین جاشم اگه عزادار نبودید مراعاتتون نمی کردم که هرچی از دهنتون در بیاد نثار من کنید.بفرمایید!

فصل دوم

با صدای خانوم فرهادی سرم رو بلند کردم و درحالیکه سعی می کردم صدای خش دارم رو صاف کنم گفتم: ممنون خانوم فرهادی از همدردی صمیمانه تون! از این که توی تمام ... تمام مراسم های پدرم هم شما و هم اقای فرهادی حضور داشتین.واقعا حضورتون باعث دلگرمی من بود.با دستم اطراف رو نشون دادم و ادامه دادم: می بینید که من هیچ فامیلی ندارم.بعد از پدرم من دیگه هیچ کس رو ندارم! باز بغضم شکست و به هق هق افتادم.کی میگه خاک سرده؟ حتما اونی که اینو گفته عزیزشو زیر خاک جا نذاشته و نرفته! داغ پدرم داره کمرم رو می شکنه.اگه خاک سرده پس چرا من بعد از ۴۰ روز هنوزداغ داغم.سرد که نشدم هیچ داغ تر و داغون تر هم شدم!

خانوم فرهادی من رو در اغوش گرفت و گفت: بازم میگم دختر قشنگم.خدا پدرت رو رحمت کنه.هرکاری داشتی روی من و مجید حساب کن.مجید هم مثل پدر خدابیامرزت.تو هم مثل دختر نداشتمون.از اغوشش بیرون اومدم و با لبخند تلخی گفتم: ممنون.خدا اقای فرهادی رو برای شما نگه داره! انشالله دیگه نبینمتون مگر تو شادی.لطف کردین!

بقیه مهمان های مراسم چهلم پدرم رو هم همین جور با بغض و احترام بدرقه می کردم.دیو ترسناک تنهایی هر لحظه بیشتر خودش رو بهم نشون میداد.دیو تنهایی .دیو بی کسی.دلم برای خودم می سوخت: من مادر داشتم و این همه بی کس بودم.ای بابا.من چه توقعاتی دارم.همین که مادرم لطف کرد و لباس مشکی تنش کرد و توی کل مراسم نشست بالای مجلس و خودش رو باد زد ، باید ممنونشم باشم.همین که ابروریزی نکرده ، یعنی هنوزم میشه بهش امیدوار بود.

حواسم رو از این حرفا پرت و جمع مرد شیک پوشی کردم که با لبخند به سمتم اومد: دخترم بازم تسلیت میگم بهت.پدرت امیر از دوستان صمیمی و قدیمی من بود.خدا شاهده مرگش من رو اندازه مرگ برادرم متاثر کرد.

سری تکون دادم و خواستم تشکر کنم که یه قدم جلوتر اومد و با صدای ارومی گفت: دخترم یه حرفایی هست که باید بهت بگم.اما این جا جاش نیست.شماره من رو داشته باش.تو یه فرصت مناسب که حالت خوب بود ولباس مشکیت رو دراورده بودی باهام تماس بگیر.این حرفا رو کسی نباید بفهمه جز خودت.مبهوت و متحیر خواستم گوشی رو دربیارم تا شماره اش رو سیو کنم که تند گفت: شمارم رنده.تاریخ تولد خودت رو از روز به سال بذار کنار هم یه ۰۹۱۲ هم اولش.این شد شماره ی من.پدرخدابیامرزتم همیشه به این موضوع می خندید.سری تکون داد و گفت: در پناه حق دخترم.فعلا خدانگهدارت باشه!

به جاده ی روبروم خیره شده بودم.سرم رو چرخوندم و با دیدن دست های ظریف و کار نکرده ی مادرم روی فرمون ماکسمایی که هدیه پدر خدابیامرزم بود پوزخندی زدم.تو ۱۸سالگی برای اولین بار داشتم رانندگی مادرم رو می دیدم.انقدر موضوع مسخره ای بود که نمیدونستم بخندم یا! اه مسخره تر شد.حتی نمیدونم چه واکنشی باید نشون بدم!

در خونه رو باز کردم و جلوتر از مادرم وارد شدم.حتی منتظر نشدم باهام بیاد تو اسانسور.داشتم مانتوم رو در میاوردم که اومد جلو در اتاقم و گفت: منتظر می موندی با هم بیایم.پوزخندی زدم و گفتم: شرمنده.من هیچوقت مادری نداشتم که منتظرموندن براش رو بلد باشم.از بغل دستش رد شدم و خواستم برم که گفت: ساقی! باید حرف بزنیم.برگشتم و منتظر نگاش کردم.شالش رو از رو سرش برداشت و پرت کرد رو مبل.اشاره کرد به مبل و گفت: بشین .طولانیه!

نشستم و منتظر بهش خیره شدم.بعد از کمی مکث تو چشمام خیره شد و گفت: بابت مرگ پدرت متاسفم.صدام ناخوادگاه بالا رفت: پدر من شوهر تو هم بود! با شتاب روی مبل جلو اومد و گفت: افرین .حرف منم

همینه.پدرت شوهر من بود.پس تو بهم اجـــــــــــازه که نه بهش احتیاجی نیست ولی این حق رو میدی که از این به بعد برای خودم زندگی کنم؟

پوزخند تلخی زدم.میدونستم.دیر یا زود برای این حرفا سراغم می اومد.من توقع داشتم روز ختم بیاد سراغم.خانومی کرده بود تا چهلم تحمل کرده بود.

حالت ناراحتی به صورتم دادم و جلوی مبلش زانو زدم و با صدای پر احساسی گفتم: از این که این همه سال از پدر مریض و فلج من مراقبت کردی و تو خونه های مردم کلفتی کردی تا خرج تحصیلم رو دربیاری ممنونم مادر عزیز و فداکارم!

تک خنده ی مسخره ای کردم و با تمسخر از جام بلند شدم: خیلی بی حیایی خیـــــــــــــلی بی حیایی! برو هر غلطی دلت میخواد بکن.دیگه هم سراغ من نیا!

کارت اردلان رو توی کیفم انداختم و از ماشین پیاده شدم.وارد اداره ی اگاهی شدم و با دیدن عسگری لبخندی مسخره ای زدم: سلام.با اقای بهمنش کار داشتم.

عسگری نگاه خسته ای بهم انداخت و گفت: ای بابا.علیک سلام خانوم محترم.باز که شما اومدی!

باز تکرار کردم: با اقای بهمنش کار داشتم.یعنی که خیلی داری ور میزنی!

عسگری–منظورت جناب سروان بهمنشه؟ چیکارشون داری؟ همین جوری که نمیشه ایشون رو دید.

روی میز خم شدم و گفتم: بهشون بگو بابت موضوع شکایت اومدم.اسم ساقی سپاهان و شکایت رو بیار حلـه!

عسگری لااله الا الله گفت و راه افتاد.۵دقیقه بعد توی اتاق بهمنش بودم.با بی تفاوتی نگاهی بهم انداخت و اشاره کرد که بفرمایید(روی صندلی).سری تکون دادم و گفتم: راحتم.نیومدم بشینم.پوزخندی زدم و گفتم: دفعه ی پیش نشسته بودم که کارم رو راه نداختی و از اتاق بیرونم کردی گفتم شاید این دفعه وایسم تحویلم بگیری جناب سرگرد.

با حرص سرش رو بالا کرد و گفت: سروان، نه سرگرد.من وقتی برای شنیدن این حرفای تکراری ندارم خانوم محترم.

با حرص خنده ای کردم و گفتم: چقدر جالب جناب سرگرد .شما وقت برای شنیدن تخیلات دبیرستانی ندارین.وقت برای شنیدن حرفای یه دختر دبیرستانی ندارین.وقت برای شنیدن ادعاهای یه دختر بدبختم ندارین.وقت شنیدن حرفای تکراری رو هم ندارین.میشه بپرسم شما وقت شنیدن کدوم حرفا رو داری جناب سرگرد بهمنی؟

طبق عادتش با دست محکم رو میز کوبید وبلند شد و به سمتم اومد: من سرگرد نیستم خانوم.من سروان مانی بهمنشم! بهمنش! گفته بودی درمورد شکایت حرف داری! حرفتو بزن اگرم حرفی نداری که بفرمایید برید شکایتتونو بکنید.

مثل خودش بلند داد زدم: حرف دارم.خوبشم دارم.ولی زیاد وقت گرانبهاتونو نمی گیرم جناب سروان.اومدم بگم من دارم وارد بازی میشم که تهش هربلایی که سرم بیاد، هر اتفاقی که واسم بیفته مقصر تویی! تـــــــــو!

تو که برام کاری نکردی.هیچ کس برام کاری نکرد.اما خودم دارم میرم که خیلی کارا بکنم.من میرم.یا بر میگردم و پته ی قاتل پدرم رو میریزم رو اب یا اصلا بر نمی گردم.

رفتم سمت در که با کلافگی پرسید: پس چرا اومدی سراغ من.پوزخندی زدم و گفتم: اومدم تا کاری کنم که هیچ وقت وجدانت اروم نگیره! البته اگه وجدان داری! با کمی مکث گفتم: اگه ... اگه اونروز حرفامو جدی می گرفتی و از این اتاق بیرونم نمی کردی! سری تکون دادم و با درد گفتم: نمی بخشمت! هیچکدومتونو نمی بخشم! و از اتاق بیرون اومدم!

مانی نفس عمیقی کشید و گفت: شاید اگه یه روز همه چی رو بفهمی ،هممونو ببخشی!

دسته ی گل رز رو توی دستم فشار دادم و سعی کردم نفس عمیق بکشم.اروم مانتوم رو بالا دادم و نشستم.شیشه ی گلاب رو باز کردم و اروم اروم ریختم رو سنگ قبر تازه انداخته شده ی پدرم! نگاهی به نوشته های سنگ انداختم: پدری مهربان و همسری فداکار .«مرحوم امیر سپاهان»

و یه جمله: «ای ساربان اهسته ران کارام جانم می رود».

دیگه به طلوع و غروبش نرسیدم.اشکام دیدم رو تار کرد.به چشمام فشار اوردم تا خالی شن! با دستم سنگ قبر رو تمیز کردم و گلاب ها رو پخش کردم.شاخه به شاخه گل های رز رو برداشتم و شروع کردم: سلام بابایی.دلم خیلی برات تنگ شده! دلم زیر سایه تو و مهربونیت خوش بود.حالا که سایه ات رو ندارم، حالا که سایت رو ازم گرفتن ،دل منم خیلی تنگ شده!

اومدم که حرف بزنم بابا! حرفایی که میخواستم شب قبل از اون سفر بهت بگم.اون سفر بی برگشتت! میخواستم بهت بگم.اما وقت نشد.هرچندبابا الان دیگه خودتم میدونی.اردلان برگشته! حتی از اونم فراتر! مامان زنش شد! روز چهلم گفتم بره هر غلطی میخواد بکنه ، بکنه! ۵روز بعد از اون خونه رفت! رفت خونه ی بخت! من باهاش نرفتم.ولی حالا میخوام برم.میخوام یه بازی کثیف رو با اون خانوم شروع کنم! تو همه چیز من بودی و اردلان همه چیز مادرم! عشق وخواستن مادرم تو رو از من گرفت.منم عشقش رو ازش می گیرم.دولا شدم و

بوسه ای به سنگ قبر زدم و اروم گفتم: بابایی، ساقی کوچولوت داره بزرگ میشه.داره راه و رسم ساقی گری رو یاد می گیره!

از سر خاک بلند شدم و زمزمه کردم: دعام کن بابایی! دعا کن که انتقاممونو بگیرم.دارم میرم یه جوری ساغر سپاهان و اردلان کیا رو نابود کنم که انگار هیچ وقت وجود نداشتن!

ضربه ای به شیشه زدم و گفتم: ببخشید پدرجان.پیرمرد سرش رو بلند کرد و گفت: بله دخترم.با لبخند گفتم: شرکت اقای کیا طبقه ی چندمه؟ نگاهی به دفترش انداخت و گفت: طبقه ی ۱۵ که میشه طبقه ی اخر.اسانسورم انتهای راهرو سمت راست دخترم.تشکری کردم و راه افتادم.

توی اینه اسانسور خودم رو چک کردم.همه چی عالی و تکمیل بود.البته برای قرار اول.هنوز لباس مشکی تنم بود.سعی کردم تیپ غمگین ولی شیک و چشمگیری بزنم.فعلا رو تیپ نمی شد حساب باز کرد.اولین بار فقط منم و زبون دراز و چرب و نرمم! در اسانسور باز شد.با اعتماد به نفس جلوی میز منشی رفتم و گفتم: سلام خانوم روزتون بخیر.میخواستم با اقای کیا ملاقاتی داشته باشم!

منشی–سلام .روز شما هم بخیر .وقت قبلی داشتین؟

–نه متاسفانه.ولی اگر بهشون بگین من اومدم فکر میکنم من رو به حضور بپذیرن.

منشی–شما خانومِ؟

–بفرمایید ساقی سپاهان.

منشی شماره ای رو گرفت و گفت: وقتتون بخیر اقای رئیس.خانوم سپاهان تشریف اوردن .خانوم ساقی سپاهان.

۲ثانیه بعد در اتاق باز شد واردلان بیرون اومد.با تعجب نگام میکرد.مظلومانه گفتم: سلام.

به خودش اومد و گفت: سلام دخترم.خوش اومدی! غافلگیرم کردی.بیا تو.خانوم ۲تا نسکافه با کیک!

سرمرو پایین انداختم و وارد اتاقش شدم.دفتر فوق العاده شیکی داشت.درست مثل خودش که مرد خیلی شیک و جذابی بود.کاملا مشخص بود که دستپاچه شده! هرگز فکر نمی کرده دختر رقیبش بیاد دفترش.اونم با این قیافه ی موش مرده!

من روی یکی از مبل ها و اردلان هم روبروم نشست! بعد از این که ابدارچی نسکافه و کیک رو اورد اردلان با لبخندی شروع کرد: حسابی غافلگیرم کردی خانومی! راستش اصلا توقع نداشتم بیای اینجا.

–خودتون کارتتون رو داده بودین بهم.یادتون نیست؟ .روزی که اومده بودید دنبال مادرم.سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم: روز ازدواجتون! گفتین حالا که حاضر نیستم باهاتون بیام اگر کاری داشتم بیا م سراغ خودتون.کارتتون رو هم بهم دادین! حالا من کارتون دارم.در واقع احتیاج به کمک دارم!

اردلان نیم خیز شد و گفت: کمک؟ طوری شده؟ مسئله ی مالی؟ من که گفتم ساپورتت میکنم.

حرفش رو قطع کردم: نه نه.مسئله اصلا پول نیست! یعنی فقط پول نیست.من یه دختر ۱۸سالم که راستش هیچ وقت رابطه ی خوبی با مادرم نداشتم.اقوامی هم ندارم.طبیعیه که بعد از مرگ پدرم احساس تنهایی همه ی وجودم رو بگیره!

بغض مصلحتی کردم و گفتم: راستش من دیگه نمی تونم تو اون خونه زندگی کنم.برام شده عین قبرستون.تنگ و سرد و تاریک! در و دیوارش داره خفه ام میکنه.اگه ۱۰ روز دیگه تو اون خونه بمونم قسم میخورم که یا دیوونه میشم یا خودمو میکشم

بعد زدم زیر گریه الکی! اردلان از روی مبل بلند شد و اومد کنارم نشست.اهان خودشه اردلان خان.احساس صمیمیت کن تا کار من اسونتر بشه!

دستش رو پشتم گذاشت و گفت: چه کاری از من برمیاد؟ به سمتش چرخیدم و گفتم: راستش من دیگه نمی تونم تنهایی زندگی کنم.میخوام بیام پیش شما.چون جای دیگه ای ندارم.البته اگر شما اجازه بدین.ولی خب مطمئنم مادرم هیچ خوشش نمیاد من رو تو اون خونه ببینه! حالا من از شما میخوام ...

اب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم: میخوام که شما من رو راه بدی تو خونه ات.شما از من حمایت کنی تا بقیه نتونن بهم حرفی بزنن.حمایتم می کنید؟ شما اگر قبول کنید مادرم رو حرف شما حرفی نمی زنه! منم قسم میخورم که هیچ مشکلی برای شما درست نکنم! فقط نذارین من تو تنهایی خودم بپوسم و بمیرم .خواهش می کنم.قبول می کنید؟

اردلان نفس عمیقی کشید و گفت: البته دخترم! البته! این چه حرفیه! من که از اول گفتم بیا با من و مادرت تو قبول نکردی.حالا هم هر وقت که بخوای میتونی بیای پیش ما! با خوشی از جام بلند شدم و گفتم: ممنونم واقعا ممنومم.فقط یکی دو روز بهم فرصت بدین تا جمع و جور کنم خودمو! بازم ممنون.

مکثی کردم و گفتم: فقط یه چیزی.نمیخوام تا قبل از ورودم به اون خونه کسی از اومدنم خبردار شه؟ قبوله؟

اردلان هم خندید و گفت: قبوله! ولی به یه شرط.کارتی رو از کشوی میزش دراورد و گفت: من هیچ دوست ندارم دخترم انقدر غمیگن و پژمرده و البته سیاهپوش باشه! برو و برای خودت خرید کن.حرفم نباشه! بالاجبار کارت رو گرفتم و گفتم: ممنون.

اردلان–رمزش هم سال تولد مادرته.

پوزخندی زدم و گفتم: یعنی چند؟ اردلان که هم جاخورده بود و هم انگار خوشش اومده بود از شوت بازی من لبخندش رو غلیظ تر کرد و گفت: ۱۳ ...

تشکر کردم و گفتم: خداحافظ.سری تکون داد و گفت: خداحافظ دختر قشنگم!

هومـــم! بگو اردلان خان.بگـــــــو! من با این دخترم گفتن های تو کارها دارم!

روی صندلی نشستم و رو به ارایشگر گفتم: ابروهام رو تمیز کنین فقط خیلی نازک نشه.دمش رو هم کوتاه کنین.موهام رو هم مرتب کنین .صورتم رو هم کامل تمیز کنین.با یه توالت خیلی مختصر.در ضمن جلوی موهام رو هم فر کنید.ناخون هام میخوام که روش طراحی بشه! ارایشگر با حیرت نگاهی بهم انداخت و به زور لبخندی زد.شاید بعد از ۱۰دقیقه که کارشرو شروع کرده بود گفت: عزیزم تو قیافت چقدر اشناست برام.قبلا این جا نیومدی.نچی گفتم و با بدجنسی ادامه دادم: مادرم می اومده.حتما به خاطر همینه که قیافه ام اشناست.چون من خیلی شبیهشم! با گیجی پرسید: مادرت؟

–اوهوم.من دختر خانوم سپاهانم.ساقی

گره ی ابروهای ارایشگر باز شد و گفت: اخی عزیزم.مامان خوبه؟ بی معرفت شده نمیاد این جا.

با ریلکسی گفتم: مامانم شوهر کرده.رفته خونه ی شوهرش و احتمالا یه ارایشگاه دیگه!

ارایشگر با چشمای گرد شده پرسید: شوهر کرد؟

جیغ زدم: وای خانوم صادقی موهام رو خیلی کوتاه نکنین! یعنی فوضولی موقوف.بیشتر از کوپونت حرف زدی!

گوشی موبایلم رو بین دستای سفیدم گرفتم و با ناخونای فرنچ شده ام شماره موبایل اردلان رو گرفتم.(روی کارتش بود.)

صداش که پیچید تو گوشی یه عشوه نامحسوس دادم به صدام و گفتم: سلام اقا اردلان.من ساقیم! شناختین؟

اردلان–علیک سلام خانومی.معلومه که شنختم.چی شد بالاخره؟ بستی اسباب سفر رو؟

خنده ی معنا داری کردم و گفتم: بله من امادم.شما چطور؟

اردلان–هوم! از همون روز اول مشتاقانه هم اماده بودم هم منتظر.میام دنبالت!

یک دست از لباس های جدیدم رو پوشیده بودم که با چهره ی جدیدم فوق العاده ام کرده بود! من داشتم بازی بدی رو شروع می کردم.حداقل مطمئنم اردلان که هیچ خوشش نمیاد توی این بازی باشه!

وسایلم رو که رانده گذاشت صندوق عقب من هم نشستم رو صندلی عقب بغل دست اردلان.با صدای ملایمی گفتم سلام و خودم از بوی عطر خودم گیج شدم چه برسه به بقیه.

اردلان تا نگاهش بهم افتاد خیلی ناشیانه اب دهنش رو قورت داد و خیره شد بهم.من هم سرم رو با حالت خاصی خم کرده بودم و نگاهش می کردم! بالاخره به خودش اومد و دستم رو بالا برد ویه بوسه ی کوتاه روش گذاشت: سلام خانوم خانوما.چه خوشگل شدی دخترم.ابروهام ناخوداگاه بالا رفت.کارم یه خورده سخت شد.این اقا ظاهرا مار خورده افعی شده است! کارش عیاشی بوده انگار.گول زدنش فکر کنم سخت باشه!

شالم رو باز کردم و شل تر انداختم و گفتم: راه نمی افتیم؟

توی حیاط خونه اش خونه که چه عرض کنم قصرش ماشین ایستاد.راننده در رو برامون باز کرد و اردلان زیر گوشم گفت: به خونه خوش اومدی دختر قشنگم.تا خواست پیاده بشه دستش رو گرفتم و نگه داشتم بلافاصله برگشت توی ماشین و به دستمون خیره شد.بدون این که به روم بیارم با همون لحن گفتم: اقا اردلان.میشه انقدر به من نگین دخترم.نمیدونم چرا ولی حس خوبی بهم دست نمیده! و بعد با کمی شیطنت ادامه دادم: شاید چون به شما نمیخوره که پدر من باشین! و قهقه مستانه ای زدم.از همونایی که مادرم در اغوشش می زد.اردلان با پشت دستش گونه ام رو نوازش کرد و گفت: قبوله! فقط به یه شرط.تو هم انقدر به من نگی اقا اردلان.منم حس خوبی بهم دست نمیده! احساس پیری می کنم.همون اردلان خوبه!

با ناز گفتم: مادرم ناراحت نشه!

اردلان–نچ نمیشه! مادرت با من! حالا پیاده شو! بعد رو به راننده اش گفت: برو بگو همه تو سالن جمع باشن!

دکور خونه اش هم فوق العاده بود.معلومه که مرد خیلی خوش سلیقه ای هستش! به سمت سالن که می رفتیم سعی می کردم جوری قدم بردارم که بیشتر جلوه گری کنم.و البته تمام وجودم چشم شده بود و دنبال مادرم می گشت! وارد سالن که شدیم اردلان ایستاد و صداش رو صاف کرد: صحبت زیادی ندارم فقط خواستم بدونید که ازاین بعد این خونه یه عضو جدید داره! دستش رو پشتم گذاشت و از تاریکی راهرو به روشنایی سالن کشوندم: دختر قشنگم ساقی! خدمتکار ها سری به نشانه ی احترام خم کردن و یه سری مرد که با لباس یک دست و هندزفری توی گوششون یه گوشه از سالن ایستاده بودن از بالا به پایین و از پایین به بالام رو با نگاه خوردن و بالاخره دیدمش! ملکه ی این قصر رو دیدم: مادرم! که حیرت زده از روی صندلیش بلند شده بود و ما رو نگاه

می کرد! اردلان ادامه داد: نمی خوام کوچکترین بی احترامی به ساقی بشه! بی احترامی به اون یعنی بی احترامی به من! هر دستور و کاری که داشت فقط یه کلمه می شنوه: چشم! مفهومه!؟! برید سرکارتون!

اما قبل از متفرق شدن همه از یکی از همون مرد ها پرسید: کامران کجاست؟ نمی بینمش؟

مرد–قربان رفته دنبال جنس ها.می خواست خودش تو انبار باشه که چیزی کم و زیاد نشه! تا شب بر میگرده

همه که رفتن مادرم به سمت ما حرکت کرد.طبق نقشه ام ۳قدمی ما که رسید دست کردم تو کیفم و کارت اعتباری اردلان رو داوردم.گرفتم سمتش و گفتم: ممنون بابت کارت اردلان.شب بخیر!

مادرم سر جاش خشک شد و از حرکت لب هاش خوندم که تکرار کرد: اردلـــــــان؟ پوزخندی بهش زدم و به سمت پله ها رفتم.یکی از خدمتکار ها جلوم رو گرفت و گفت: من راهنماییتون می کن مخانوم!

مانتو و شالم رو پرت کردم روی تخت دونفره ای که تو اتاقم بود.خدمتکا سری خم کرد و گفت: یک ساعت دیگه شام سرو میشه خانوم.دوش می گیرید یا استراحت می کنید؟

روی تخت ولو شدم و گفتم: هیچکدوم.تو اسمت چیه؟

خدمتکار–محبوبه ،خانوم!

–محبوبه! چه اسم قشنگی داری محبوبه! حالا اگه من کاری داشته باشم باید به تو بگم؟

محبوبه–امر بفرمایید خانوم.

–راستش من یه کم فوضولم.درمورد این خونه و ادم هاشم تا دلت بخواد سوال دارم.اینم یه جور کاره دیگه.بیا کار من رو انجام بده و سوالام رو جواب! بعد قیافه ی کنجکاوی به خودم و گرفتم و پرسیدم: ببینم!

اردلان خان و ساغر خانوم عقد کردن؟ با هم خوبن؟

محبوبه–نه خانوم.تا جایی که ما میدونیم یه صیغه بود! خود اقا گفت.رابطه اشون هم خوبه! درسته ساغر خانوم بداخلاقه و با ما بدرفتاری میکنه ولی با اقا خوبه! به جز وقتایی که سر اقا مسعود با هم دعواشون میشه!

ابروهام رو بالا دادم و پرسیدم: اقا مسعود؟ اقا مسعود دیگه کیه؟

محبوبه صداش رو پایین اورد و زمزمه وار گفت: خانوم نگین که از من شنیدینا! اقا مسعود پسر اقاست.از همسر اولشون!

همون موقع صدا زدن: محبوبه محبوبه! اون هم دست پاچه عذرخواهی کرد و در رفت!

من موندم و یه عالمه سوال: مسعود پسر اردلان از همسر اولش که احتمالا بین جمیعت امشب نبوده! و مادرم و اردلان سرش دعوا دارن.چرا؟ نمیدونم! اما می فهمم! ت االان یکی طلبت ساغر خانوم.خوب نقطه ضعفی دادی دستم.مسعود! زیر لب زمزمه کردم: کشفت میکنم اقا مسعود.

سومین بوق تمام نشده بود که صدای مانی پیچید توی گوشی: الو؟ الو امیر! خودتی؟ کجایی تو پس؟ چرا انقدر گم و گوری؟ مردم از دلشوره!

امیر کلافه هیسی گفت و ادامه داد: مانی جان امان بده بذار حرفم رو بزنم! خیلی وقت ندارم.باید سریع تر برگردم خونه! شک میکنن.فقط زنگ زدم بگم داریم به تهش نزدیک می شیم! گیرم فقط یه اسم.بفهمم اون اسم کیه زدم بیرون از اون خونه! شماها چی؟ خبری ندارین؟

مانی–امیر حواستو جمع کن.خیلی مراقب خودت باش.گروه شمال که یادته؟ سرپرستشون رو؟

امیر–خب خب ، امیر سپاهان رو میگی؟

مانی–اره.تو راه برگشت بهش سوقصد شد و متاسفانه ... کشته شد.

امیر با بهت پرسید: کشته شد؟

مانی–اره .امیر حواست باشه.ظاهرا قضیه امیر سپاهان و اردلان کیا خیلی پیچیده تر از اینی که ما می بینیم! اونا ظاهرا یه جور دیگه هم به هم وصل بودن.

امیر–یه جور دیگه؟

مانی–اره.از طریق زن سپاهان.ساغر سپاهان که الان

امیر تند ادامه داد: که الان شده زن اردلان کیا!

مانی–درسته .فقط امیر حواست باشه! ممکنه یه دختر جوون ۱۷–۱۸ ساله به اسم ساقی سپاهان دور و بر اردلان و زندگیش پیداش بشه! مراقب اون دختر باش.اون دختر امیر و ساغر سپاهانه! هم ارزشمندِ هم کله اش خرابه هم خطرناکه! پس مراقب باش این دختره دودمانمون رو بر باد نده! مراقبش باش امیر.یادت باشه: ساقی سپاهان .مراقبش باش امیر.ساقی سپاهان.

امیر گوشی رو قطع کرد و اروم گفت: ساقی سپاهان.دختر ساغر سپاهان که الان همسر اردلان کیاست؟

سری تکون داد و گفت: تو اون خونه چه خبره؟

بعد موبایل رو تو جیبش گذاشت و به طرف کارگرا رفت و فریاد زد: تموم نشد؟ خوبه همش یه کامیون بود! پس فردا که بقیه بارها برسن چیکار میخواین بکنین! بجنبین بابا! ساعت ۹ شبه!

سرکارگر گفت: تموم شد .اخریش بود اقا کامران!

با بیتابی کمی از عطرم به گردنم زدم و راهی طبقه پایین شدم.تو پله ها بودم که اردلان رو دیدم روی مبل نشسته.خودم رو لوس کردم و با صدای بلندی غر زدم: پس کی شام میخوریم؟ رسیدم جلوی اردلان و گفتم: من گرسنه امه! اردلان لبخندی زد و گفت: شام امادست خانومی! فقط باید منتظر یه نفر بمونیم! با کنجکاوی گفتم: کی؟ منتظر بودم اسم مسعود رو بیاره اما قبل از از اون در سالن باز شد و یه پسره جوون و قد بلند وارد شد.خب مثل اینکه چشممون به جمال اقا مسعود داره روشن میشه! با صدای گیرا و بمی گفت: سلام اقا.ببخشید دیر شد! کار انبار طول کشید.

اردلان لبخندی زد و در اغوشش کشید.و گفت: مهم نیست.نگرانت شده بودم پسر! بعد درحالیکه هنوز دستش پشت کمر اون پسر بود به سمت من چرخید و گفت: کامران با دختر عزیزم اشنا شو! ساقی!

یه لحظه حس کردم کامران خشکش زد ولی خیلی زود لبخند دوستانه ای زد و گفت: خیلی خوشبختم خانوم.

من هم لبخندی زدم و گفتم: منم همینطور.

ادرلان–ساقی جان! ایشون کامران معاون و جانشین من در شرکت و سایر امور هستن!

باز خوشبختمی گفتیم و با صدای خدمتکار برای ما برای خوردن شام رفتیم و کامران برای تعویض لباسش رفت به اتاقش!

سر میز شام اردلان نشست بالاترین صندلی و مادرم هم نشست صندلی بغلیش که با زاویه ۹۰ درجه نسبت به صندلی اردلان قرار داشت.وقتی خواستم بشینم روبروی مادرم یعنی اون یکی صندلی بغل اردلان،اردلان با لبخندی گفت: ساقی جان این جای کامرانِ! یعنی این جا نَشین.

خب خیلی خوبه.همین شب اول تکلیف من رو اردلان روشن کرد.میخواست بگه به قول معروف دست راستم کامرانِ و دست چپم مادرت! خب هیچ اشکالی نداره.با دست راستت که کاری ندارم البته اگر به پر و پای من ونقشه ام نپیچه.ولی به خاک پدرم قسم که دست چپت رو از بازو قطع میکنم! حالا می بینی!

لبخند مصنوعی زدم و روی صندلی بغلی کامران نشستم.اردلان نگاهی بهم انداخت و پرسید: ناراحت که نشدی.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: چرا باید ناراحت شم؟

اردلان–نمیدونم.اخه خانم ها از این که توی جمع کسی بهشون دستور بده خوششون نمیاد.

قهقه ای زدم و گفتم: خانوم ها نه من! اردلان و مادرم تو شوک شوخی بی ادبانه من بودن که ادامه دادم: اخه من واسه خودم یه پا مَردم! اردلان هم خنده ای کرد و گفت: بر منکرش لعنت! خیلی خوب فهمیده بودم که

ادرلان خیلی تیز و زرنگه.زود نباید جلوش شل وا بدم.ذره ذره! نباید بذارم خیلی زود روم تو روش باز بشه و احساس صمیمیت کنه.چون اونوقت واسش میشم یه قاب دستمال.یه دونه از اون خیابونیاش که احتمالا شباش رو باهاشون می گذرونده!

هیچ کس چیزی نمی گفت تا بالاخره کامران اومد.نیم نگاهی بهش انداختم ولی مجبور شدم یکم روش زوم کنم! چون به نظرم پسر خوشتیپی بود.یعنی حداقلش به نظرم خیلی خوب پوشیده بود.درسته که فقط یه شلوار جین مشکی بود با یه پیران مشکی.یه ساعتم به دستش و البته یکم هم بوی عطر بذار فکر کنم ...

آه! لعنت بهت.بوی عطر پدرم! گوچی! شاید به خاطر استیلش به نظر خوش تیپ میاد.شایدم اگر من خفه خون بگیرم وشا ممم رو کوفت کنم خوشتیپ تر هم بشه!

لبخند دلبرانه ای به کامران زدم که با اخمش لبخندم رو م قاطی لقمه ام فرو دادم! بغل دستم نشست و مشغول شد.باز هم همون سکوت مسخره ادامه داشت تا بالاخره کامران گفت: این کارگرا اصلا دل به کار نمیدن.این همه ادم بودن و ترخیص بار یه کامیون رو تا این مو قع شب لفت دادن.بعد رو کرد به مادرم و گفت: خانم من بازم معذرت می خوام که تا این وقت شب معطل شدید! مادرم سری تکون داد و من هم با خونسردی گفتم: خواهش میکنم و یه لقمه رو گذاشتم دهنم.کامران با خونسردی برگشت سمتم و گفت: من از شما عذرخواهی نکردم! غذا پرید تو گلوم و عین گربه سیخ نشستم به سرفه کردن! خدمتکار سریع برام یه لیوان اب ریخت و زد پشتم! با دست متوقفش کردم و چند قلپ اب خوردم! این دیگه کی بود بابا؟ اسم حاضر جواب رو خراب نکنیم.این دیگه بی ادبِ! بعد هم که من ساکت شدم خیلی خونسرد گفت: خب به خیر گذشت و شامش رو ادامه داد!

با خستگی افتادم روی تختم.روز اول که چندان پیشرفتی نداشتم.اردلان هنوز تک و توک تو معرفی ها بهم می گفت دخترم.شاید تنها پیشرفتم این بود که از اقا اردلان رسیدم به اردلان و حالا مادرم دیگه من رو رسما دشمن خونی خودش می شناسه!

کامران مدارکی رو از کیفش دراورد و جلوی اردلان گذاشت و گفت: بفرمایید اقا اینم برگ ترخیص و فاکتور ها و رسیدها! اردلان نگاه سرسری انداخت و گفت: درسته! بذارشون تو صندوق!

کامران–نمی خواین چکش کنید؟

اردلان ضربه ای پشت کامران زد و گفت: قبولت دارم اقا کامران.قبولت دارم.بعد از یه کمی مکث گفت: چرا سر شام اون رفتار رو با ساقی کردی؟ جلوی اونا چیزی بهت نگفتم چون نباید از ارج و قربت چیزی کم بشه براشون! ولی هیچ خوشم نیومد که باهاش اون طوری حرف زدی!

کامران سری تکون داد و گفت: معذرت می خوام اقا.دست خودم نبود.ولی نسبت به این دختره هیچ حس خوبی ندارم!

ادرلان –یعـــــــنی چی؟

کامران کلافه گفت: نمیدونم.احساس میکنم صاف و صادق نیست.احساس میکنم اونی که نشون میده یا اون جور که تظاهر میکنه نیست! حس میکنم به قصد و غرضی اومده تو این خونه! از من میشنوین حواستون خیلی بهش باشه!

از جایش بلند شد و با گفتن با اجازه ای اتاق رو ترک کرد.تنها هدفش از این حرفا این بود که اردلان هر چه زودتر این دختر رو از این خونه پرت کنه بیرون تا مسئولیت مراقبت از یه دختر مشنگ که احتمالا کله اش هم بوی قرمه سبزی میده به عهده اش نیفته!

۲۰ روز از ورودم به اون خونه می گذشت! تقریبا میشه گفت اصلا پیشرفتی نداشتم! حالا که اونجا بودم کم کم چشمام داشت باز می شدو تصورات کودکانه ام کنار می رفت! برای به دام انداختن اردلان فقط زیبایی و جلوه گری لازم نبود.سیاست و تدبیر هم مهم بود! چیزی که خداروشکر مادرم کاملا ازش بی بهره بود.از دعواهای دائمیش با اردلان معلوم بود.هردو ازدواج ناموفق داشتن،همسرای قبلیشون مرده بودن و حالا دوتا بچه مونده بود رو دستشون.اردلان که با من مشکلی نداشت ولی ظاهرا مادرم با مسعود خیلی مشکل داشت! نمیدونم چرا؟ شاید چون هنوز مسعود رو ندیده بودم! ولی همه ی نگرانی من این بود که این اتیش نفرت و کینه ی مادرم از مسعود دامن منم بگیره.یعنی اردلان برای مقابله کردن با مادرم با من لج کنه که اون وقت من بیچـــــــــارم!

مشکل دیگم هم کامران بود! اون که کلا ادم مشکل دار و ناراحتی بود! مثل روز برام روشن بود که زیر ابم رو پیش اردلان میزنه و پیشرفت نقشه هام رو کند میکنه! اندازه ی مادرم ازش متنفر بودم! با اون قد درازش! جلوی اردلان سعی می کرد حرمتم رو نگه داره ولی بقیه جاها اصلا و ابدا! تو بگو یه درصد که من رو ادم حساب کنه! بی برو و برگرد حاضر بودم شرط ببندم که ارزوشه من رو از اون خونه دک کنه! ولـــــــــــی!

اون ارزو رو به گور می بری اقا کامران! هنوز مونده تا من رو بشناسی!

دقیقا ۲۵روز از ورودم به اون خونه می گذشت که موفق به دیدار مسعود شدم!

اروم چشمام رو باز کردم و از سرزمین خاطراتم بیرون اومدم.گردن دردناکم رو چپ و راست کردم تا خستگیش دربیاد! حالا که خاطراتم رسیده بود به اولین دیدارم با مسعود ناخوداگاه یه لبخند نشسته بود رو لبم! نگاهی به ساعت انداختم: ۴صبح! تا قبل از روشن شدن هوا باید از خونه بیرون می زدم.نگاهم به ام پی ۳ پلیرم افتاد.که هنوز برای خودش می خوند.نگاهی انداختم به صفحه اش: اهنگ خوش به حالت توای اف ام!

چه همه چی دست به دست هم داده برای مرور خاطراتم:

اروم اروم توی باغ قدم می زدم صدای اهنگ خوش به حالت هم از توی گوشیم بلند بود! تقریبا انتهای باغ بودم و اون قسمت اهنگ که میگه:

بدیات خوبیاتو از یادم برد

چه شبا که از دوری تو سخت خوابم برد

کارای زشتت ابرومو جلو عالم برد

چه ضربه هایی از تو این دل سادم خورد

یه دفعه صدای گرفته ای گفت: قطعش کن! با ترس از سرجام پریدم و ناخوداگاه چند قدم رفتم عقب.دستم رو گذاشتم روی قلبم که تند تند می زد و اب دهنم رو قورت دادم: کی اونجاست؟

جوابی نیومد! خیلی ترسیده بودم! این خونه جن و روح هم داشت به سلامتی! عقبگرد کردم و خواستم از اون قسمت فرار کنم که گفت: کجا؟ تو هم مثل بقیه از من می ترسی؟

جراتی به خودم دادم! از صداش معلوم بود ادم قلچماق یا ترسناکی نیست:

من–من که هنوز تو رو ندیدم که ازت بترسم!

صدا–نمی ترسی چون به قول خودت هنوز من رو ندیدی!

من–ولی دلم میخواد که ببینمت! صدات که خیلی قشنگه!

صدا–مطمئنی؟

من–اوهوم! من ... من حتی نمی بینم تو داری از کجا باهام حرف میزنی! این خیلی ترسناک تره!

صدا–خودت خواستی.فقط قول بده جیغ نکشی!

من –داری من رو می ترسونی اقای ... ؟

کسی از پشت سرم گفت: مسعود.

سریع به سمتش چرخیدم و صدا توی گلوم خفه شد! با چشمایی گرد شده از وحشت به پسری نگاه کردم که نیمی از صورتش فوق العاده زیبا و نیم دیگرش کاملا سوخته بود!

با همون نصفه دهن سالم لبخند نصفه ای زد و گفت: ممنون که جیغ نزدی! معلومه که خوش قولی!

هه! بنده ی خدا.از ترس خفه خون گرفته بودم والا همچین جیغی می کشیدم که کفترای باغتون درجا کرک و پرشون بریزه!

منم با بدبختی لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم. تا حالا قولی نداده بودم که بفهمم خوش قولم یا نه!

مسعود–هستی! من میگم هستی!

به خودم اومدم و لب و لوچه اویزونم رو جمع کردم.پس اقا مسعود ایشونن! فکرم رو بازگو کردم:

پس مسعود تویی! هه! مشتاق دیدار.

مسعود–اوهوم! من مسعودم! ولی ... تو فکر کنم باید ساقی باشی! دختر ساغر خانوم.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: مادر من همونقدر خانومه که بابای تو اقاست!

من–اره.افرین.من ساقیم! تا حالا تو خونه ندیده بودمت مسعود؟ میتونم مسعود صدات کنم دیگه؟

روی تاب پشت سرش نشست و گفت: اره راحت باش! ندیده بودی چون قانونش همینه! بابام قدغن کرده تو خونه جولون بودم! نه خودش دوست داره نه مادرت نه بقیه! ادم خوشگلش رو به زور تحمل میکنن چه برسه به من!

من هم کنارش روی تاب نشستم: مادر من رو ولش کن! اون کلا مشکل داره! حوصله ی خودشم نداره!

مسعود–مادرت رو دوست نداری؟

من–فکر کن یه درصد!

مسعود–ولی من عاشق مادرم بودم! اگر بود،اگر نمی مرد منم الان این شکلی نبودم!

من–بابت مادرت متاسفم! نمی خواستم ناراحتت کنم!

مسعود سری تکون داد و گفت: من کلا ادم ناراحتیم! تو اولین کسی هستی که تا صورتم رو دیدی جیغ نزدی و بعدشم سریع نپرسیدی چرا این ریختی شدی؟ ولی خودم برات میگم:

مادرم یه روز با پدرم دعواش شد.از خونه رفت بیرون.۳روز بعد پلیس بعد از کلی جستجو جنازه ی متلاشی شده اش رو تو جاده ی شمال پیدا کرد! همین! به همین راحتی بی مادر شدم!

منم فردای دفنش یه پیت نفت رو خودم خالی کردم و فندک زدم! من که نمی خواستم ولی کلی تلاش کردن و خاموشم کردن! ولی خب چون افتاده بودم زمین و این سمت صورتم رو خاک بود سالم موند.ولی اون سمت کاملا سوخت! این حتی از مرگ مادرم هم راحت تر بود! بابام خیلی دکتر اورد بالاسرم.ولی همه اب پاکی رو ریختن رو دستش! که من تعمیر بشو نیستم! البته فکر نکنم دلش خیلی برای من می سوخته،احتمالا نگران خودش بود که باید یه همچین صورتی رو تحمل کنه! بابام هیچ وقت برام پدری نکرد! همیشه از من و مادرم متنفر بود! مادرم رو گرفته بود چون پدربزرگم پولدار بود و همین یه دختر رو داشت! بابام هم اون موقع جوون و اس و پاس بوده مادرم رو میکنه نردبون و ازش میره بالا! وقتی هم که کارش باهاش تموم شد انداختش اشغالدونی! بابام انقدر از من بیزار بود که با اسم و شناسنامه اصلیش برای من شناسنامه نگرفت! بلکه با یه اسم مستعار که ازش ارث هم نبرم! من بیچاره هم همیشه تو مدرسه و جاهای مختلف بدبختی می کشیدم سر این قضیه.ولی تحمل همه ی اینا اسون بود تا وقتی مادرم بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سرنوشت من هم عین توئه! فقط جای مادر و پدر رو عوض کن! اما من بعد از مرگ پدرم خودسوزی نکردم! محکم وایسادم تا بقیه رو اتیش بزنم! روزی که موفق بشم خبرت می کنم تا کنار هم سوختن و داغ شدنشون رو تماشا کنیم! همون طور که ما رو داغ کردن!

از اون روز به بعد رابطه ی من و مسعود صمیمی و صمیمی تر شد! هرچند نه مادرم و نه اردلان هیچ خوششون نمی اومد! ولی مادرم که به خاطر غرورشم که شده هیچی نمی گفت و اردلان هم بین رفتارهای سرد و خشن مادرم که از حضور من و کارهام احساس خطر کرده بود و اصرار داشت هرچه زودتر عقد کنند،و عشوه ها و نوربالا زدن های من گیر افتاده بود و حسابی گیج شده بود! البته این میون ۲نفر دیگه هم از نزدیکی من و مسعود خوش حال نبودن.اولی پیرزنی بود که بی بی صداش می کردن.دایه مادر مسعود و حالا پرستار خود مسعود بود! اما نگاهاش به من اصلا دوستانه نبود! خر که نبودم! خوب می فهمیدم که چقدر دوست داره من رو بپیچونه و مانع نزدیک شدنم به مسعود بشه! ولی خب ناموفق بود! دومی هم طبق معمول کامران.! که چپ و راست از اردلان می خواست من رو از مسعود دور نگه داره!

۱۱ روز از اشنایی من و مسعود می گذشت که یه شب ، نصفه شب که خواستم اب بخورم دیدم چراغ اتاقش روشنه! تقه ای به در زدم و وارد شدم! روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود!

با لبخند به سمت تختش رفتم و گفتم: اصلا بر نمی گردی ببینی کی اومده توها؟

مسعود پوزخندی زد و گفت: معلومه که تویی! یا تویی یا بی بی! بقیه تو روزش من رو نگاه نمی کنن.نصف هشبی بیان سراغم که تا خود صبح خواب پریشون ببینن؟

برای عوض کردن بحث گفتم: چرا بیداری؟

مسعود–خیلی وقته بیخوابی دارم! شب خوابم نمی بره.در عوض روزا عین خرس می خوابم! بی بی هم خیلی از این کارم عصبانیه! میگه هیچ خوشم نمیاد تا لنگ ظهر خوابی! نه صبحونه ات معلومه نه ناهارت نه شامت!

اروم زمزمه کردم: بی بی از منم خوشش نمیاد!

مسعود دستپاچه رو تخت نشست و گفت: نه نه باور کن این طور نیست! بی بی تو رو خیلی دوست داره فقط ... فقط

با پوزخند گفتم: فقط ازم متنفره! هان؟

مسعود–نه! فقط میگه این دختره دوروئه! متظاهره! ذاتش و کاراش یکی نیست! نمیشه بهش اعتماد کرد!

زهرخندی زدم و اروم گفتم: راست میگه! وبعد با انرژی ادامه دادم: من هر وقت بی خواب می شدم بابام یه لیوان شیر می داد بهم ۵دقیقه نشده خوابم می برد! منم الان می رم برات یه لیوان شیر میارم تا خوب بخوابی!

به سمت یخچال توی اتاقش رفتم! این بدبخت دیگه تو سبک اتاق و زندگی هم عین من بود! فقط با یه فرق: من هنوز اون قدر زیبا و لوند بودم که بتونم اردلان و مادرم رو خاکستر نشین کنم اما مسعود! نفس عمیقی کشیدم و خواستم لیوان شیر رو بذارم روی میز بغل تختش که یه چیز قهوه ای رنگ توجهم رو جلب کرد.برش داشتم.شناسنامه اش بود!

من–ا مسعود شناسنامه اته؟ میشه ببینم؟

سری تکون داد و گفت: اره بابا.ببین! عتیقه که نیست!

ناخوداگاه اهی کشیدم و اشک توی چشمم جمع شد: مسعود چه قدر خوشگل بودی! حیف نبود؟

مسعود درحالیکه سرش رو پایین انداخته بود و لبخند تلخی گوشه ی لبش بود گفت: حیف مادر دسته گلم بود که رفت!

دیگه ادامه ندادم! باز حواسم رو جمع شناسنامه کردم! پس متولد فروردینه! مردای فروردین خیلی غد و لجبازن! الان هم۱۹ سالشه! ا اسم پدر: سامان سلطانی! اسم مادر: پروین زمانی! خدابیامرزتش!

شناسنامه رو گذاشتم رو میز و به شیرش اشاره کردم: بخور.و فکر کردم: پس اسم دیگه ی اردلان سامان سلطانیه

! در لپ تاب رو محکم بست و سرش رو توی دستاش اورد.تا وقتی که هویت اون اسم رو کشف نمی کرد غیرقانونی بودن معاملات و تشکیلات اردلان کیا و گناهکار بودن خودش و بالادستی هاش رو هم نمی تونست اثبات کنه! یعنی ۳سال نفوذ و ماموریت کشک! چند ضربه به پیشانی اش زد و لبش رو گاز گرفت.زیر لب زمزمه کرد: تو کی هستی سامان سلطانی؟

اروم داز کشید.کارها اصلا اونجوری که کامران میخواست پیش نمی رفت.از یک طرف کشف هویت سامان سلطانی که انگار طلسم شده بود و از طرف دیگه این دختره ی سرتق،یعنی ساقی داشت کلافه اش می کرد! روز اول به دوم نقشه دخترک رو کشف کرده بود! دم شیر رو گرفته بود تو دستش و باهاش بازی بازی میکرد! هیچم حالیش نبود که داره گند میزنه تو زندگی خودش و کامران! زیرلب دعا کرد: گره ی کور هویت سلطانی زودتر باز بشه تا از این وضع خلاص بشه و فکری به حال این دختره ی احمق بکنه!

زیر لب زمزمه کرد: درستت می کنم ساقی سپاهان وبه ارامی به خواب رفت!

بعد از اشناییم با مسعودهمون طور سرگردون بودم تا درست وقتی که ۱ ماه و نیم از حضور ت واون خونه می گذشت یه آتوی مادرم راه من رو به سمت ادرلان هموار کرد!

با سرعت از پله ها بالا رفتم و رو به خدمتکار ها فریاد زدم: چه خبره همتون این جا جمع شدین؟ هان؟ برین پایین ببینم! برین به کارتون برسین! یالا! اما خودم همون جا پشت در اتاق اردلان ایستادم و به صدای فریاد های اون و مادرم گوش دادم:

مادرم با فریاد–تو اصلا می فهمی من بهت چی میگم؟ خوشم نمیاد رد و نشون زندگی قبلیت تو این خونه باشه! تازه رفتی بچه ی من رو هم اوردی این جا؟

اردلان–خب میگی چیکار کنم ساغر؟ چرا اینطوری میکنی؟ مگه ساقی دختر تو نیست؟ وقتی میاد پیش من و میگه میخوام بیام پیشتون بگم نیا؟ ساغرجان.یکم من رو بفهم.من با پسر خودم و دختر تو چیکار میتونم بکنم؟ پرتشون کنم بیرون؟ دختر تو از پدرش براش یه خونه مونده! پسر خودمو چیکار کنم؟ با اون وضعیتش! اون افسرده است! مریضه! نباید بهش فشار بیاد.اخه ساغر جان از وقتی تو جریان مسعود رو فهمیدی روزی نیست که ما با هم جر و بحث نداشته باشیم! تموم کن این بساط رو تروخدا! اصلا میخوای یه مدت بری سفر؟ اره؟

صدای خنده تمسخر امیز مادرم رو شنیدم که گفت: به فرضم که رفتم سفر! چی عوض میشه! اردلان مشکل من سفر نیست! خوشم نمیاد بچه ی زن اولت تو این خونه باشه! بچه ی شوهر اول منم که یه مشکل دیگست!

بعد از یه کمی سکوت مادرم گفت: من نمیدونم اردلان! من با وجود این دوتا نمی تونم زندگی کنم! حالا میخواد پسر تو همیشه تو اتاقش باشه یا نباشه! یا دخترم جلوی چشمام باشه یا نباشه! تو هوایی که اونا نفس میکشن نمی خوام باشم! فهمیدی؟

از اتمام حجتش فهمیدم که میخواد از اتاق بیرون بیاد.پشت ستون مخفی شدم و صبر کردم تا از پله ها هم بره پایین! با یه انالیز ۳۰ثانیه ای فهمیدم اوپسسسس! چه موقعیت توپی! پس تا تنور داغه باید نون رو بچسبونم.دستی به سر و صورتم کشیدم و تقه ای به در اتاق زدم.صدای خسته اردلان گفت: بفرمایید.

با یه قیافه ی مضطرب و ترسیده جلو رفتم: چه خبره اردلان؟ صداتون کل خونه رو برداشته بود! نمیگید زشته جلوی خدمتکارا؟ رو صندلی روبروش نشستم و خیره بهش منتظر جواب موندم.

اردلان–چرا به من میگی؟ مگه من دعوا رو شروع کردم؟ این بساط هر روزه ی مادرته!

من–دعوا سر من و مسعوده؟ به خدا من راضی به این وضع نیستم! خب من بر می گردم خونه ی پدرم!

اردلان–موضوع اصلا این نیست! توبری! مسعود رو چیکار کنم؟ مسعود از زن اولمه؟ درست! من زن اولم رو دوست نداشتم؟ درست! هیچ وقت واسه مسعود پدر درست و حسابی نبودم؟ درست! ولی دیگه بچمو وسط خیابون که نمی تونم ول کنم! اون بچه افسرده است! احتایج به پرستاری داره! یه بار ولش کردم این بلا رو به سر خودش اورد! دیگه کوچکترین اشتباهم نابودش میکنه!

من–خب برای مسعود هم یه خونه جداگانه بگیر! اصلا بذار بیاد پیش من!

اردلان–د کاش درد مادرت فقط همین بود.مادرت از وقتی فهمید من ازدواج کردم و یه بچه دارم اصلا زد به سرش! دیوانه شد! زد همه کاسه کوزه هامون رو بهم ریخت! حالا تو میگی من چیکار کنم با این وضعیت ساقی؟

حالا وقت چسبوندن نون تنور بود به صندلی تکیه دادم و پام رو انداختم رو اون یکی پام: خب این که خیلی غیرمنطقیه! مادر منم قبلا ازدواج داشته ۲۰ سال هم با پدر من زندگی کرده و یه دختر ۱۸ ساله داره! حالا دیگه حساب بی حسابید! عین هم! اما درمورد مسعود این خیلی خودخواهیه! مسعود که کاری به مادر من نداره! فکر کنم این جا اول خونه ی پدر مسعودِ بعد خونه ی شوهر مادرم! رضمن اگر مسعود تو این خونه است منم تو

همین خونم! بازم حساب بی حساب! تازه مادرم یه چیزی هم به شما بدهکاره! چون شما با روی باز پذیرای بچه ی اون شدی و لی رفتار مادرم رو با مسعود ببنید؟!

سری تکون دادم و ادامه دادم: مادر من نمیره سفر چون به من و شما اعتماد نداره!

اردلان برگشت به سمتم و باسوال خیره شد بهم.منم نیشخندی زدم وادامه دادم: بلـــــــــه! باور نمی کنی؟ یعنی این همه مدت نفهمیدی؟ مادرم فکر میکنه دخترش میخواد شوهرش رو بدزده! اون به درک! مسئله اینجاست که مادرم به شوهرشم اعتماد نداره!

هنوز زندگیتون شروع نشده مامانم با خودخواهیاش داره اون رو جهنم میکنه! من قضاوتی نمی کنم ولی فقط خودت مرور کن: علت همه ی این دعوا ها و جر و بحثا فقط یه چیزه: خودخواهی و بی منطقی مادرم! همه اینا به کنار: یک عمر زندگی بدون اعتماد یعنی جهنم! یعنی خودِ خودِ جهنم!

از جام بلند شدم وبه سمت در رفتم.دستم رو دستگیره در بود که به سمتش چرخیدم و گفتم: میدونم! گاهی قبول کردن بعضی چیزا خیلی سخته! ولی فکر کنم تو و مادرم کم کم باید قبول کنین که هر دو عوض شدین و هیچ چیزی مثل ۲۰سال قبل نیست!

برای حرکت اول عالی بود! تقریبا میخم رو محکم کوبونده بودم! از اونجایی که تا چند روز بعدش اردلان به بهونه های مختلف مادرم رو از سرش باز می کرد!

از اون طرف مسعود روز به روز بیشتر به من وابسته می شد و این من رو نگران می کرد.من تو ی این خونه موندنی نبودم! وابستگی بدترین ضربه بود برای مسعود! و از طرف دیگه اوضاع اردلان و مادرم وخیم تر می شد و از طرف دیگه نگاه های کامران اعصابم رو خورد می کرد!

بالاخره به پیشنهاد من اردلان بلیط سفر ۱ماهه رو برای مادرم گرفت! دومین دعوای اردلان و مادرم موقعی بود که اردلان بلیط رو به مادرم داد.من هم پشت در اتاق گوش ایستاده بودم با لبخندی که هر لحظه روی لبم بیشتر می شد:

مادرم–این چیه؟

اردلان–بلیط عزیزم! ۱ سفر ۱ماهه به ... فکر کردم برای اعصابتم خوبه!

مادرم با فریاد گفت: تو بیخود فکر کردی؟ فکر کردی من خرم؟ کَرُم کورم؟ نمی بینم نمی فهمم؟ داری از خونت بیرونم میکنی؟ اونایی که باید از این خونه برن بیرون سرجاشون نشستن و تو من رو بیرون می کنی؟ فکر کردی الکیه؟ من زنتم اردلان!

راستشو بگو.من که میدونم این سفر فکر تو نبوده! من که میدونم این فتنه کار کیه؟ من که میدونم! ولی این فتنه رو من از ریشه خشک میکنم تا دیگه کسی جرات نکنه واسه زندگیم نقشه یکشه و واسه من بلیط بگیره! یدونستم الان از اتاق میاد بیرون! یعنی امیدوار بودم بیاد! رفتم با چند قدم فاصله به ستون روبروی اتاق تکیه دادم و به در خیره شدم.طبق حدسم ۵ثانیه بعد در اتاق باز شد و مادرم بیرون اومد! با دیدن من جا خورد ولی خودش رو نباخت و بی توجه به ساغر ساغر گفتنای اردلان به سمتم اومد با حرص چونم رو تو دستش گرفت و گفت: توی جوجه واسه من سوسه میای؟ تو میخوای من رو از این خونه پرت کنی بیرون؟ پس جنگ رو شروع کردی؟ فکر میکردم تو ادمی نباشی که به خاطر تنهایی به رقیب بابات پناه بیاری! ولی فکر نمی کردم انقدر اشغال و حروم لقمه باشی که واسه شوهر مادرت نقشه بکشی.

با خونسردی گفتم: اردلان شوهر تو نیست! و بعد با صدای خفه ای زمزمه کردم: از مدت صیغت چه قدر مونده ساغر خانوم؟ و بعد خندیدم!

با حرص چونم رو ول کرد و فریاد زد: خفه شو! خفه ... شو! نمیذارم اردلان رو از چنگم در بیاری! تو و اون مسعود جونت رو عین سگ از این خونه پرت میکنم بیرون! حالا می بینی!

پوزخندی زدم و گفتم: اولا که این جا خونه ی مسعود و اون میتونه تو رو پرت کنه بیرون زن بابا! دوما تو عددی نیستی که بخوای من رو تهدید کنی! همین الانشم بازی رو باختی و نمی خوای به روی خودت بیاری! به سمتم حمله کرد و گردنم رو گرفت و به ستون کوبوند.چشمام از درد سیاهی رفت ولی پوزخندم رو روی لبم حفظ کردم! با فریاد گفت: گنده تراز دهنت حرف میزنی پدرسگ! نشونت میدم.

ولی با فریاد اردلان ادامه ی حرفش توی دهنش موند: تمومش کن ساغر! تمومش کن! به طرفمون اومد وتوی یک قدمی مادرم گفت: چون اگه تو تمومش نکنی من تمومش میکنم!

دستان مادرم از دور گردنم شل شد و کنار بدنش افتاد! مثل یه کالبد بی روح خالی شده بود! اب دهنش رو قورت داد و سعی کرد صدای گم شده اش رو پیدا کنه: چی رو تمومش می کنی اردلان؟ هان؟

برگشت به سمت اردلان و فریاد زد: با توام! میگم چی رو تمومش میکنی؟ چرا حرف نمیزنی؟ جواب من رو بده! پای حرفت وایسا! مرد باش پای حرفی که زدی وایسا اردلان.با توام میگم چی ر و تمومش میکنی؟

اردلان هم فریاد زد: این بازی مسخره ی ۲۰ ساله رو!

مادرم محکم روی دهنش کوبید و بهت زده یه قدم عقب رفت! نگاهی به سمت راست انداختم.همه ی خدمتکارا و ادمای خونه به تماشا وایساده بودن! و جلوتر از همشون ،کامران! اگر وقت دیگه ای بود داد می زدم و می

گفتم: برید رد کارتون! اما حالا نه! بذار بمونن! تماشاگر بدبختی مادرم هر چقدر بیشتر باشه ،بازی بیشتر به من می چسبه!

بعد از این همه سکوت مادرم اروم گفت: باورم نمیشه اردلان! باورم نمیشه! من رو به چی فروختی؟ عقب عقب رفت و از پله های پایین دوید! کامران هم همه رو متفرق کرد و مثل همیشه نگاه خشمگین و پر از کینه اش رو به من انداخت! اردلان کلافه دست توی موهاش می کشید بالاخره هم به سمت پله ها رفت تا بره دنبال مادرم!

با یک قدم سریع جلوش ایستادم .توی چشماش خیره شدم و گفتم: یه پایان تلخ،بهتر از یه تلخی بی پایانه!

هیچی نگفت! فقط توی چشمام نگاه کرد.سرگردونی رو از توی چشماش می خوندم! می خوندم و لذت می بردم!

بعد از شاید ۵دقیقه سکوت اون هم عقب عقب رفت توی اتاقش و در رو محکم بهم کوبید! هنوز با لبخند به در بسته اتاق خیره بودم که دستی دور بازوم حلقه شد و صدای عصبی کامران: باید حرف بزنیم!

قبل از این که چیزی بگم دستم رو کشید و دنبال خودش برد! بالاخره رفتیم توی اتاقش و در رئ محکم پشت سرش بست! پرتم کرد وسط اتاق و گفت: بتمرگ!

درحالیکه بازوم رو می مالیدم گفتم: هوی! با من درست صحبت کنا!

با پوزخندی زوم کرد روم: تو کی هستی که من باهات درست حرف بزنم؟

دست به سینه نشستم: تو کی هستی که بخوای با من بد حرف بزنی؟

دستش رو تو ی هوا تکون داد و گفت: نیاوردمت این جا به این چرندیات گوش بدم! گوشاتو وا کن ببین چی میگم: پاتو خیلی از گلیمت دارزتر کردی بچه جون! زیادی داری دور ور میداری!

من–زیاد و کمش رو شما تعیین میکنی؟ گوش کن اقا کامران! تو در حدی نیستی که واسه من اندازه و زیاد و کم تعیین کنی! تا همین جاشم جنابعالی خیلی موش دواندی تو کارای من! اما اگه میخوای یه همکاری سازنده داشته باشیم تو سرت به کار خودت باشه منم به کار خودم!

خنده ی تمسخر امیزی کرد و گفت: هه! مثل این که یادت رفته من کیم؟ بعد از اردلان من همه کارم! اردلان بی مشورت من اب هم نمی خوره!

به این القاب و پست ها خیلی هم دلت رو خوش نکن اقا کامران! اردلان یه روزی به من گفت: مادرت ملکه این خونه و قلب منه! با پوزخند و صدایی اروم گفتم: من ملکه اش رو سوت کردم بیرون چه برسه به تو!

با ژست و صدایی محکم ادامه دادم: به پر و پای من نپیچ! سمت منم پیدات نشه! والا زیر ابت رو یه جوری پیش ادرلان می زنم و بدبختت می کنم که نفهمی از کجا خوردی!

با تحقیر نگام کرد و گفت: ریز می بینمت!

دستی توی موهام کشیدم و گفتم: من که اصلا نمی بینمت! حالا هم برو کنار چون میخوام برم دنبال کارم!

به مسخره گفت: کدوم کار؟ مگه کار دیگه ای هم مونده که بکنی؟ (اشاره می کرد به دعوای بین اردلان و مادرم)

خندیدم و گفتم: اره بچه جون! هنوز خیلی کارا مونده! این تازه اولیش بود! تو دست و پای من نپلک!

خواستم از اتاق خارج بشم که گفت: حرف اخرت همین بود؟

من–حرف اولم همین بود! مزاحم من بشی،بد می بینی اقا کامران!

امیر به در بسته خیره شد! چی فکر می کرد چی شد؟ اومده بود با دختره اتمام حجت کنه و مثلا بترسونتش،دختره شسته بودش و اب کشیده بود و در بهترین قسمت افتاب پهن کرده بود که خشک بشه!

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاهی انداختم.خدا بقیه روز رو به خیر کنه! عجب صبح دل انگیزی! رسما به مادرم و کامران اعلام جنگ داده بودم! توی جنگ با مادرم که تا الان برنده بودم و برگ برنده هم زیاد داشتم اما تو بازی با کامران فکر نکنم شانس زیادی داشته باشم! رقیب جدی بود!

مادرم چمدونش رو کنار پاش گذاشت و با دلخوری به اردلان خیره شد! اردلان سرد و جدی پرسید: پروازت ساعت چنده؟

مادرم–۱۲!

اردلان سری تکون داد و گفت: خب خوش بگذره! منصور تا فرودگاه می رسونتت! بجنب دیرت نشه!

مادرم قدمی جلو گذاشت و با لحن دلجویانه ای گفت: اردلان اون حرفایی که زدی جدی بود؟ تو که نمی خوای نامزدیمون رو ...

اردلان میون حرفش اومد: این سفر فرصت خوبیه واسه این که جفتمون فکر کنیم! به همه چیز! وقتی برگشتی حرف میزنیم!

مادرم با ناامیدی گفت: پس حرفات جدی بود؟

اردلان اروم گفت: دیرت نشه! سفر سلامت! و به سمت پله ها اومد! مادرم سرش رو بالا کرد که نگاهش به من افتاد که از بالای پله ها به تماشا وایساده بودم.لب هاش از روی حرص بهم فشرد! پوزخندی زدم و گفتم: خوش بگذره!

در عمارت که پشت سر ماشین منصور بسته شد با لبخند پیروز مندانه ای دست هام رو بهم کوبیدم و گفتم: حالا میریم تو مرحله ی دوم بازی!

از حمام بیرون امدم و بلافاصله سشوار رو به برق زدم.اول موها م رو خشک کردم و گذاشتم یکم هوا بخوره.بعد مضغول لباس پوشیدن شدم.تی شرت یقه هفتی به رنگ طلایی با ساپورت طلایی رنگ براق پوشیدم! یک جفت صندل پاشنه میخی طلایی هم پام کردم! ارایش دودی و طلایی و عطر خاص و خنکم رو هم کمی روی نبضم زدم! موهام رو با اتو لخت کردم و جمع کردم یکی دو تار جلو رو هم فر کردم والسلام! همه چی عالی بود!

سرمست از زیباییم از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مسعود رفتم.با تقه ای به در وارد شدم .توی بالکن اتاقش ایستاده بود.اروم و با شیطنت صدا زدم: مسعـــــــــــــود! به سمتم که برگشت جا خوردنش رو به وضوح حس کردم: ساقی! خدای من! چه خوشگل شدی تو دختر! به به چه سری عجب دمی چه دست و پایی! خنده ی مستانه ای کردم و گفتم: برخلاف اون چیزی که بابات میگه تو هم چین افسرده هم نیستی! مشت ارومی به بازویش زدم و گفتم: خیلی هم هیز و شیطونی!

خندید و گفت: همش به خاطر توئه!

خودم رو جمع و جور کردم و غر زدم: هندیش نکن دیگه!

مسعود با شیطنت ابرویی بالا داد و گفت: کجای حرف من هندی بود؟ منظورم این بود از بس تو شیطونی حس شیطنت رو تو منم زنده قلقلک میدی!

زیر گوشم زمزمه کرد: چی فکر کردی با خودت؟ که با این صورت عاشق تو شدم؟

با حرص گفتم: شد من و تو دوکلمه حرف بزنیم بحث رو نکشونی به این صورت؟

مسعود–خیلی خب بابا! حالا بگو نصفه شبی با این سر و وضع تو اتاق من چه میکنی؟ اصلا این چه وضعیه؟ راندهو(قرار ملاقات)داری؟

من–اره راندهو دارم اونم چه راندهویی! بعد از کمی مکث گفتم: ناراحت میشی اگر بگم برای بابات نقشه دارم!

مسعود–اوهههه! خیلی به رگ غیرتم بر میخوره! نگاهی بهش کردم و هر دو زدیم زیر خنده!

مسعود با سر پایین انداخته گفت: خیلی بی غیرتیه ولـــــــــــــی! موفق باشی!

بی توجه به حرفش گفتم: هیچ وقت نپرسیدی چرا از پدرت متنفرم!

مسعود–تو هم خیلی چیزا رو نپرسیدی! این به اون در!

من–از دشمنی و انتقامم ناراحتی!

مسعود–ابدا! خوشحالم که دست انتقامم از استین تو بیرون اومده! (کنایه از این که انتقام من رو می گیری)

با لبخند تلخی نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: اه! هر شب ساعت ۱۲ بابات کله رو داغ می کنه از امشب ساقیش خودمم! برم تا نپریده!

مسعود با نگاه نگرانی به سمتم اومد و گفت: مواظب خودت باش ساقی!

لبخند نامطمئنی بهش زدم و از اتاق بیرون اومدم!

بغل ستون ایستاده بودم! راس ساعت ۱۲ خدمتکار سینی مخصوص رو بالا اورد! چرخیدم و جلوش رو گرفتم: بده من می برم! سری خم کرد و سینی رو به دستم داد! تقه ای به در زدم و وارد شدم! پشتش به در بود! با صدای گرفته ای گفت: بذار رو میز و برو بیرون؟

لحنی به صدام دادم و گفتم: برم؟

سراسیمه به سمتم برگشت و با نگاهی به سر تا پام اب دهنش رو قورت داد: ساقی تو تویی! اینجا چیکار میکنی؟

با ناز روی مبل راحتی نشستم و گفتم: جای مادرم خالی نباشه!

اردلان–خالیه! خیلی هم خالیه! جدایی ازش برام سخته!

من–به این جدایی باید عادت کنی!

اردلان نگاه تندی بهم انداخت و گفت: منظورت چیه؟

من–منظورم واضحه! تو و مادرم به درد هم نمی خورید! اینو همه فهمیده به جز خودتون دوتا!

اردلان–چرت نگو ساقی!

از جام بلند شدم و به سمت سینی رفتم! و ادامه دادم: من چرت نمی گم! تو اگه دوست داری فکر کن چرته! فقط تروخدا یکم فکر کن!

جام خوش تراش رو به دستش دادم و کنارش نشستم!

سرم رو کج کردم تا موهام تابی بخوره و ادامه دادم: اردلان من نمیخوام برای مادر م بزنم ولی حقیقت اینه نه مادر من ساغر ۲۰ سال پیش نه تو اردلان ۲۰ سال پیش! هر دو عوض شدین! فکرتون عقایدتون دیدگاهتون! صبر و تحملتون هم کم شده! مادر من ۲۰ ساله که قرص اعصاب میخوره! زندگی رو به خودش جهنم کرده! نتیجه اش چی شده؟ هیچی! تبدیل شده به یه زن عصبی لجباز بی منطق که دیگه حتی حوصله ی خودشم نداره! بین حرفاشم بهت گفت! راستم گفت.دغون تر از اونیه که بخواد یه شروع دوباره داشته باشه! اون الان دنبال جایی که بتونه بشینه و هی پیک بزنه! هیچ اثری هم از زندگی گذشته اش نباشه! دیگه نه حوصله ی من و مسعود رو داره! و نه بالا و پایین های یه زندگی جدید رو! اونم زندگی پر مشغله ی تو رو! هم تو و هم مادرم باید خوب فکر کنین! از من گفتن بود!

بعد اشاره ای به جام کردم و گفتم: نوش جان! چند لحظه ای خیره بهم بود انگار داشت فکر میکرد

بعد جام رو بالا برد و بی وقفه سر کشید!

دوباره به دستم داد و گفت: بریز! بریز که این جام خوردن داره!

خندیدم و جام رو پر کردم!

اروم در رو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم! اخرین لحظه نگاهی به اردلان انداختم.مثل خرس افتاده بود روی تخت و خر خر می کرد!

اهسته در رو بستم ولی به محض بسته شدنش با شتاب از پله ها پایین دویدم! در خونه رو باز کردم و دویدم توی باغ!

نزدیک استخر بالاخره متوقف شدم و دستی روی گلوم کشیدم! تمام مدت حضورم توی اون اتاق احساس می کردم که چقدر هوا خفه است! حالم داشت بهم میخورد! از هوای اتاق.از خود اتاق.از اردلان و اون بساط نفرت انگیزش.و بیشتر از همه از خودم.که یه همچین بازی کثیفی رو با خودم و نجابتم و ابروم شروع کرده بودم!

تند تند نفس عمیق می کشیدم تا شاید بهتر شم که صدای کامران از جا پروندم:

کامران–خسته نباشی!

با تمسخر نگاهی کردم و گفتم: سلامت باشی!

نزدیکم شد و با صدای زمزمه واری گفت: چیه؟ حالت خوش نیست؟ سخت بود؟ بد گذشت؟

با حرص بهش خیره شدم که خندید و گفت: عیب نداره.هر کاری اولش سخته! عادت میکنی! راه میفتی! ماشالله با استعدادم هستی! فقط این شبای اول ممکنه یه کم سخت بگذره! کم کم خوب میشه!

درحالیکه از این همه بی غیرتی تنم می لرزید دوقدم جلو رفتم و رخ به رخش ایستادم! توی چشمای سنگیش خیره شدم تف کردم تو صورتش! و زمزمه کردم: بی غیرت!

برخلاف تصورم که فکر میکردم از عصبانیت منفجر میشه و کل اهل خونه رو از خواب بیدار مبکنه،پوزخندی زد و گفت: تف کنی تو صورت من کارات پاک میشه؟

چشمام رو ریز کردم و با حرص پرسیدم: کدوم کارا؟

کامران–همین کثافت کاریات! تو خجالت نمی کشی که برای رسیدن به اهدافت از اسلحه ی زنونت استفاده میکنی؟

من–کثافت تویی و کثافت کاری همه ی غلطات اولا! دوما وقتی مرد جماعت غیرت رو میذاره در کوزه و ابشو میخوره،ما زنا هم باید بیایم تو میدون اونم با هر اسلحه ای!

کامران–کافر همه را به کیش خود پندارد.مردونگی و شرافت مرد جماعت رو تو تعیین میکنی؟

من–هه! دم از مردونگی نزن.سنگینه نفست میگیره! (کنایه از این که حرف زیادی نزن!)

کامران با خنده ی تمسخر امیزی گفت: فعلا تو مراقب باش زیر بار این بی ابرویی نفست نگیره!

دیگه اون جا موندن من جایز نبود.اون ادم بی چاک و دهن و بی ادب قابل حرف زدن نبود.با حرص از بغلش رد شدم و تنه ی محکمی بهش زدم!

۲۰ روز بعد

با صدای محبوبه سرم رو از زیر پتو بیرون اوردم: خیلی خب محبوبه! بیدار شدم! برو بیرون! نگاهی به ساعت انداختم.۸بود.سفارش کرده بودم این ساعت بیدارم کنن! تا موقع رفتن اردلان وقت داشته باشم به خودم برسم! بعد از مسواک زدن و دست و صورت شستن! موهام رو شونه کردم و با کش ساده بستم! رژگونه ای به صورت بیروحم زدم و با یه رژلب ختم ارایش رو اعلام کردم! لباس راحتیم رو با دامن شلواری مشکی و تونیک بنفش و سفید عوض کردم! روسری مشکی هم به سرم انداختم و یه کمی هم عطر! الان یه عالمه مرد توی این خونه جولون میدادن.نمی تونستم لباس تنگ بپوشم یا بی روسری برم جلوشون! خندم گرفت! بی روسری برم جلوی این ها گناهه! اون وقت، شب با اون سر و وضع برای اردلان ساقی گری کنم گناه نیست؟

تقه ی کوتاهی به در زدم و در رو باز کردم: اجازه هست؟!

لبخند پررنگی روی صورت اردلان نشست: به به! چه صبح دل انگیزی که با دیدار روی ماه شما اغاز شده خانومی! حالا چرا دم در! بفرمایید تو!

پوزخندی ناخوداگاه نشست روی لبم! چه صمیمی! راست میگن مرد جماعت بی ظرفیته! (با عرض پوزش از اقایون)

روی مبل نشستم و سکوت کردم.

اردلان–ساکتی خانومی؟

من–چی بگم؟

اردلان–هرچی .فقط سکوت نکن دلم می گیره!

من–اُه! چه دل حساسی!

اردلان–متلک بود؟

من–اره.

اردلان–اُه! باز که دریا طوفانیه! و بعد پیراهن در دستش رو پرت کرد روی مبل و به سمتم اومد:

اردلان–چته ساقی؟ کلافه ای!

من–باریکلا به اون هوشت! چه عجب فهمیدی!

مکثی کردم و ادامه دادم: من خسته شدم اردلان!

ادرلان–از چی؟

من–از رابطمون!

اردلان–به این زودی؟

من–بحث دیر و زود نیست! بحثِ تکلیفه! که مال من روشن نیست! تکلیف من چیه اردلان؟

اردلان با خنده گفت: تکلیفت اینه که ۳بار از روی حسنک کجایی بنویسی؟

من–بی مزه! و از جام بلند شدم!

اردلان–من خر نیستم ساقی.می فهمم! تو داری بهونه می گیری؟

من–اره دارم بهونه می گیرم! تکلیف من رو روشن کن اردلان.من تو زندگی تو چیکارم؟ خسته شدم از این بلاتکلیفی! از نگاه های دیگرون!

اردلان–خودت چی فکر میکنی؟

من–من هیچ فکری نمی کنم! یعنی خسته شدم بسکه فکر کردم! یه بارم تو یه فکری بکن! این رابطه رو،اینده ی این رابطه رو روشن کن واسه من!

اردلان–من فکر می کردم که رابطمون روشنه واست!

فریاد زدم: نیست! اشتباه فکر می کردی! بهم بگو اردلان.می خوام بدونم!

ادرلان–چی رو میخوای بدونی؟

قدمی جلو اومدم و مقابلش ایستادم: نقش و جایگاهمو تو زندگیت!

اردلان–من دوست دارم!

خندیدم! پر صدا خندیدم و سری به نشونه ی تاسف تکون دادم: منو چی فرض کردی اردلان؟ من ساقیم!

دختر ساغر! زنی که انگشتر نامزدیت دستشه و تا ۱۰ روز دیگه برمیگرده تا بشینه سر جاش! سر جای زندگیش!

توی این خونه و دستم روی قلبش گذاشتم: این خونه! با صدای ارومی ادامه دادم: ازم نخواه این خونه رو باهاش شریک بشم!

اردلان توی چشمام خیره شد و با صدای لرزونی گفت: من تصمیمم رو گرفتم! من با ساغر نمی تونم!

پوزخندی زدم: بسه! واسه من فیلم بازی نکن! صدات داره می لرزه از دروغی که می گی!

اردلان زمزمه کرد: باور کن!

من–چی رو باور کنم؟ این که قول و قرار ۲۰ساله رو به بساط ۲۰ شبه فروختی؟ مادرم ۲۰سال به پات موند و با همه جنگید! باهاش این کارو کردی! منی که فقط ۲۰شب ساقیت بودم و چیکار میکنی!

بازوهام رو توی دستش گرفت: مادرت عوض شده! دیگه اونی که من میخوام نیست! اون ادم یه شروع تازه و بالا و پایین های زندگی من نیست!

در دلم قهقهه می زدم.حرفایی که هرشب توی عالم بیخبری توی گوشش می خوندم رو تو عالم هوشیاری تحویل خودم میداد!

اردلان ادامه داد: تو ساقی من بودی و هستی و خواهی بود! انقدرم ایه یاس نخون! مادرت که برگرده خودم همه چیز رو بهش میگم و تموم میکنم باهاش!

من–شک دارم جراتش رو داشته باشی!

اردلان–دارم!

من–ثابت کن!

اردلان–ثابت می کنم.هر جور تو بگی!

من–اخر همین هفته یه مهمونی برگزار کن و دستور بده که توش پخش کنن از ازدواج با مادرم عقب کشیدی!

اردلان–که چی بشه؟

من–مادرم توی این جور مهمونیا دوست واشنا زیاد داره! از وقتی که با تو بوده هم رفت و امدش بیشتر شده! پس مطمئن باش خبر دهن به دهن بین دوست و اشنا می چرخه!

اردلان–میخوای به چی برسی؟

من–تو به اونش کار نداشته باش! به من اعتماد کن!

اردلان زمزمه کرد: دارم!

من–خوبه! پس بگو اماده ی مهمونی بشن!

در اتاق رو بی هوا باز کردم که دیدم بی بی وسط اتاق وایساده و دست به کمر داره با مسعود حرف میزنه!

با دیدن من نیشخندی زد و گفت: تو کجا بزرگ شدی که بهت یاد ندادن در بزنی دختر جون؟

بی حوصله گفتم: خود مسعود گفت در نزنم!

بی بی –مسعود غلط کرد.و رو به مسعود ادامه داد: بیا! ببین چه قدر بهش رو دادی که پررو پررو تو روی من وای می ایسته جواب میده!

کلافه رو به مسعود گفتم: میرم یه وقت دیگه میام.

مسعود–نه بمون! بی بی دیگه داشت می رفت!

بی بی سری تکون داد و با حرص از بغلم رد شد و از اتاق بیرون رفت!

مسعود با لبخندی گفت: چیه؟ دریا طوفانیه!

روی تخت کنارش نشستم: باباتم الان همینو گفت!

مسعود– مرسی تفاهم ِپدر و پسری! نقشه چه طور پیش میره؟

من–بدک نیست! بابات فکر کرده من احمقم! میخواد باور کنم که ۲۰شبه مادرم رو ول کرده و عاشق من شده! مامانم رو ۲۰ سال ول نکرد! حالا در عرض ۲۰ روز تف کرد به همه چی؟

مسعود–شاید راست میگه و واقعا گلوش گیر کرده! بابام یه خورده تنوع طلبه اخه!

من–چی چیو راست میگه؟ اون الان تحت تاثیر جام هایی که هر شب میریزم تو حلقش! اون کله اش داغه نمی فهمه! تعداد پیکاش رو هر شب دارم می برم بالاتر!

مسعود–بپا نمیره خونش بیفته گردنت!

من–نترس بابا! من کارمو بلدم!

مسعود–فکر نکنم.اگر بلد بودی با اظهار علاقه ی بابام دست و پاتو گم نمی کردی که باور کنم یا نکنم!

مگه نمی گی کله اش داغه؟ مگه نمی گی تحت تاثیر مشروبه! خب! چه بهتر! کله اش رو همین طور داغ نگه دار و بذار توهم بزنه که عاشقته! تو هم از این توهم استفاده کن و نقشه ات رو پیش ببر! فقط بپا کله اش یخ نکنه و مستی از سرش نپره که گند زده میشه به همه چی!

پشت پنجره ایستادم و گفتم: ساقی که من باشم میدونم چیکار کنم که بابات همین جوری گیج بمونه! و با دیدن اردلان که مشغول خوش و بش با کامران بودزیر لب غریدم: البته اگه این مردک بذاره!

خسته از این همه خرید خودم رو روی صندلی طبقه بالا ی کافی شاپ پرت کردم تا حداقل با یه اب میوه جون پیاده روی تا اژانس رو داشته باشم! تا من باشم وقتی اردلان میگه با راننده برو قیافه نگیرم و خودم رو لوس نکنم! نگاهی به خریدهام کردم.تقریبا همه چیز برای مهمونی فردا شب اماده بود! عجب شبی بشه فردا شب! مطمئنم دوست های خاله زنک مادرم خبر بهم خوردن نامزدی از سمت اردلان رو به گوشش می رسونن! چی بهتر از این! بی صبرانه منتظر روزیم که برگرده و رخ به رخ هم وایسیم برای جنگیدن! جنگی که برنده اش منم! با این فکر لبخندی زدم اما با دیدن صحنه ای سمت راست طبقه ی پایین لبخند روی لبهام خشک شد! همون سروان ... سروان چی بود؟ اهان سروان بهمنش با لباس شخصی نشسته بود روبروی یه نفر که حتی فکر شم نمی تونستم بکنم!

کامران! اون این جا چیکار می کرد؟ یه دفعه به خودم اومدم و دیدم رو صندلی نیم خیزم! سریع به حالت عادی نشستم تا جلب توجه نکنم! سرم رو پایین انداختم و به نایلون خریدم خیره شدم! خیلی فکر کردن نمی خواست یا کامران داره زیر ابی میره و با پلیس سر و سری داره یا اون پسره بهمنش داره زیر ابی میره و دستش با خلافکارا بلـــــــــــه! از گوشه ی چشم نگاهی انداختم.کامران داشت تند تند صحبت می کرد و ظاهرا بدجوری هم عصبی بود! اون مانی هم هرچند ثانیه یکبار یه سری به نشونه ی تاسف تکون می داد البته تاسف رو از روی حالت صورتش خوندم! کاش می شنیدم چی میگن!

امیر روی صندلی مقابل مانی نشست و گفت: سلام!

مانی–علیک سلام.چقدر دیر کردی؟

امیر–چی کار کنم؟ همین طوری الکی که نمی تونستم بیام بیرون! می ترسم تعقیبم کنن!

مانی–بعد از ۳سال؟!

امیر–چه می دونم! از کار این جماعت نمیشه سر دراورد!

مانی–خیلی خب! چه خبرا؟ پیدا کردی؟

امیر کلافه سری تکون داد و گفت: نه! اسمشس تو تمام معملات هست ولی هویت وامونده اش حتی یه جا هم ثبت نشده! حتی یه دونه گاف هم نداده ک هبتونم ردش رو بزنم!

مانی–امیر از تو بعیده! توی به دست اوردن اطلاعات و نفوذ تو بهترینِ ما بودی

امیر–هنوزم هستم.می بینی که اطلاعاتم تکمیله و نفوذم هم بی نقص! ولی خب چیکار کنم .مگه من سازمان ثبت احوالم.وقتی اثری از سامان سلطانی نیست یعنی نیست دیگه!

مانی–خیلی خب حالا.چرا عصبی میشی؟ من که چیزی نگفتم.فقط میگم زودتر.من نگرانتم امیر! زودتر تموم کن این ماموریت نفرین شده رو! ۳سال شد! بس نیست؟

امیر–ماموریت هاوایی که نرفتم به من خوش بگذره به تو بد! تو اگر نگران منی من نگران هزار تا چیزم! دیگه حفظ جونمم برام سخت شده مانی! خسته شدم از این همه سگ دو زدن و مراقبت و استرس! مردشور ببرن این اسم رو! اگر کشفش می کردم! خدایاااا!

مانی–حالا فلش رو اوردی؟

امیر–اره و فلش نقره ای رنگ رو به دست مانی داد!

مانی–خب خداروشکر! هرچی از اینا کمتر تو دستت و بالت باشه خیال من راحت تره! راستی از اون دختره ساقی چه خبره!

امیربا حرص گفت: اسم اون رو جلو من نیار! دختره ی بیشعور نادون!

مانی با چشمای گردشده گفت: امـــــــــــــیر؟ معلوم هست چی میگی؟ من ساقی سپاهان ر و میگما!

امیر–بله منم همونو میگم! همونی که توی احمق انداختیش به ریش من بدبخت! حالا یه دستم به کارامه! یه دستم به حماقتای خانوم!

مانی–اوو! خب حالا هم چین میگی انداختم به ریشت انگار عقدش کردم برات! این چرت و پرتا چیه میگی؟ مگه چیکار میکنه دختره؟

امیر–ساقی گری.معشوقه گری!

مانی–بلـــه؟

امیر–بلـــــه! اولش که اومد با پسر اردلان ریخت رو هم بعدشم از ۲تا دعوا و قهر اردلان و مادرش ان چنان استفاده کرد و مغز اردلان رو شست و شو داد که دعوای سوم اردلان به مادرِ گفت بهم بزنیم!

حالا هم که مادرِ معلوم نیست کجا گذاشته و رفته! خانوم شب و نصفه شب تو اتاق اردلان براش ساقی گری میکنه! هر شب اردلان توی دنیای بیخبریه! فقط خوبیش اینه که تا الان اردلان رو تشنه برده لب چشمه و تشنه هم برگردونده! اما میخش رو محکم کوبیده! فردا شبم که ترتیب یه مهمونی رو داده! ا صلا معلوم نیست دنبال چی چی هست این دختره!؟!

مانی سری تکون داد به نشونه ی تاسف و گفت: این جوری مراقبش بودی؟

امیر–چی میگی تو؟ چیکار باید می کردم! کوچکترین حرکتم اردلان رو مشکوک می کرد! گند میزدم تو عملیات به خاطر یه بچه ی نادون؟

مانی–نه! به عملیات گند نمی زدی! اما بیکارم وای نمی ایستادی تا دختره گند بزنه به خودش و بیفته تو کثافت کاری!

امیر–بسه مانی! بسه! جای این حرفا شماها هم زودتر دست به کار شین ببینم تموم میشه یا نه! بذار تموم بشه! یه فکری هم به حالا این دختره میکنم!

مانی سری تکون داد و گفت: البته اگه تا اون موقع هنوز دختر مونده باشه!

امیر سرخ شد و به سمتش چرخید: حرف دهنت رو بفهم!

مانی پوزخندی زد و گفت: چی شد؟ رگ گردنی شدی واسش؟ (کنایه از غیرتی شدن)

امیر –چرند نگو مانی!

مانی–چرند چیه امیر جون؟ این مدت که دختره اون جا بوده کار دست خودت و دلت دادی؟ کمی به سمت امیر خم شد و ارام ادامه داد: دلتو برده؟

امیر با حرص تاکید کرد: مانـــــــــــــی! چرند ... نگو ... لطـــــــــــــفا!

مانی–هه! زبونت دیگه دراز نیست! از دست کاراش عصبی شدی! قبلا برات مهم نبود! وقتی اومده بود تو اون خونه گفتم حواست باشه بهش گفتی به من چه؟ هر غلطی میخواد بکنه،بکنه! اما حالا امار کاراشو داری! امار معشوقه گریاشو داری! عصبی هستی! گلوت گیر کرده؟ و بعد به مسخره و با ریتم و صدای اروم خواند: جلوی کی دروغ می بافی؟

بچه من با تو زندگی کردم! (اهنگ بچه از فرزاد فرزین)

امیر هیچ نگفت.بعد از یه کمی مکث گفت: ساقی معصومه و نادون! نمیدونه داره با خودش چیکار میکنه! رسم ساقی گری رو بلد نیست! نمیدونه از مرد توی علم بیخبری باید ترسید! میدونی چند بار خواستم از اتاق اردلان بیرون بکشمش؟ ولی چه جوری؟ پام به درگاه اتاقش نرسیده با یه گلوله هم ساقی رو ازم میگیرن هم جونمو!

سری تکون داد و اروم گفت: دارم ذره ذره جون میدم مانی!

مانی اروم پرسید: خودش هم چیزی میدونه؟

امیر–نه! از من بیزاره! تا حالا حتی یه برخورد دوستانه هم نداشتیم! شرط می بندم زیر ابم رو هم پیش اردلان میزنه!

مانی با حرص پوزخندی زد و گفت: نچ! تو عاشق نیستی برادر من! اگر بودی اون رو می کشوندی سمت خودت و مراقبش بودی! یا شایدم به موقع و با برنامه وارد بازیش می کردی! نه اینکه اینجوری ولش کنی هر شب هرشب بره تو اتاق اردلان! تا همین جاشم شانس اوردی که شب رفته و نصفه شب اومده!

یهو می بینی یه شب میره و صبح میاد بیرونا!

امیر بی توجه به موقعیتش گلدان روی میز رو وسط کافی شاپ پرت کرد و فریاد زد: خفه شو مانی! خفه شو!

وبه سمت در کافی شاپ رفت بی توجه به مانی که پشت سر هم می گفت: امیر امـــیر!

با حیرت فیلم برداری رو متوقف کردم و زمزمه کردم: این جا چه خبره؟ چیزی که روشن شده بود این بود که کامران داره زیر ابی میره! اسم اصلیشم که امیره! چه اسم قشنگی! اسم پدرم! چه قدرم بهش میاد! باز حواسم رو جمع کردم! این چش شد که یه دفعه زد کاسه کوزه رو بهم ریخت؟ سری نتکون دادم و با لبخند مرموزی گفتم: می فهمم! همین امشب می فهمم!

و با نگاهی به فیلمی که ازصحبتشون گرفته بودم ادامه دادم: گیر خودم افتادی!

ضربه ی کوتاهی به در زدم و با شنیدن صدای بفرمایید کامران صدام رو صاف کردم و داخل شدم!

با دیدنم ابروهاش بالا رفت! بی تعارف روی تخت نشستم و گفتم: چیه؟ توقع نداشتی منو این جا ببینی؟

و بعد روی تختش دراز کشیدم.با حرص و صدای بلندی گفت: هـــــــــوی! بلند شو ببینم!

با ارامش گفتم: هوی تو کلات! نترس.لباسام از تخت تو تمیزتره! چشمکی زدم و ادامه دادم: سخت نگیر اقا پلیسه!

با چنان سرعتی به سمتم چرخید که از صدای استخوون های گردنش دلم ضعف رفت و گفتم: ایش! چندش!

از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد: چی گفتی؟

پوزخندی زدم که عصبی تر شد و فریاد زد: با توام میگم چه زری زدی!

انگشت اشاره ام رو به نشونه ی تهدید به سمتش گرفتم: مودب باش اقا پلیسه! صداتم بیار پایین! نذار صدای منم بلند شه! چون بهتره حرفایی که میخوام بزنم بین خودمون دوتا بمونه! یعنی به نفعته که بین خودمون بمونه! وگرنه! هستن کسایی که منتظر یه سوتی باشن ازت تا سرت رو بذارن رو سینت! فعلا هم که می بینی دور ،دورِ منه! پس بهتره ازم بترسی و به حرفام گوش بدی جناب سروان! درست گفتم؟ تو هم مثل بهمنش سروانی؟ نه! به داد وبدادت میخورد ازش بالاتر باشی! سرگردی؟ اوپـــــــــــس! نمیخوره بهت! خیلی جوونی! افرین. افرین .راضیم ازت!

کامران با خونسردی گفت: نمی فهمم چی میگی؟!

من–اِاِاِ! خودتو نزن به خنگی دیگه امیرخان! اینجوری معاملمون نمیشه ها!

کامران–امـــــــــــیر؟ امیر کیه دیگه؟ حالت خوش نیستا؟

با جسارت توی چشماش خیره موندم ۱۰ثانیه بعد دستم رو که توش موبایلم بود اوردم جلوی چشمش و پلی کردم!

ثانیه به ثانیه اخمای کامران بیشتر می رفت تو هم! بالاخره گفت: خب که چی؟ این دوستمه! با دوستم تو کافی شاپ باشم جرمه!؟!

با ژست خاصی سر تکون دا دم و گفتم: ابدا! خیلی هم خوبه ادم با دوستش بره کافی شاپ! ولی میدونی چی بده؟

این که معاون اردلان خان کیا که دست هرچی خلافکاره از پشت بسته با دوستِ پلیسش بره کافی شاپ و اون جا گندش در بیاد که خود جناب معاون هم بلـــــــــــــه!

میدونی چقدر بد میشه؟ مخصوصا واسه خود جنابعالی؟ شما که سرت به تنت زیادی نکرده دور از جون؟!

اروم و با حرص گفت: چی میخوای؟

با لبخند اعصاب خوردکنی گفتم: میخوام که بشینیم سر میز مذاکره! و با پوزخندی ادامه دادم: نترس! مذاکرات سازنده اونم پشت درای بسته!

و خنده ی نمایشی کردم! با حرص گفت: هر غلطی میخوای بکنی بکن! من با هرزه جماعت مذاکره نمی کنم!

از عصبانیت داغ کردم! برگشتم به سمتش! دندون هام رو روی هم فشار می دادم! لبخند زد.لبخند زدم! رفتم جلو و سینه به سینش وایسادم! لبخندم رو عمیق تر کردم و ... کوبیدم توی صورتش!

شوکه سرش رو که کج شده بود چرخوند به سمتم و گفت: چه غلطی کردی؟

با پوزخند و جسارت گفتم: یه غلط درست! یه غلطی که خیلی وقت پیشا باید میکردم تا زبونت اینجوری دراز نشه!

بی توجه به حرفم گفت: روی من دست بلند می کنی؟

بی تفاوت گفتم: اره.حالا مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟ دست از پا خطا کنی ،پته ات رو می ریزم رو اب!

کامران–کدوم پته؟ چی میگی تو اصلا؟ یه فیلم گرفتی دستت از من و یکی که اصلا معلوم نیست کیه و ازم باج میخوای؟

من–اتفاقا خیلی هم خوبه معلومه کیه! سروان مانی بهمنش! بعد قیافه ی متفکری گرفتم و گفتم: فکر کنم بد نباشه فردا با اردلان بریم گردش.سر راهم ببرمش اداره اگاهی! البته فکر نکنم خیلی خوش حال بشه وقتی ببینه سروانِ اداره اگاهی همونیه که توی این فیلم روبروی معاونِ عزیز تر از جانش نشسته!

پوزخندی زد: این فیلم هیچی رو ثابت نمیکنه!

دوباره فیلم رو پلی کرد م و گفتم: اووچ! فکر کنم اینجاش قشنگ تره! اکشنم هست!

و گوشی رو به سمتش چرخوندم.همون صحنه ای بود که گلدون رو پرت کرد و مانی هم صداش زد: امیر امیـــــــر!

ساکت شده بود!

خندیدم: از قول من به این دوستت بگو خیلی خنگ و اماتوره! اگه اون دهنش رو نگه می داشت و اسم زیبا ی جنابعالی رو فریاد نمی زد الان مجبور نبودی با من کل و منکل کنی!

اروم گفت: باید فکر کنم!

من–فکر؟ مگه خواستگاری کردم ازت که میخوای فکر کنی؟ و خندیدم .ادامه دادم: ولی با این حال،چون من طرفدار گفتگوی دوستانه ام قبول می کنم! چه قدر وقت میخوای؟

کامران–۲–۳ روز!

سرد و جدی گفتم: فردا شب تو مهمونی جوابت رو میگی!

کامران–کمه!

من–همینی که هست! میخوای با اون سروان مشورت کنی؟ خب فردا مهمونیه و حواس همه پرته! بپیچ به بازی و برو مشورت کن! سلام منم بهش برسون!

کامران–منتظر دستور جنابعالی بودم.

من–خب دستورم که صادر شد! دیگه دردت چیه؟

کامران –هیچی.فقط–اشاره ای به ساعت کرد و ادامه داد: دیرت نشه!

متلک می انداخت! چون ساعت ۵ دقیقه به ۱۲ بود و باید می رفتم سراغ اردلان!

من–نچ! نترس! حواسم هست! هر چی یادم بره اردی (مخفف اردلان)یادم نمیره!

کامران با پوزخند گفت: اردی؟

من–اوهوم! اردلان جون رو میگم!

کامران–بپا این صمیمیت زیادی کار دستت نده!

در حالیکه به سمت در می رفتم گفتم: تو کار دست من ندی، من کار دست خودم نمیدم!

اروم در رو باز کردم! اردلان پشت به در اتاق داشت سیگار می کشید: دیر کردی!

من–نه! ساعت ۱۲ است! مثل هر شب!

به سمتم چرخید.چشماش سرخ سرخ بود: کجا بودی؟

من–میگم! منتها به وقتش! و مشغول ریختن نوشیدنی شدم!

اردلان–وقتش کیِه؟

جام رو به دستش دادم: وقتی که من بگم!

اردلان–چرا همه چی رو تو باید بگی؟

پر ناز خندیدم: چون من میگم!

جام رو به دستش دادم: بزن سرد میشه و چشمکی نثارش کردم!

روی تخت افتاد و ناله کرد: دارم می ترکم!

جام دیگه ای به دستش دادم.با التماس گفت: نمی تونم ساقی! جون خودت نمی تونم! دارم می ترکم!

اخم ظریفی کردم: جون بادمجون خودت! بزن مهمون من! ترکیدی با من!

اردلان ابرویی بالا انداخت: نمی تونم! حرفاش رو کش دار می زد و حالش خراب بود! زیاده روی که می گن همینه! فکر کنم امشب خواب ارو م رو از اهل خونه بگیره!

مثلا قهر کردم و چرخیدم برم که مچ دستم رو گرفت: قهر نکن.بده می خورم!

وقتی اخرین جرعه اش رو هم نوشید.لبخندی زدم و با عشوه گفتم: افرین! حالا شدی پسر خوب! حالا دیگه وقتِ لالائه!

مستانه و بلند خندید: خواب؟ این همه زحمت کشیدی من اومدم تو عالم هپروت حالا میگی خواب؟ الان که وقت خواب نیست!

سعی کردم از بغل دستش بلند شم: چرا اتفاقا وقت خوابه!

دوباره دستم رو گرفت: نرو دیگه! تو هم پیشم باش! تو هم باهام بخواب!

عمیق نفس کشیدم و سعی کردم اروم باشم: نه! من فقط تا قبل خواب باهاتم!

فریاد زد: اما من میخوام همیشه باهام باشی!

اروم گفتم: داد نزن! همه بیدار می شن! باهات می مونم.اما به وقتش!

باز پرسید: وقتش کیِه؟

خندیدم: وقتی که من بگم.

نالید: با من بازی نکن ساقی! لحنش کش دار و خواب الود بود!

جدی شدم: من وقتی باهات می مونم که مانع های با هم بودنمون رو برداری!

با صدای زمزمه وار و مرموزی گفتم: یه جوری برداری و حذفشون کنی که انگار هیچ وقت وجود نداشتن!

خیلی سنگین شده بود و داشت خوابش می برد: قبول! تو فقط بگو کی مانعه تا ریشه اشو بزنم.

قبل از اینکه کاملا خوابش ببره،لبخند شیطانی زدم و گفتم: مادرم.کامران! حذفشون کن تا باهات بمونم!

با اخرین رمقش گفت: قبوله! و خوابید!

سری تکون دادم.لبخندم عمیق تر شد: خوبه!

در رو باز کردم و داخل شدم: مسعود! بیداری؟

مسعود–اره بیا اینجا تو بالکنم!

به سمت بالکن رفتم!

من–این جا چیکار میکنی؟

مسعود–حسم بهم میگفت میای این جا!

من–چه حس قوی!

نفس عمیقی کشیدم! ناراحتی برخوردی که با کامران داشتم و درگیری های چندش اورم با اردلان شده بود یه بغض عظیم که پیش مسعود شکست!

مسعود هراسون به سمتم اومد: چی شده ساقی؟ لحظه ای مکث کرد و با وحشت ادامه داد: اتفاقی افتاده؟

منظورش رو فهمیدم.سرم رو به علامت نه تکون دادم و بعد از این که نصف بیشتر اشک هام رو ریختم و مسعود هم ساکت شده بود ،گفتم: خسته شدم مسعود!

مسعود–از چی؟

من–از همه چی! از این بازی مسخره ای که راه انداختیم! از درگیری هرشبم با پررت! با کامران!

از این همه جنگ اعصاب!

اروم گفت: پدرم درست! ولی کامران دیگه چرا؟ اون که پسر خیلی خوبیه! تو این ۳سالم هرگز به من بی حرمتی نکرده! به پر و پاش پیچیدی که باهات لجه؟!

من–نه! از روز اول همین طور بود! باهام لجه انگار! خسته شدم بسکه باهاش جر و بحث کردم!

مسعود با ارامش لبخندی زد: من که میگم تو و کامران با هم لجین چون به هم علاقه دارین!

خندیدم! پر از درد! درد این که نمیدونم مسعود درست میگه یا غلط؟ که اگر درست بگه یه مصیبته و غلط بگه هم یه مصیبت دیگه!

مسعود–اره بایدم بخندی! چون شما دوتا دائم مثل موش و گربه می پرین به جون هم! باورش براتون سخته!

یادته اون اولین شبایی که با هم دوست شده بودیم یه شب بهم چی گفتی: تنها ادم نجیبی که تو این خونه دیدم،کامرانه!

کامران از همون زمان توی نظر تو مهم شده بود و خودت متوجه نبودی! اگر یه اتفاق مهم می افتاد یکی از واکنش هایی که برات مهم بود و هی برام تعریف می کردی،واکنش های کامران بود! از این که با مادرت دعوات شده بود و مادرت اون همه توهین بهت کرده بود اصلا ناراحت نبودی! ولی از این که بعدش کامران کشیدت کنار و باهات دعوا کرده ناراحت بودی! خیلی هم ناراحت بودی! حتی یه بارم تردید کردی و گفتی: به نظرت کارم درست بود؟

ساقی! خودت اصلا حواست نیست! ولی کامران برات مهم شده! خیلی! شاید چون بعد از پدرت ،اولین مرد محکم و نجیبیه که دیدی! شاید چون مثل بقیه هر بار سر تا پات رو هی برانداز نمی کنه و با هیزی تمام به شبایی که با اردلان می گذرونی نیشخند نمی زنه!

و با صدایی اروم ادامه داد: شاید چون روت غیرت داره! چون براش مهمی! همه ی این ها رو از طرف مقابل که در نظر بگیری نشون میده که کامران هم به تو بی میل نیست! غیرتش! حساسیتش! تلاشش برای بهم ریختن بساط و نقشه هات و احتمالا سوت کردنت از این خونه و حتی شدت گرفتن همه ی دعوا ها و اخم و تخماش ،از وقتی دستت براش رو شده ،خیلی راحت به منی که از بیرون بهتون نگاه میکنم ثابت می کنه ،که بین شما دوتا یه حسی فراتر از لج و لجبازیه! و اون حس هرچی که باشه ،نفرت نیست!

با دهنی باز مونده از حیرت گفتم: مســـــــــــعود!

خندید: میدونم چی میخوای بگی! مادر خدابیامرزم روانشناس بود! پرونده های بیماراش! حرفاش و کتاباش خوراک شب و روزم بود! می خواستم خودمم روانشناس شم! بعدشم به عنوان یه شخص سوم تو بازی بین تو و کامران ،فهمیدن این حرفا اصلا سخت نیست!

حالا هم برو و خوب به حرفام فکر کن! اگر به نتیجه رسیدی که حرفام درسته یه فرصت بده! به خودت و احساست،کامران و احساسش! یادت باشه! من بودم که تو رو اگاه کنم نسبت به این احساس احتمالی ولی هیچ کسی نیست تا این احساس رو به کامران گوشزد کنه! پس اگرم احساسی باشه،باید بهش فرصت داده بشه! شبت خوش!

روی تختم دراز کشیدم! خوابم نمی اومد! حرفای مسعود بیدارم کرده بود انگار! نمی گم با همون دوتا جمله احساس کردم دیگه زندگی بدون کامران یا حالا همون امیر برام بی معنیه،ولی نمیدونم چرا یکی از ته وجودم فریاد می کشید: مسعود راست میگه! و بعد صدای مسعود: فرصت بده! به خودت و احساست! کامران و احساسش! چشمام رو بستم و فرصت دادم .به چشمهام برای استراحت! و دلم برای تپیدن!

مانتوم رو تنم کردم و گفتم: اره بابا! مطمئنم! ماشین میخوام چیکار؟ یه اژانس میگیرم میام دیگه! تو هم بعد از ظهر زود بیا! نذاری ۱۱ شب بیای گند بزنی به برنامه و مهمونیم!

اردلان خمیازه ای کشید و گفت: خیلی خب بابا! حواسم هست! پس مطمئنی ماشین رو نمی خوای؟ با راننده می فرستمت خیالم هم راحت تره!

از حرص چشمامو بستم: چند بار می گی؟ گفتم که مطمئنم! در ضمن پاشو برو یه دوش بگیر از این قیافه در بیای ابرومون رو نبری! صد دفعه گفتم زیاده روی نکن!

با قیافه ی مرموزی گفت: کی گفتی اخه؟ ما که اختیارمون دست توئه! هر بلایی که به سرم بیاد کار خودته!

شالم رو درست کردم و رژلبی زدم: کم زبون بریز! کاش واقعا اختیارت دست من بود! اون وقت خدمتت می رسیدم!

کیفم رو هم برداشتم و گفتم: خب من دیگه برم!

از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد.تو ی چشمام نگاه کرد و با شیطنت گفت: روز به روز خوشگل تر میشی خانومی!

با ژست خاصی گفتم: میدونم!

بلند خندید: قربون اعتماد به نفست.کارت اعتباریش رو بالا گرفت: پول ارایشگاه خانوم!

از دستش قاپیدم: مرسی!

روی صندلی نشستم: اصلاح صورتم و ابرو! شینیون! ارایش مختصر! مرسی

ارایشگر سری تکون داد و صدا زد: شقایق!

با التماس گفتم: خودتون کارامو انجام بدید! بعد با لبخند اضافه کردم: من سفارشیم! دختر ساغر خانومم!

گره ی ابروهاش و نیشش هم زمان باز شد: به به گلم! خوش اومدی! زود تر می گفتی! به روی چشمم!

هم زمان که مشغول کاراش می شد: مامان بی معرفتت کجاست؟

من–دبی!

ارایشگر که فهمیدم اسمش نازنینه گفت: به سلامتی! چه بی خبر رفت! ترسید سوغاتی بخوایم؟

قیافه ی ناراحتی گرفتم: یه دفعه ای شد! دکتر به خاطر روحیه اش گفت! طفلک مامانم خیلی ضربه بدی خورد!

نازنین با نگرانی مصنوعی و فضولی کاملا اشکاری گفت: اوا خدا مرگم بده! چرا؟ چی شده بود مگه؟

با همون قیافه ی ناراحت گفتم: ازدواجش به هم خورد!

نازنین–ای وای خاک بر سرم! با همین اقا که نامزد کرده بود؟ اسمشم اردلان بود؟

سری تکون دادم: اره! البته بین خودمون باشه ها! اون اقا نامزدی رو بهم زد! هیچکدوم هم نفهمیدیم چرا؟!

نازنین در حالیکه روی صورتم خم می شد گفت: عیب نداره! لیاقت ساغرجون رو نداشته! صدتا بهتر از اون برای مادرت پیدا میشه! بهش بگو غصه نخوره!

اره جون تو! مامان منم که دختر بیست ساله است موقعیت ازدواج براش ریخته باشه!

نازنین ادامه داد: خودت چیکار میکنی ساغر جون؟ درس میخونی دیگه؟ کنکور داری؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغض نکنم! بعد از مرگ پدرم مهم ترین کاری که کردم این بود که درسای پیش دانشگاهی رو پاس کردم! کنکورم بوسیدم گذاشتم کنار!

من–پیش دانشگاهیم تموم شده! کنکورم گذاشتم سال دیگه بخونم!

نازنین–اوا چرا؟

به تو چه چرا؟ زنک فوضول! ذهنم جرقه ای زد! عجب موقعیت توپی!

من–درگیر ازدواجم!

نازنین–اخـــی! داری ازدواج میکنی گلم؟ مبارکه! ارایشت رو باید بیای پیش خودما! عکس اقا دوماد رو نداری؟

من–نه متاسفانه! ولی برای نامزدیم حتما دعوتتون میکنم!

نازنین–حتما عزیزم! ارایشتم با خودم!

لبخند کجی زدم و با حالت خاصی گفتم: حتـــ ـــــــما!

مانی دست به کمر از وسط سالن فریاد زد: این کاری که تو کردی از حماقتم گذشته! رسیده به خریت!

امیر در حالیکه موهاش رو خشک می کرد گفت: چرا داد می زنی حالا؟ مگه من کَرَم؟

مانی–نخیر! جنابعالی خری! مرد حسابی تو حاضر نشدی ساقی رو از بند و بساط اردلان بکشی بیرون و گند زدی به همه مردی و مردونگیمون که عملیات لو نره! اونوقت بلند شدی اومدی خونه مجردی من که باهام مشورت کنی؟! میخوام نکنی! تازه بند و بساط دومادیتم اوردی خونه من؟ اینجا حمومم رفتی؟ یعنی عاشق شدی قید عملیات رو زدی به کلی!

امیر در حالیکه لباس می پوشید گفت: خیلی خب بابا! خوردی مخمو! گفتم که! مراقب بودم کسی تعقیبم نکنه! امروز مهمونی بود همه سرشون گرم بود! بعدشم دیگه وقتی نبود! امشب باید جواب بدم!

مانی از اشپزخانه بلند گفت: چایی میخوری؟

امیر با کت و شلوار مشکی براقی جلوش ظاهر شد: نه بابا! جواب من رو بده باید برم!

و بعد نگاه نگرانی انداخت ب پنجره: چه بارونی شد!

مانی که پشتش به امیر بود گفت: همونی که بهت گفتم! با این گندی که من و تو بالا اوردیم راهی نداری جز این که باهاش کنار بیای! فقط منم در جریان بذار!

همون موقع برگشت به سمت امیر و با دیدنش سوتی کشید: اُه! بابا خوشتیپ! چه تیپی زدی! یعنی خاک بر سر ساقی اگه بذاره از چنگش در بری!

امیر اخم شیرینی کرد: مودب باش! ساقی خانوم!

مانی اُ هه! بلـــه چشم! ساقی خانوم! بابا غیرتی! شب بود سیبیلاتو ندیدم!

وبعد بلند بلند خواند: امشب چه شبی است

شب مراد است امشب

این خانه پر از شمع و چراغ است امشب

بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا

گل دراومد از حموم سنبل دراومد از حموم

شاه دوماد و ببین و ...

امیر در حالیکه می خندید ادکلن مانی رو روی کتش خالی کرد،مانی هم وسط اواز خواندن گفت: ادکلن من نزن!

میخوای زن بگیری اونوقت هنوز دستت تو جیب منه!

و به خواندنش ریتم تند تری داد و رسید بخش قری شعر:

عروسی شاهانه ایشالله مبارکش باد

جشن بزرگانه ایشالله مبارکش باد

گل به گلستانه ایشالله مبارکش باد

لعبت مستانه ایشالله مبارکش باد

عروس چه قدر قشنگه ایشالله مبارکش باد

دوماد چه شوخ و شنگه ایشالله مبارکش باد

بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا ...

بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا

امیر کمی تماشاش کرد و با خنده داد زد: تو که خفه بشو نیستی ،من رفتم دیرم شد!

و وقتی در رو می بست باز صدای اواز مانی رو می شنید!

منشی نازنین گوشی رو گذاشت و با ژست ناراحتی گفت: اژانس ماشین نداره! مخصوصا که بارونم میاد!

لبم رو به دندون گرفتم! نه چتر داشتم! نه اژانس ماشین داشت! چه اوضاعی! سر و وضعم مناسب نبود! با ارایش و کله ی شینیون شده و لباس مجلسی پر چین و مدلی که برای مهمونی پوشیده بودم! کجا برم اخه؟

همون موقع یکی از مشتری ها اومد و به منشی گفت: میشه یه شماره موبایل بگیرم؟

منشی: شرمنده عزیزم! صفرمون رو بستیم! (یک ترفند مخابراتی برای نگرفتن شماره موبایل و شهرستان و خارج از کشور)

به ناچار گفتم: باشه ممنون! میرم یه دربست می گیرم! خداحافظتون!

شدت بارون رو که دیدم،غم عالم ریخت توی دلم! تا تاکسی گیرم بیاد ارایشم با اسفالت خیابون یکی شده! موهام هم میشه عین سگی که که تو بارون مونده! گره خورده و وز کرده!

خواستم کنار خیابون وایسم و به ناچار یه دربست بگیرم ولی با دیدن چاله های اب و سرعت بالای ماشین ها پشیمون شدم!

دست کردم توی کیفم.زنگ می زنم به اردلان می گم راننده بفرسته! تا اون موقع هم میرم توی ارایشگاه! خوشحال از فکر فوق العاده ام نیشم باز بود و می گشتم! کم کم نیشم بسته شد! گوشیم نبود! توی ارایشگاه هم که اصلا سراغش نرفتم! واییییی! خونه جاگذاشتم! روی میز کنار تختم! خدا لعنتت کنه اردلان! بسکه حرف زدی گوشیم جا موند! با تلفن ارایشگاهم که نمیشه موبایل گرفت! این ساعتم که اردلان هنوز نیومده زنگ بزنم خونه بگم راننده اش رو بفرسته! زنگ میزنم شرکت! سرم رو تا اخرین حد گرفته بودم پایین تا صورتم محفوظ بمونه از قطرات باران! خواستم سرم رو بیارم بالا به ناچار و بگردم دنبال تلفن عمومی!

یک دفعه حس کردم بارون قطع شد! چی شد؟ بارون یهویی بند اومد؟ ولی با دیدن دسته ی چتری وشنیدم صدایی که برای اولین بار به نظرم جذاب می اومد سرم رو بالا گرفتم: دنبال چی می گردی؟

شوکه از دیدن کامران اون هم جلوی در ارایشگاه تته پته کنان گفتم: دنبال گوشیم! فک فکر کنم که ... که جاش گذاشتم!

میخکوب چشما و نگاهش بودم! تا حالا از این فاصله به چشماش خیره نشده بودم! شده بودم ولی با حس نفرت و دشمنی! یاد حرف مسعود افتادم: فرصت بده!

حالا بارونی که می اومد و اون هوای خنک شهریور به نظرم بهترین هوا و منظره بود!

بالاخره سکوت رو شکستم: تو اینجا چیکار میکنی؟

کامران–از اردلان شنیدم خواستی با اژانس بیای! گفتم بیام دنبالت! درست نبود تک و تنها با اژانس بیای! اونم با این سر و وضع! بعد انگار تازه متوجه چهره ام شده باشه،دقیق نگاهم کرد.بعد سرش رو پایین انداخت و با صدای لرزونی گفت: چه قشنگ شدی!

دلم لرزید! به خدا قسم که برای اولین بار دلم برای این همه نجابتش لرزید! هرچی توی ذهنم بود پاک شد! همه ی حرفاش: من با هرزه جماعت مذاکره نمی کنم! تف کنی تو صورت من کارات حله؟! همین کثافت کاریات! خجالت نمی کشی برای رسیدن به اهدافت از اسلحه ی زنونت استفاده میکنی؟ از یاداوری حرفاش دلم به درد اومد و ضربان قلبم اوج گرفت! ولی یه دفعه یه نگاه نجیب و سری که پایین بود اومد تو ذهنم و یه جمله: چه قشنگ شدی!

قلبم اروم گرفت! لبخندی که سعی درکنترلش داشتم رو رها کردم روی صورتم و گفتم: تو هم خیلی خوب شدی!

سرش رو با شتاب بالا اورد: واقعا؟

دستم رو گذاشتم روی قلبم! نگاهت حالمو عوض میکنه! چرا؟ حرفای مسعود روی نِروَم اسکی می کردن: بین تو و کامران یه حسی هست فراتر از لج و لجبازی.اون حس هرچی که باشه،تنفر نیست!

اره نیست! مطمئنم که نیست! حداقل از خودم مطمئنم که نیست! کی میتونه از این چشما متنفر باشه؟ من کور بودم تا الان ایا؟

سرم رو تکون دادم: اره، واقعا!

بعد از حدود ۳۰ ثانیه به خودش اومد انگار! اروم گفت: بریم!

گفتم: بریم و خودم راه افتادم! یهو بازوم رو گرفت! مثل همیشه! ولی این بار حتی حالت گرفتنشم بدون نفرت بود!

برگشتم سمتش.سرش رو بالا اورد و جعبه ای رو به سمتم گرفت: تولدت مبارک!

سرجام خشک شدم! این از کجا میدونست؟ هیچکس نمیدونست! حتی اردلان! تاریخ تولدم رو هیچ کس نمیدونست جز بابام!

حیرتزده پرسیدم: تو از کجا میدونی؟

فقط نگام کرد و بعد از چند ثانیه گفت: بریم دیر شد! نفس کشیدن سخت شد برام! حتی نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم!

بی حرف دنبالش راه افتادم! سوار ماشین که شدیم نفس عمیقی کشیدم! سعی کردم بی اهمیت باشم!

دوباره صدای مسعود: فرصت بده! می ترسم مسعود! این فرصت دادن داره کار دستم میده!

راه افتاد! اونم دیگه ساکت شده بود! برای پرت شدن حواسم جعبه رو گذاشتم توی کیفم! دیدم که از گوشه ی چشم نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد! لابد توقع داشت پرت کنم تو صورتش! ولـــــــــــی! عمرا! مگ ه میشه یه همچین اقای مقبولی کادو بده و من قبول نکنم!؟! مگه خر کله ام رو گاز گرفته؟ حالا تا همین دوساعت پیش دشمن خونیم بوده؟ خب باشه! دوساعت پیش رو ولش کن! الان رو بچسب و لبخندای معصومانه ی ایشون رو! و منی که نمیدونم کادو رو بکنم تو چشمم بکنم تو حلقم یا اصلا مثل بچه ادم بازش کنم و یه تشکر هم بزنم بغلش! ولی خب جلوی خودش ضایع بود! الان میگه چه بدبختِ کادوندیده ای بود! بالاخره بعد از این همه کشمکش شیشه رو پایین کشیدم و فکر کردم: بوی عطرت داره دیوونم میکنه اقا پلیسه!

ذوق کردم! چه خوب که از قماش اردلان نبود! تو دار و دسته اش بود ولی ادم بود! چه خوب! خداروشکر!

خداروشکر و کوفت! یه کادو بهت داد خودتو باختی؟ محکم باش یه خرده خیر سرت!

ولی خب اعتراف میکنم نگاه معصوم و نجیبش،توجهش و محبت خالصانه اش،قلب یخ زده ام رو گرم کرد! خیلی گرم! اون قدر که از حرارتش دارم می سوزم!

بالاخره موضوعی برای صحبت پیدا کردم! سعی کردم صدام نلرزه!: فکراتو کردی؟

کامران–راجع به چی؟

من–مذاکرات سازنده! قبول کردی؟

لبخندی زد: چاره ی دیگه هم دارم؟

از لبخندش جرات گرفتم و گفتم: ممنون بابت کادو! غافلگیرم کردی واقعا!

سری تکون داد: خواهش! به هرحال قراره از این به بعد با هم همکاری کنیم! به قول تو رابطه ی دوستانه! پس لازم بود رفع دلخوری کنم!

ناخوداگاه بلند گفتم: واسه این کادو خریدی؟

با تعجب برگشت سمتم: اره دیگه! پس فکر کردی واسه چی خریدم!

خودم رو جمع و جور کردم و سعی کردم نشون ندم که حالم گرفته شده: هیچی! و بعد با حرص گفتم: من اصلا به تو و کادوت فکر نکردم! و به حالت دلخوری رومو برگروندم سمت پنجره!

خنده ی بلندی کرد که باز دلم لرزید.منتها این بار زود جلوش رو گرفتم! میون خنده اش گفت: خیلی تخسی! اگه فکر دیگه ای نکردی پس چرا جا خوردی؟ و الانم مثل جوجه بق کردی گوشه صندلی!

برگشتم سمتش و با حرص گفتم: جوجه خودتی خروس! هیچم فکر دیگه ای نکردم! اصلا نگه دار پیاده شم!

با خونسردی گفت: خیلی خب حالا! نمیخواد قهر کنی! چی چی میخوام پیاده شم؟ به خودت رحم نمیکنی به زحمات اون ارایشگر بدبخت رحم کن که این همه زور زده و از کمر افتاده تا این شکلی شدی!

جیغ زدم: بی تربیت! یعنی چی از کمر افتاده؟ من خودم خوشگلم دیگه زور زدن و از کمر افتادن نمیخواد!

باز خندید: بر منکرش لعنت!

بلند گفتم: بشمر!

در حالیکه ماشین رو به کنار خیابون هدایت می کرد گفت: الان که وقت نمیشه! چون رسیدیم و جنابعالی باید پیاده شی!

نگاهی کردم و غر زدم: این جا که سر کوچکست! تا خونه خیس اب میشم! خب با ماشین بریم تو دیگه!

کامران–نمیشه! من باید برم جایی!

بی هوا گفتم: کجا؟

کامران لبخندی زد: میرم چند تا فوضول سنج بخرم!

با قهر خواستم پیاده شم که گفت: خب حالا! چه بی جنبه شدی تو امروز! دستش رو برد پشت صندلی و چتر ورو اورد جلو: بیا بگیرش! تا اون جا خیس نشی! گرفتم و با لبخند عمیقی گفتم: مرسی بابت همه چیز! امروز خیلی خوب بود!

دوانگشتش رو به پیشونیش زد: چاکریم رفیق! وظیفه بود!

خندیدم.پرصدا و شاد!

میون خنده ام گفتم: مواظب خودت باش! بای بای!

سری تکون داد و گفت: خداحافظ.فارسی رو پاس بداریم.

خندیدم و راه افتادم! وقتی زنگ خونه رو زدم برگشتم سمتش و خندیدم! چراغ زد و راه افتاد!

ماشین به راه افتاد ...

حس میکنم اما چیزی از من به جا مانده؛بر روی سینه می گذارم اهسته دستم را ... جای دلم خالی!

تند تند و بدون توجه به ابی که از چتر می ریخت،از پله ها رفتم! تقه ی کوتاهی به در زدم و بدون این که منتظر جواب بمونم وارد شدم و صدا زدم: مسعـــــــود!

مسعود از بالکن بیرون اومد: چیه چه خبرته؟ دیدم کل حیاطم می دویدی! اونم با این کفشا! چه خبره؟

کلافه مانتوم رو از تنم در اوردم و پرت کردم گوشه ی اتاق! شالم رو از سرم برداشتم و توی موهام که

پفش خوابیده بود دستی بردم و گفتم: الان میگم بهت!

تا برگشتم سمتش یه چیز چوبی رو کرد تو چشمم! با دست اون شی رو هول دادم: ای بابا! ببر اونور کورم کردی! این چیه؟

با ذوق گفت: تولدت مبارک!

با چشمای گرد شده نگاش کردم و زدم زیر خنده: مرســـــــــی! تو از کجا میدونستی؟

مسعود–خودت گفتی! یادت نیست؟

من–اخ چرا! ولی اصلا فکر نمی کردم یادت مونده باشه!

مسعود–از این فکرا نکن! بیا اینم کادوت!

با ذوق به اون شی چوبی خیره شدم! یه قاب عکس بود که نقش و نگارهای خیلی قشنگی داشت! به نظر خیلی هم قدیمی می اومد! مستطیل شکل با چوب خوش رنگ گردو!

از دستش گرفتم: وای مرسی مسعود! غافلگیرم کردی! خیلی خیلی خوشگله!

خنده ای کرد و گفت: شرمنده! راستش خودم که نمی تونستم برم بیرون گفتم یه یادگاری خوشگل بهت بدم! این قاب هم برام خیلی عزیزه! یادگاری مادرمه! مال دوران مجردیش بوده! دیگه شرمنده! امیدوارم کنار عشقت وایسی و یه عکس خوشگل بگیری ،به یاد منم بذاریش تو این قاب!

خندیدم: خیلی هم ممنون مسعود.این هدیه برام خیلی ارزشمنده!

تک سرفه ای کرد و گفت: ناقابله! فکر کنم من اولین کسیم که تولدت رو تبریک گفتم نه؟

لبخند عمیقی زدم: نـــــــــــه!

مسعود–نه؟ اُاُ! کی از من زرنگ تر بوده؟

لبخندم دیگه غیرقابل کنترل بود: کامران!

مسعود ناباورانه لبخندی زد: کامران؟ بابا مبارکه! همین دیشب داشتم غیبتش رو می کردم پیشتا! ببین چه سریع دست به کار شد!

با خجالت سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم!

مسعود–وای خجالتشو ببین! از این کارا نکن بهت نمیاد! دیگه کار تو و کامران از خجالت و این حرفا گذشته!

و بعد جدی ادامه داد: اگر واقعا بینتون حرفی هست زودتر جمع و جور کنین و از این خونه بزنین بیرون! البته اگه کامران بخواد که از دم و دستگاه بابام بیاد بیرون!

هه! این بنده خدا خبر نداره که کامران چی کارست؟!

مسعود–حالا اینا رو ولش کن! بیا تعریف کن ببینم چی شد؟ کجا دیدیش؟ بهت چیا گفت؟ کادو هم بهت داد؟

با اسم کادو هینی کشیدم و سریع دست کردم توی کیفم! جعبه رو بیرون کشیدم و هول هولکی مشغول باز کردنش شدم! بالاخره درش باز شد و دیدم به به! یعنی سلیقت تو حلقم: یه گردنبند خیلی خوشگل با پلاکی که حرفِ اس انگلیسی بود! از شوق داشتم می مردم! از اون جایی که تو تشخیص جنس خیلی خنگم گفتم: بدله؟

مسعود چپ چپ نگاهم کرد: ابرومون بردی! طلا سفیده!

ذوق خرکی کردم که مسعود هم زد زیر خنده!

جریان ارایشگاه و بارون و اومدن کامران و کادو و تبریک و همه رو واسش تعریف کردم!

اونم با یه لبخند به حرفام گوش می داد! بالاخره که تموم شد با همون لبخند گفت:

مسعود–نمیدونم چرا درست فردایِ شبی که من از احتمال عشق بین تو و کامران باهات حرف زدم ،کامران اومده سراغت! ولی ساده ترین احتمالش موضوعِ تولدته! احتمالا کامران دیده بهترین وقت برای در باغ سبز نشون دادن،روز تولدته و ظاهرا خیلی هم موفق بوده! پس ساقی باید حواستو جمع کنی!

تو عاشق یه ادم عادی نشدی! کسی که ۳ساله تو دم و دستگاه پدرِ منه! هردومون هم خوب مبدونیم که پدر من چیکاره است؟ پس تویی که وقتی نقشه ات عملی شد میخوای از این خونه بزنی بیرون،باید تکلیفت رو با کامران روشن کنی! اصلا باید بفهمی کامران طرفدار تو و برنامه هاته یا بابای من! خیلی مراقب باش! به اسم عشق از چاله در نیای بیفتی توی چاه!

این حرفای مسعود وقتی به درد من میخورد که نمیدونستم کامران چیکارست؟ نه الان که میدونم پلیسه و عجله اش برای بیرون اومدن از این خونه احتمالا بیشتر از منه! با این حال به نشونه ی تایید حرفاش سرم رو تکون می دادم!

بعد از تموم شدن حرفاش من شروع کرد مبه صحبت کردن از احساسم!

من–راستش مسعود می ترسم! اتفاقای دور و برِ من خیلی سریع داره میفته! من گفتم حالا حالاها با پدرت درگیرم ولی در عرض بیست روز نبودنِ مادرم پدرت به من علاقه مند شد!

و منی که تا دیشب فکر می کردم کامران از مادرم باهام دشمن تره،امروز صبح ازش کادو گرفتم و باهاش گفتم و خندیدم! باورت نمیشه مسعود! همچین باهام حرف می زد و می خندید که انگار صدساله دوستیم! این چیزا

برام خیلی عجیبه و تا حدی هم غیر قابل باوره! بهم حق بده نتونم قبول کنم یه روزه با کامران شدیم رفیق گرمابه و گلستان و لیلی و مجنون!

مسعود–تو اصلا گوش نمیدی من چی میگم! کی گفته شما دوتا با هم رفیقین دیگه؟ از امروز به بعد ممکنه باهم دشمن تر هم بشین! دشمن که نه! یعنی لج ولجبازیتون بیشتر بشه! حالا هم تو و هم کامران متوجه احساسات خودتون وطرف مقابلتون شدین! کامران به عنوان یه مرد پیش قدم شده و اومده جلو! اگر دشمنی تو واقعی می بوده،به محض این که بهت گفته چه قشنگ شدی باید جلوش گارد می گرفتی! اما تو هم تیپ و چهره ی اون رو تایید کردی! بهت کادو داده ،با ذوق گذاشتی تو کیفت! پرت نکردی توی صورتش یا احیانا تو خیابون! نشستی تو ماشینش بی هیچ حرفی! وقتی باهات شوخی کرده تو هم خودتو براش لوس کردی و ناز کردی و اون هم نازتو کشیده! حالا یا خودتون متوجه بودین یا نبودین! پس الان دیگه جفتتون یه حس جدید نسبت به هم دارین! حسی که حتی بهش میشه گفت تعلق خاطر! به حدی که اگر امشب تو مهمونی کامران به یه دختر لبخند بزنه تو عصبی میشی و برعکس! تو به کسی توجه کنی کامران غیرتی میشه! پس دیکه نمی تونید اون حس دشمنی رو داشته باشید! تو بی میل نبودی که کامران بیاد سراغت! پس حالا که اومده خیلی خوشحالی و نمیخوای بروز بدی! چون بخش منطقی مغزت حساب کتاب میکنه و میگه مگه میشه یه روزه عاشقم بشه؟ اما در واقع یه روزه نبوده! مسلما براش مهم بودی که تاریخ تولدت رو حالا به هر نحوی پیدا کرده و کادو خریده و کشف کرده کدوم ارایشگاهی و اومده دنبالت! بهت گفته: درست نیست تک وتنها با اژانس بیای اونم با این سر و وضع! این یعنی غیرت! یعنی توجه! یعنی اهمیت! که نشسته فکر کرده و به این نتیجه رسیده که اصلا درست نیست تو با اژانس بیای! پس یعنی واست وقت گذاشته و بهت فکر کرده؟ همون طور که فکر کرده چه کادویی برات بخره و چه جوری بهت بده؟ و مسلما اینا هیچکدوم تو یه روز اتفاق نیفتاده! زمانش خیلی طولانی تر از اونی بوده که تو فکر میکنی! خوب فکر کن ساقی! کامران اولین کسی بوده که اولین تبریک تولد رو بهت گفته! در حالیکه اون اولین نفر،باید پدر من می بوده! پدر من باید به تنهایی تو توی اژانس فکر می کرده نه کامران! اما می بینی که اون اصلا به فکر نبوده! دوبار بهت گفته با ماشین برو گفتی نه اونم بیخیال شده! ولی کامران بیخیال نشده! تمام فکر و ذکر پدر من رابطه داشتن با توئه! پس بیخود نگو توی ۲۰ روز عاشقم شده! اون تحت تاثیر مشروبی که هر شب داری می ریزی تو حلقش و هر شب هم مقدارش بیشتر میشه و البته جوونی و زیبایی تو ،توهم زده که عاشقته! این عشق نیست ،هوسه! ولی میتونم قسم بخورم حس کامران ،حسِ پاکِ محبته! پس عوض این که دائم توی این قضیه تردید کنی،دریچه ی قلبت رو به سمت این محبت

باز کن و خودت رو اماده ی پذیرایی از این احساس جدید بکن! فقط بازم میگم: به خودت فرصت بده و البته مراقب باش،که این فرصت دادن تبدیل به دوری کردن نشه و طرف مقابل رو دل سرد نکنه! شایدم من اشتباه میکنم و حسی بین شما دوتا نیست! لازمه ی فهمیدن هرکدوم از اینا صبر کردنه و این که خودت رو بسپری به دست سرنوشت تا خودش جوابت رو بده!

گیج و پرت از پله ها بالا می رفتم! حرفای مسعود بدجوری به دلم نشسته بود! هرچند که اگر نمی گفت هم ،من پذیرای این حس جدید شده بودم! درحالیکه چتر رو که خشک شده بود به خودم چسبونده بودم وارد اتاقم شدم تا اماده پذیرایی مهمونا بشم! ولی با دیدن اردلان که پشت پنجره ام ایستاده بود و بارون رو تماشا می کرد ،ترسیدم و هین بلندی کشیدم!

اردلان–چه عجب! دل کندی و تشریف اوردی! صداش سرد و لحنش جدی بود!

خودم رو نباختم: علیک سلام! چه بارونی شده!

اردلان–منو نپیچون ساقی!

خندیدم: تو پیچیده ی خدایی هستی!

به سمتم چرخید: ادم وقتی با یکی تیک میزنه ،باید رو بقیه ضربدر بزنه عزیزم!

جا خوردم! حرفش خیلی منظور داشت! بدون این که خودم رو ببازم گفتم: خب منظور؟ چرا می پیچونی؟ حرفتو بزن! دردت چیه؟

اردلان–دردم؟ دردم اینه که صبح التماست میکنم برسونمت یا راننده بفرستم باهات میگی نمیخواد با اژانس میرم با اژانس میام!

من–خب؟ که چی؟

اردلان –خب که چی؟ نمیدونستم کامران راننده اژانسم شده!

من–یعنی چی؟

اردلان–یعنی همین! تو توی ماشین کامران چه غلطی می کردی!؟! می فهمی واسم افت داره از ماشین زیر دستم پیاده شی!

دوتا دستم رو به سمت اسمون بلند کردم: خدا شفای عاجل عنایت کنه و رو به خودش ادامه دادم: خودت رو به یه دکتر نشون بده! حافظه درست حسابی هم که نداری! مگه خودت نفرستادیش دنبال من!؟!

اردلان بهت زده موند و زیر لبی گفت: من؟

من–نه پس من! خود کامران گفت تو بهش گفتی درست نیست ساقی با اون سر و وضع با اژانس بیاد! به راننده هم اعتمادی نیست! خودت برو دنبالش! بعد چشمامو ریز کردم و ادامه دادم: یعنی تو نفرستادیش!

اب دهنش رو قورت داد! پوزخندی زدم: زکی! غیرتت تو حلقم!

تند گفت: چرا! چرا! خودم گفتم بره! اصلا یادم نبود! اره اره۱راست میگی! ببخشید!

با قهر صورتم رو ازش برگردوندم!

اردلان–ساقی جان! ساقی خانومی! ببخشید دیگه! اصلا حواسم نبود!

بعد با لحن چاپلوسی گفت: خب عاشقم دیگه! عاشقا هم حسودن!

تند گفتم: تو حسود نیستی! بی اعتمادی! نه فقط به من! بلکه به کسی که حکم دستِ راستتو داره! من به درک! به کامرانم اعتماد نداری؟ اگر نداری چه جوری زندگیتو سپردی دستش!؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اردلان–خب ببخشید! شیطون گولم زد!

با خودمو گفتم: تو خود شیطونی مرتیکه! احتیاج به گول زدن نداری!

دوباره گفت: اصلا ببین سر و وضعم خوبه؟ تیپم مورد پسند هست!؟!

نگاهی بهش انداختم! کت و شلوار مشکی براق! با حرص گفتم: کت و شلوارت رو عوض کن! ا

اردلان–چرا؟

با حرص شمرده شمرده تاکید کردم: همینی که من میگم! وقتی میگم عوضش کن،یعنی برو عوضش کن!

دستش رو روی چشماش گذاشت: به روی چشم! حرف حرفِ شماست! واز در اتاق بیرون رفت!

بغض کردم: کت وشلوار مشکی رو امشب فقط یکی باید بپوشه تو این خونه! بیخودی اشک تو چشمام جمع شد.زیر لب غرغر کردم: ریملم و خط چشمم خراب بشه،به خدا با مشت می کوبم تو کله ی کامران!

خودم خنده ام گرفت از حرفم! با خودم فکر کردم: راستی ،من بهش بگم کامران یا امیر! زیر لب زمزمه کردم: امیر خوبه! کامران منو یاد اردلان و این خونه میندازه!

توی همین افکار غرق بودم که برگشتم به سمت پنجره! بارون بند اومده بود و کامران و منصور توی حیاط با هم حرف می زدن! کاملا مشخص بود که گفت و گوشون اصلا دوستانه نیست! منصور از کامران متنفر بود و

ظاهرا دل به دل راه داشت و کامران هم از منصور متنفر بود! منصور متنفر بود چون فکر می کرد کامران خرده شیشه داره و لیاقت اونه(منصور)که معاون و همه کاره ی اردلان باشه،و کامران متنفر بود چون منصور تو کاراش موش می دواند! کاملا هم مشخص بود که حق با کیه! معلومه با کامران! افـــــــــرین!

منم از منصور متنفربودم به ۲ دلیل: ۱–خیلی هیز بود! ۲–زن باید تابع شوهرش باشه! البته این دلیل دومی رو همین الان اضافه کردم!

از دلیلم خنده ام گرفته بود که دیدم کامران به سمت خونه حرکت کرده ولی یه لحظه سرش رو اورد بالا و با دیدنم،چشمک و لبخندی زد که اب قند لازمم کرد! از اونجایی که چشمک برای ریملم ضرر داشت ،لبخند گل و گشادی زدم تا دلش باز شه و به قول مسعود دل سرد نشه!

اووچ! اون مسعود مارموز رو بگو! یه پا فروید(پدر علم روانشناسی)بود واسه خودش! چه مشاوره ای داد به من خداییش! چشمام رو باز کرد تا ببینم دنیای اطراف چه قدر قشـنـــگه!

روی صندلی میز توالتم نشستم و درحالیکه رژلبم رو تجدید می کردم صدای مسعود اومد توی گوشم: از امروز به بعد شما دوتا نسبت به هم حسی دارین که شاید بشه بهش گفت: تعلق خاطر!

از پله ها بالا اومدم تا اخرین اتمام حجت رو با اردلان بکنم و برم سراغ مهمونا! ولی قبل از این که در رو باز کنم در باز شد و یه زن با یه ارایش غلیظ اومد بیرون! لبخندی بهم زد من هم جوابش رو با یه لبخند پر از سوال دادم! از پله ها که پایین رفت رفتم توی اتاق و در رو پشت سرم بستم! اردلان نگاهی بهم انداخت و گفت: نمی پرسی کی بود؟

من–عادت ندارم فوضولی کنم!

اردلان–عادت نداری یا برات مهم نیست؟

من–هیچکدوم! من بهت اعتماد دارم! این تویی که به من هیچ اعتمادی نداری!

نگاه سرگردونش اروم شد و لبخند زد: این چه حرفیه گلم! من به تو بیشتر از دوتا چشام اعتماد دارم!

اره جون عمت!

درحالیکه کار همیشگیم رو انجام می دادم و براش شراب می ریختم ،گفتم: اومدم یه سری تذکر بهت بدم!

چرخیدم به سمتش و شراب رو دادم دستش: اینو بزن جلو مهمونا سرحال باشی!

و اما تذکرات: ۱–پایین زیاده روی نمی کنی ابروریزی بشه! شخصیتت رو حفظ کن! تو مثلا میزبانی!

۲–به هیچ وجه با من احساس صمیمیت نمی کنی! نه پیشنهاد رقص نه نگاه خیره و نه هیچ چیز دیگه!

پرید وسط حرفم: یعنی چی؟

من–یعنی چی نداره! ما امشب فقط قراره تو مجلس پخش کنیم ک نامزدیتو با مامانم بهم زدی! قرار نیست رابطه ات با من رو هم رو کنی!

ادرلان–چرا؟

من–واضحه! تو نامزدی رو بهم زدی! ولی واکنش مادرم رو هنوز ندیدی! تو اونو نامزد خودت نمی دونی! اون که تو رو نامزد خودش میدونه! این رابطه دوطرفه باید قطع بشه!

برای این که کارت راحت بشه هم میتونی من رو به مهمونا دخترت معرفی کنی که میشه همون دختر ناتنیت!

اردلان پوزخندی زد: از یه طرف بگم نامزدیم بهم خورده از اون طرف بگم دخترش ور دل منه؟

من–از همون اول مهمونی که نمی فهمن جریان نامزدی رو!

بعدشم اگر چیزی پرسیدن میگیم ساغر که برگرده منم باهاش میرم! این جا بودنم موقتیه!

الان هم زودتر بیا بریم پایین زشته! از همون اولم به همه میگی دخترم ساقی تا کسی هی نپرسه این چیکارست؟

دست پیرزن ۸۰ ساله ای رو که اصرار داشت با رنگ مو و ارایش غلیظ و لباس جلف بگه من ۴۰ سالمه ،با یه لبخند مصنوعی فشردم و دست شوهر مومیاش رو هم رو هوا نگه داشتم بدون جواب!

با همه همین طور تا اخر اشنا شدم و به تعارفاتی مثل: وای چه دختر قشنگی! اردلان جون سلیقه ات اپ تو دیت شده و ... فقط یه لبخند مصنوعی و بی روح زدم!

معارفه که تموم شد سریع روی یه صندلی ولو شدم و پا رو پا انداختم! به خدمتکار اشاره ای کردم تا برای اب میوه بیاره! داشتم خفه می شدم از دود سیگار! همه کت و شلوار پوشیده با کراوات! خانوم ها که اصلا چیزی نپوشیده بودن! همه یه تیکه پارچه پیچیده بودن به خودشونو و اومده بودن! مهم نبود! کار من راه بیفته بقیه به درک! هرجور میخوان باشن ،باشن! من که خودم یه پیراهن مجلسی دخترونه ی زرشکی پوشیده بودم که یقه ی هفتی داشت و استین نداشت! برای همین روش هم یه کت کوتاه مشکی پوشیده بودم! ارایش ملایمم و شینیون زیبای موهام ،ازم همون چیزی رو خواسته بود که میخواستم! اون قدر زیبا که اردلان به خاطرم تف کنه به اون همه سال علاقه و چشم انتظاری مادرم!

همین طور با چشم مشغول انالیز کردن مهمون ها بودم که دیدم کامران دقیقا مبل رو به روی من نشسته! یه لیوان اب میوه هم دستشه! ژستش عین من بود! هر دو هم اب البالو دستمون بود! مرسی تفاهم!

وقتی دید نکاهش می کنم لبخند نصفه نیمه ای زد و لیوانش رو به سمتم کمی اورد بالا: یعنی به سلامتیت!

منم لبخندی زدم و سرم رو یه کم خم کردم: یعنی میخوامت خوشتیپ! واقعا هم خوشتیپ شده بود! کت و شلوار مشکی براق و با یه پراهن زرشکی و کراواتی که رگه های زرشکی و مشکی داشت! کفش های مشکی واکس خورده! ساعتی که بسته بود به دست راستش! دقیقا عین من! و بوی ادکلنشم که از ظهر توی دماغ من بود! واقعا که مملکت ما هم عجب پلیسای جیگری داره و ما بی خبریم! خدا قسمت کنه کنیزی این ماموران زحمتکش دولت رو بکنیم!

اهنگ ملایمی پخش می شد و یه سری هم اون وسط خودشون رو تکون تکون می دادن! واقعا نمی فهمم چه لزومی داشت اون پیرزن ماموت بره وسط و تانگو برقصه! خب مادرجان شما الان باید دنبال نماز روزه ی قضات و کارای اخرتت باشی نه این که بیای این وسط و اسم تانگو رو هم خراب کنی!

تو افکارم غرق بودم که صدای کامران رو شنیدم: نمی ری وسط؟

من–نه! تو این مهمونی قراره نقش یه ادم مظلوم و ساکت رو بازی کنم!

نشست بغل دستم: بازیگر خوبی هستی!

من–اینجا نشستی چرا؟ داری اردلان رو حساس میکنی!

کامران اشاره ای به گردنم کرد که گردنبند ازش اویزون بود و گفت: از کادو خوشت اومد!

لبخند شیرینی زدم: فکر کن یه درصد خوشم نیاد! سلیقت عالیه!

نگاهی بهم انداخت: اون که معلومه!

منظورش رو فهمیدم! رودربایستی رو کنار گذاشتم: چه جوری یه روزه رفتارت نسبت به من عوض شد!؟!

کامران–یه روزه نبود! خیلی وقت بود تو فکر این بودم که رفتارم رو درست کنم! هر چقدرم که برخوردامون با هم بیشتر می شد ،بیشتر خودم رو لعنت می کردم که چرا نمی تونم حسم رو بهت بفهمونم و حس تو رو هم بفهمم!

اب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم: حست؟

سری تکون داد و با صدای اهسته ای گفت: برام مهمی ساقی! خیلی وقته که برام خیلی مهم شدی! الان دیگه تو مهم ترین ادم زندگی منی! ولی یه چیزی رو میخوام بدونم! مهم ترین ادم زندگی تو کیه؟

اون لحظه برای جواب دادنِ به کامران نه تنها صدام بلکه حتی فکرم رو هم گم کرده بودم! همین طور نگاهم سرگردون میون اجزای چهره ی دلنشینش می چرخید که جوابم رو پیدا کردم! به زحمت لبخندی زدم و خواستم جوابی که نوک زبونم بود رو بگم که صدای اردلان سر رشته ی همه چیز رو از دستم گرفت!

اردلان–خانوم ها و اقایون! امشب یه شب خیلی قشنگه! ما هم دور هم جمع شدیم تا این شب رو جشن بگیریم! هرچند که باعث وبانی این همه قشنگی خودش بی خبره ولی خب! الان وقتشه که سورپرایز بشه!

همون موقع برق ها خاموش شد و دونفر از خدمتکار ها یه کیک بزرگ و پر از شمع رو اوردن و گذاشتن روی میز مقابل اردلان که دقیقا رو به روی من و کامران بود!

اردلان ادامه داد: میدونم این مراسما مال بعد از شامه! ولی خب چه میشه کرد؟ من خیلی بی طاقتم!

و اما سورپرایز من!

دلم شور میزد! مطمئن بودم اردلان از ماجرای تولدم با خبر شده و این بساط رو به اسم سورپرایز برام راه انداخته! ولی من! حقیقتش این بود حالا که کامران داره میشه تنها بازیگر نمایش زندگی من خیلی دوست دارم اردلان و کاراش رو زودتر از این صحنه ی نمایش محو کنم! ولی حالا این کارای اردلان! اونم جلوی کامران! اصلا حال خوشی نداشتم.

صدای اردلان بند دلم رو پاره و امیدم رو ناامید کرد: ساقی جان،تولدت مبارک!

صدای دست و سوت بلند شد و دست اردلان به سمت من دراز! جرات نداشتم برگردم و کامران رو نگاه کنم! نمیدونم چه دردی بود بعد از این همه شب،از کامران خجالت می کشیدم! هر چند شب های پیش هم این حس رو داشتم ولی به روی خودم نمی اوردم!

کنار اردلان قرار گرفتم و دست یخ زده ام رو گذاشتم تو دست گرمش!

زمزمه کرد: بخند خانومی!

خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است!

زدم زیر خنده! خنده ی بی صدا و پربغضی که رفته رفته پر صدا شد وبی بغض! چون بغض ها اشک شدن و ریختن رو گونه! برای این که رفع و رجوع کنم تند گفتم: مرسی اردلان! واقعا غافلگیرم کردی!

با چشمهای اشکیم به کامران خیره شدم! با لبخند تلخی همراه با دیگران به افتخارم دست می زد!

افتخار؟ کدوم افتخار؟ همین که خودم رو انداختم تو هچلی که هیچ راه خلاصی نداره!؟! اره؟ این شد افتخار اخه؟

دلم پر می کشید تا جواب سوال کامران رو بدم اما!

از نگاه پر دردش قلبم به درد اومد و نگاهم رو ازش گرفتم! اما به ناچار رو به مهمون ها و اردلان لبخند تلخی زدم!

تحمل بدبختی ،از تظاهر به خوشبختی اسان تر ه!

نگاهم به سمت اردلان کشیده شد! با ذوق جعبه ی مخملی قرمز رنگی رو به سمتم گرفت: مبارکه خانومی! ببین می پسندی؟

در جعبه رو باز کردم! یه سینه ریز مجلل و شیک! لبخند نصفه ای زدم: عالیه! ممنونم واقعا!

چشمکی زد: ناقابله خوشگلم.بذار ببندم به گردنت!

ناخوداگاه قدمی برداشتم به عقب و گفتم: نه!

چشمای اردلان گرد شد: ساقی چرا اینجوری میکنی؟ بذار ببندم برات! ابروریزی نکن دارن نگاه میکنن!

خودم رو جمع و جور کردم: اتفاقا چون دارن نگاه میکنن میگم نه! قرارمون بود که اصلا به من توجه خاصی نشون ندی! تا همین جاشم زیادی بوده! ممنون بابت کادوت! بذار شب که تنها بودیم ببند!

پوزخند پرحرصی زد: اره! شب با هم تنهاییم!

بی توجه به حرف یا شایدم تهدیدش در جعبه رو بستم و گذاشتمش رو میز! نقشه و مهمون بهونه بود! گور بابای همشون! اصل گردنبند کادوی کامران بود که گردنم بود و نمی خواستم حتی یه لحظه هم از اون جا تکون بخوره!

دستم رو گذاشتم روی گردنبند و نفس عمیقی کشیدم! سرم رو چرخوندم و دیدم نگاه کامران به منه! و با دیدن این صحنه لبخند ضعیفی نشسته بود روی لباش! منم لبخند زدم! درسته با این کارم دردسر بدی رو واسه خودم خریدم احتمالا،ولی دیدن لبخند کامران به همش می ارزه یقینا!

با عصبانیت وارد اتاق شدم و کت لباسم رو داوردم و پرت کردم روی تخت! مرتیکه ی اشغال! از بعد از بساط کیک ،تا اخر شب عین این ادم های عیاش فقط نوشیدنی خورد و سیگار کشید! اشـــــــغال! حتی برای انتقام گرفتن هم نمیشه تحملش کرد!

لباسم رو عوض کردم و ارایشم رو پاک کردم! روی تن و بدن خسته و کله ی تافت خورده هم یه دوش اب سرد ریختم و خوابیدم! امشب اردلان به اندازه ی کافی خورده بود! ساقی نمی خواست!

امیر خسته با همون کت و شلوار روی تخت افتاد! سرش داشت از درد می ترکید! اردلان کثافت! به خدا قسم اگه میتونست همین امشب کلکش رو می کند! ولی حیف! چطور به ساقی نگاه می کرد! دلش می خواست خرخره اش رو بجوه اما! یاد ساقی افتاد! که چطور نذاشته بود اردلان گردنبند رو بندازه گردنش و میخواست با نگاه بهش حالی کنه که به خاطر تو نذاشتم این کار رو بکنه! چشماش رو بست! ساقی رو دید که دستش رو گذاشته روی گردنبند هدیه اش و بهش لبخند میزنه! لبخند عمیقی روی لبهاش نقش بست و اروم به خواب رفت!

با تکون بدی از خواب پریدم و توی رختخواب سیخ نشستم! خواب گردنبند اردلان رو دیدم! وای الان کجاست راستی؟ کاش برم دنبالش؟ حتما پایین جا مونده! اردلان همینجوری به من مشکوکه! اگر ببینه کادوش رو ول کردم بیچاره میشم! به ناچار از رختخواب گرم و نرمم بیرون اومدم و در حالیکه هرچی فحش بالا و پایین ۱۸ سال بلد بودم به اردلان می دادم از اتاق بیرون رفتم! حالت قرار گرفتن اتاقم یه جوری بود که برای این که برم طبقه ی پایین ،باید از جلوی اتاق اردلان رد می شدم! در حال رد شدن بودم که صدای پچ پچی از اتاقش شنیدم! با این که میدونستم کارم خطرناکه ،ولی از شدت فوضولی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گوش وایسادم! تشخیص این که کسی که داره صحبت میکنه،منصورِ! اصلا کار سختی نبود!

منصور–از من گفتن بود اقا! من از اولشم بهش مشکوک بودم! هی به شما گفتم شما باور نکردی! فکر کردی حسودی میکنم!

اردلان–تو که همیشه به کامران حسودی میکنی! همین الانشم از روی حسادتت رفتی تو نخش و اومدی زیر ابش رو می زنی! نه این که صلاح من رو بخوای!

منصور–این چه حرفیه اقا! من میگم کاراش جدیدا به نظر من خیلی مشکوک میاد! امروزم اتفاقی شنیدم که داشت به یکی میگفت فردا میام ببینمت! همون جای همیشگی!

ولی روز جمعه ای کجا میخواد بره ادمی که هیچ خانواده ای نداره!

اردلان–تو از کجا میدونی؟ شاید دوست دختری نامزدی چیزیه!

منصور–نه اقا! من خیلی تو نخش بودم! هیچکس تو زندگیش نیست!

اردلان انگار که با خودش حرف بزنه گفت: اخه چه طور ممکنه؟ من به کامران بیش تر از چشام اعتماد دارم! بعد از ۳سال؟! امکان نداره!

منصور–اقا! هنوز که هیچی معلوم نیست! ولی شما به من و یکی دیگه از بچه ها اجازه بدین،۲–۳ روز تعقیبش کنیم! همه چی معلوم میشه!

اردلان–قبول! هر مورد مشکوکی که دیدی ازش،نذار به خونه برسه!

منصور–به روی چشمم اقا! با اجازه!

سریع از در فاصله گرفتم و پشت ستون قایم شدم! منصور کثافت از اتاق اومد بیرون! برق چشماش توی تاریکی هم معلوم بود! پاورچین پاورچین برگشتم توی اتاقم! کلافه نشستم روی تخت و زیر لب گفتم: حیوون! بالاخره زهرت رو ریختی. اره؟

روی تخت دراز کشیدم! چی کار باید بکنم! معلومه کامران کجا داره میره! پیش مانی! اردلان دستور قتلشو داده! پس نباید کامران بره پیش مانی! اگه بره بدبخت میشم! پس ... پس باید به کامران بگم که این کار رو نکنه! اره تنها راه اینه که خود کامران رو در جریان بذارم! از جام بلند شدم که برم سراغ کامران ولی یه لحظه مکث کردم! اگه اون منصور مارموز هنوز بیدار باشه چی؟ امکانش هم هست! اون مثل روحِ سرگردون میمونه! شب و نصفه شب تو خونه ولوئه! پس که اشغال و پست و هیزه! دوباره نشستم روی تخت! نمی تونستم ریسک کنم! نه می شد الان برم سراغ کامران و نه میتونستم تا صبح صبر کنم! اون موقع که ضایع تر هم میشه! دیگه همه بیدارن! اگه الان فقط منصوره ، اون موقع هزار نفرن!

درگیر این افکار و دلشوره ها دراز کشیدم! باید تو یکی از این شبا که اردلان گیج و مسته شماره ی کامران رو از توی گوشیش دربیارم! هم برای این مواقع هم اینکه بالاخره ما اهل و عیالشیم مثلا خیر سرمون! باید شماره ی اقامون رو داشته باشیم یا نه؟

باز دلشوره اومد سراغم! اگر دست نجنبونم دیگه اقا بی اقا! انقدر به این که چیکار کنم فکر کردم تا بالاخره صدای اذان صبح پیچید توی گوشم! یهو به دلم افتاد برای این که مغزم کار کنه و خودم و کامران هم زودتر از این خونه و مخمصه خلاص بشیم ،پاشم نمازم رو بخونم! از روزی که پدرم فوت کرده بود من هم با همه ی دنیا و با یه دنیا شرمندگی با خدا هم قهر کرده بودم! ولی حالا! تموم این مدت،سرگردونی و داغون بودنم ناشی از همین بود! ناشی از دورشدنم از خدا! پیش خودم فکر میکردم خدا هم از من رو برگردونده که بابامو ازم گرفته و من رو انداخته تو این کثافت کاری! اما حالا! با حضور کامران تو زندگیم احساس می کردم باید زندگیمو به خاطر یه نفر جدی بگیرم! پس باید دست از افکار کثیفم بر می داشتم و بر می گشتم سمت خدا! سمت خودش که همیشه هوامو داشته و منِ احمق نفهمیدم!

وضو گرفتم و با یه دنیا شرمندگی و استغفار نماز صبحم رو خوندم! بعد نمازم رفتم سجده و با بغض عظیمی گفتم: خدایا! پدرم رو بیامرز و امیر رو برام نگه دار!

از سر سجده که بلند شدم یهو مغزم روشن شد: شاید امیرم داره نماز میخونه! الانم که دیگه ۴: ۳۰ صبحه! کسی تو این خونه نماز خون نیست! به جز بی بی که اونم تو اتاقشه! اره! پس می ارزه که برم تو اتاقش! بیدارم نباشه بیدارش میکنم! با این فکر سجده ی شکری رفتم و به سمت در اتاق دویدم!

اروم دستگیره ی در رو به سمت پایین چرخوندم که صدای تقی داد! فحش زیر لبی دادم و در رو باز کردم! رفتم تو و اروم در رو بستم! هنوز یه نفس راحت نکشیده بودم و دستم رو از دستگیره ور نداشته بودم که یکی دستم رو از گرفت و پیچوند و دست دیگه اش رو هم گذاشت رو دهنم! حتی فرصت نکردم جیغ بزنم! یعنی نخواستم! احتمال دادم کامرانِ که این کار رو کرده! به خیال اینکه اومدن سراغش.زیر گوشم که زمزمه کرد مطمئن شدم: تو اتاق من چه غلطی میکنی؟ ناله ای کردم تا بفهمه من رو گرفته! از نفسش روی گردنم و شل شدن دستش فهمیدم که منو شناخته! هولم داد توی روشنایی پنجره و با چشمای گرد شده گفت: ساقی تویی؟

من–اره دیگه! پس فکر کردی کیه؟

کامران–این جا چیکار میکنی این وقت صبح؟

من–لابد کارت داشتم دیگه! وگرنه وقت قحطی که نبود!

به سمت تخت اومد و اشاره کرد که منم بشینم!

من–تو چرا این وقت صبح بیداری؟

کامران–داشتم نماز میخوندم!

لبخندی زدم نمی تونستم براش توضیح بدم که منم همین فکر رو کردم! چون اصلا وقتش رو نداشتم! از منصور بعید نبود نصفه شب تو اتاق کامران سرک بکشه!

کامران–خب ساقی! کارت چی بود؟

من–فردا سر قرارت با مانی نرو!

چشماش گرد شد: تو از کجا میدونی؟

من–فقط من نمیدونم! منصور و اردلان هم خبر دارن! تازه منصور و چند نفر دیگه هم قراره فردا تعقیبت کنن! من نمیدونم کجا سوتی دادی کامران ولی اونا بهت مشکوک شدن به اردلانم گفتن! اون اجازه داده که تعقیبت کنن! تازه گفته اگه چیز مشکوکی هم ازت دیدن!

کامران تکرار کرد: اگر چیزی مشکوکی ازم دیدن چی کار کنن؟

اب دهنم رو قورت دادم.حتی از این که به زبون بیارمش عاجز بودم! بالاخره گفتم: نذارن به خونه برسی!

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و روشو از من برگردوند!

اروم گفتم: قرارتو کنسل میکنی دیگه نه؟

هیچی نگفت!

با ترس و حیرت گفتم: کامران یه وقت فکر پیچوندنشون نزنه به کله ات! حماقت نکن! تا همینجاشم معلومه یه گاف تپل دادی که منصور ازت آتو گرفته! این منصور که همینجوریش از تو بدش میاد دیگه کارو از این خراب تر نکن! قرارتو کنسل کن! یه قرار الکی بذار! نمیدونم چه طوری! به مانی بگو برات جورش کنه! چون منصور شنیده که به یکی گفتی فردا میام می بینمت! همون جای همیشگی! پس برو سر یه قراری! چون اینا شک کردن که تو روز جکعه ای میخوای بری کجا؟ سر کدوم قرار؟ با کی؟ که تازه همیشه هم باهاش قرار میذاری؟

کامران–اشغال معلوم نیست چه جوری زاغ سیاهم رو چوب زده! کثافت!

با عجله گفتم: حالا کثافت یا تمیز ،اینا مهم نیست! مهم اینه که قرار فردات باید کنسل بشه! چون پای جونت در میونه! کنسلش میکنی دیگه؟ نه؟

بازم هیچی نگفت!

با عجز و ناله گفتم: امیر تروخدا! من دارم از نگرانی می میرم! الان حرفشو شنیدم رو به مرگم! چه برسه به این که زبونم لال یه تار مو هم از سرت کم بشه! امیـــــــــــــر!

به خودم اومدم! اولین بار بود که امیر صداش می زدم!

اروم برگشت به سمتم و با لبخندی پرسید: تو نگران منی؟

سرم رو انداختم پایین!

با دستش سرم رو اورد بالا و تو چشمام خیره شد! نفسام به شماره افتاد! سریع چشمامو بستم!

باز گفت: ساقی! خجالت نکش که اصلا بهت نمیاد! جوابم رو بده! تو نگران منی؟

صورتم رو کلافه از دستش بیرون کشیدم و گفتم: تو جوابِ منو دادی که من جوابت رو بدم؟

و دوباره تکرار کردم: قرارتو کنسل میکنی دیگه؟

با صدای اهسته ای گفت: من از دستشون میتونم در برم!

وحشت زده برگشتم سمتش که ادامه داد: ولی اگه تو بخوای قیدشو میزنم و کنسلش میکنم!

لبخندی نشست روی لبم و نفس ارومی کشیدم!

باز توی چشمام خیره شد و گفت: حالا تو جواب منو بده! تو نگران منی؟

همه ی جراتم رو جمع کردم! اگر دفعه ی قبل اردلان نذاشت این بار دیگه حرفم رو میزنم!

بی تفاوت توی چشماش خیره شدم و خیلی رک گفتم: معلومه که نگرانتم! تو مهم ترین ادم زندگیِ منی! چه جوری نگرانت نباشم؟

این یکی رو دیگه نمی تونستم بلند بگم.سرم رو انداختم پایین و ادامه دادم: عزیزم!

لبهاش به خنده ای باز شد که حالم رو دگرگون میکرد!

با ذوق گفت: عزیزم؟ من واقعا عزیز توام؟

خندیدم: امیر! عین بچه ها می مونی! خب دروغ که نگفتم! معلومه که عزیزمی! عزیزترینمی!

و بعد جدی ادامه دادم: امیر! من جز تو هیچ کسی رو ندارم! دیگه هیچ چیزی هم که برام مهم باشه و بخوام براش بجنگم هم ندارم! همه چیزِ من تویی! پس به خاطر من مراقب خودت باش! همین ۲روزی هم که باهات بودم دارم جون میدم از ترس! تروخدا زودتر جمع کن این بند و بساط رو! تروخـــدا!

لبخند ملایمی زد: دستِ من که نیست خانومی! کار منم تو این خونه تمومه! نتیجه ی ۳سال ماموریتم رو ذره ذره به مانی تحویل می دادم تا روش کار کنن! االان دیگه فقط یه گره است که نمیذاره این پرونده جمع بشه! یه گره کور! من اگه می فهمیدم ربط اردلان کیا و سامان سلطانی چیه حتی یه لحظه هم معطل نمی کردم برای نابودی اینا!

هنوز مشغول حرف زدن بود که با یه قیافه ی پر از سوال دستم رو به علامت ایست بردم بالا و گفتم: یه لحظه وایسا! وایسا ببینم! سامان سلطانی و اردلان کیا؟ تو دنبال ربطشونی؟ کدوم ربط و ارتباط؟ اینا که جفت یکین!

چنان برگشت سمتم که گفتم: وای! گردنت شکست!

بی توجه به حرفم گفت: جفت یکین؟ یعنی چی؟

من–معلومه! هر جفتشون یه نفرن! سامان سلطانی همون اردلان کیاست!

کامران–تو از کجا میدونی؟

من–از شناسنامه ی مسعود! اردلان از سر لج و لجبازی و یه سری چیزای دیگه با مادر مسعود،شناسنامه رو به این اسم گرفته! مسعودم می گفت: منم همیشه سر این موضوع مشکل داشتم!

کامران ناغافل پرید بغلم کرد و گفت: عاشـــقتم ساقی!

ذوق مرگ از این حرف خواستم منم یه حرکتی کنم که کامران من رو از بغلش اورد بیرون و گفت: ببخشید منظوری نداشتم!

با نیش باز گفتم: اشکالی نداره بابا! ولی چون دیدم خیلی ضایع کردم سریع گفتم: من درک میکنم! دست خودت که نبود! و نیشم رو بستم!

کامران هم دیگه گیر نداد و با خوشحالی ادامه داد: وای ساقی! میدونی چه گره ای از کار من باز کردی؟

من-میدونم! میدونم!

اونم اصلا کاری نداشت که من دارم مسخره اش می کنم و واسه ی خودش راه می رفت و حرف میزد!

یه دفعه برگشت سمتم و گفت: ولی چه جوری ثابتش کنیم؟

با بیخیالی گفتم: همونجوری که من فهمیدم! از طریق شناسنامه ی مسعود!

کنارم روی تخت نشست و گفت: اگه تکذیب کنه چی؟

من-چی رو تکذیب کنه!؟! دزد حاضر ، بزم حاضر! مسعود پسرش زنده این جاست! تکذیب کنه مایه اش یه ازمایش دی ان ایِ!

کف دستش رو اورد بالا و گفت: ایول به خانومِ خودم! بزن قدش!

لبخندی زدم و دستم رو زدم به دستش! نگاهی به پنجره انداختم و با نگرانی گفتم: من دیگه برم کامران! خیلی دیر شده! سپیده زده! دیشب مهمونی بود! خدمتکارا زود بیدار میشن واسه جمع و جور کردن!

لبخندی زد: اره برو! ممنون که اومدی! اومدنت عین یه معجزه بود! نمیدونی چه قدر خوشحالم ساقی! حالا هم به یه سر نخ خوب رسیدم هم!

با شیطنت پرسیدم: هم؟

با عشق گفت: هم به تو!

خندیدم: خیلی مراقب خودت باش! شبت بخیر!

لبخندی زد: تو هم! در ضمن صبحت بخیر!

وقتی روی تختم دراز می کشیدم با خودم فکر کردم: چه خوبه ادم یه بهانه ای داشته باشه برای زندگی،غیر از انتقام!

امیر اروم روی تختش دراز کشید.اصلا احساس خستگی نمی کرد! پس گاف بزرگِ سامان سلطانی که این همه مدت دنبالش بود،شناسنامه ی مسعود بود! مسلما چنین چیزی رو یادش نبوده! وگرنه نابودش می کرده!

خداروشکر کرد! سر نماز صبح از خدا خواسته بود که خودش همه چیز رو درست کنه! و حالا! شاید اعترافات و حرف های ساقی از کشف هویت سلطانی هم بیشتر خوشحالش کرده بود! شاید که نه،حتما! یاد امیر گفتنش افتاد! یکی در میون می گفت امیر ،کامران،امیر ،کامران! خنده اش گرفته بود! با خودش زمزمه کرد: من که بالاخره نفهمیدم امیرم یا کامران! بعد از کمی در هپروت بودن با یاداوری چیزی محکم روی پیشونیش کوبید و از روی گوشی مخصوص و مخفیش به مانی اس ام اس داد: قرارِ فردا لغوه! بهم مشکوک شدن! برای ساعت ۱۲ قرار ناهار رو بذار تو رستوران ... با ستوان امیری! یه قرار هم توی کافی شاپ ... با سروان عظیمی! بگو یه تیپ درست و حسابی بزنن هردوشون! با منم یه تماس بگیر

نفسِ عمیقی کشید و اروم خوابید!

اروم چشمام رو باز کردم! احساس کردم گردنم کامل خشک شده! درحالیکه گردنم رو به چپ و راست خم می کردم،نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن ساعت حواسم جمع شد! نگاهی بهش انداختم و از دیدن ساعت هراسون سیخ نشستم! انقدر غرق خاطرات بودم که متوجه گذر زمان نبودم!

صدای اذان صبح که توی گوشم پیچید، باعث شد از پنجره نگاهی هم به بیرون بندازم: از شدت بارون خیلی کم شده بود! ولی هنوز نم نم می اومد. دیگه نباید معطل می کردم! یه سری وسیله احتیاج داشتم که باید بر می داشتم! تا قبل از این که سپیده بزنه باید از خونه خارج می شدم! شاید خدا می خواست و کابوسِ زندگی توی این خونه ی نفرین شده تموم می شد!

ولی قبلش باید یه سر به مسعود می زدم! هرچند که شب قبل از مهمونی باهاش صحبت کرده بودم و حتی خداحافظی هم کرده بودیم ،ولی خب! نمیدونم چرا دلم شورش رو میزد!

از در اتاق که خارج شدم سعی کردم نگاهم به در اتاقِ اردلان نیفته! نمیدونم چرا حس می کردم بیداره و داره من رو تماشا می کنه! درحالیکه این افکار رو از خودم دور می کردم به قدم هام سرعت دادم و از پله ها پایین رفتم! به طبقه ی دوم که رسیدم احساس کردم گریه ام گرفته! نگاهم به اتاقِ مادرم که افتاد می خواستم خودم رو بکشم! حس و فکر این که یه جنازه الان تو اون اتاقه ادم بیخیالش رو سکته می داد چه برسه به منی که می خواستم از اون خونه برم و همه چیز به نظرم مشکوک می اومد!

سریع نگاهم رو از اون اتاق گرفتم و به سمت اتاق مسعود رفتم! اروم در رو باز کردم و داخل شدم! قلبم سنگینی می کرد! چه اشتباهی کردم اومدم! نه روی خداحافظی داشتم نه دلش رو! پشیمون از اومدن و ناچار به رفتن جلو رفتم! ولی با دیدن مسعود ،که تخت و عمیق خوابیده بود،نفس راحتی کشیدم!

نگاهم به میزش افتاد! لیوانی که روی میز بود رو برداشتم و نگاه کردم! حتم داشتم شیره!

اخه خودم بهش یاد داده بودم که قبل از خواب شیر بخوره تا راحت بخوابه! چه خوب! چه خوب که یه یادگاری از خودم براش گذاشتم! یه یادگاری درست! لیوان رو اروم گذاشتم سرجاش روی میز! با دیدن ورق و خودکار وسوسه شدم! چی بهتر از این! یه چیزی هم براش می نویسم!

بعد از یه کمی فکر کردن به نظرم اومد که چی بنویسم! تا حالا شنیدید یه نفر به کسی که داره می خنده بگه همیشه به خنده؟ منم چون دیدم خواب این جوری عمیق خیلی وقت بود ارزوی مسعودِ و حالا بهش رسیده نوشتم:

همیشه خوب بخوابی! انتقامم رو گرفتم! ساقی

گذاشتم روی میزش و رفتم از اتاق بیرون! سعی کردم بی سر و صدا و بدون نگاه کردن به اتاق مادرم و اردلان برم توی اتاقِ خودم! بالاخره وقتی در رو پشت سرم بستم احساس پیروزی و ازادی می کردم! با یه نفس عمیق رفتم سمت کمد و کوله پشتیم رو برداشتم! چون باید کلی از در و دیوار اویزون می شدم برای رفتن نمیتونستم همه ی وسایل رو با خودم ببرم! چند دست لباس! شناسنامه ی خودم و مسعود که حالا از جونم هم مهم تر بود برام! یه خرده لوازم ارایش و یه عطر فسقلی! گوشیم وشارژرش و همه ی بند و بساطش! هرچی پول و طلا داشتم و چند تا خرت و پرت دیگه! یه دفعه چیزی یادم اومد.تند دویدم سمت کشوی میز توالت و گردنبند پاره شده ی هدیه ی امیر رو در اوردم و توی زیپ جداگانه گذاشتم! یادم باشه بدم امیر برام درست کنه! بالاخره وسایل جمع کردنم که تموم شد رفتم وضو گرفتم و نماز صبحم رو خوندم! سر نماز رفتم سجده و شروع کردم به درد و دل:

۶ماه پیش دنبال یه هدفی ،یه هدف پوچی اومدم توی این خونه! برای به رسیدن به این هدف از خیلی باور ها و ارزش هام گذشتم! ولی به یه باور بزرگ رسیدم.این که تو همیشه باهامی و هیچ وقت رهام نمی کنی! حالا که بعد ۶ماه دارم از این خونه میرم بازم ازت میخوام که هوام رو داشته باشی! خیلی گناه کردم ولی تو من رو ببخش و کمکم کن یه شروع تازه داشته باشم! کمکم کن!

از سر سجده بلند شدم و روسریم رو روی سرم صاف کردم! چادر و مهر که نداشتم مجبور بودم با مانتو و روسری نماز بخونم! ساعتم رو بستم به دستم و گردنبند هدیه اردلان رو گذاشتم کنار انگشتر نامزدیش! کوله ام رو انداختم و کفش هام رو پام کردم! یه جفت کتونی که سر و صدا هم نداشته باشه! در بالکن رو باز کردم و برای اخرین بار برگشتم و نگاهی به اتاقم انداختم! این در و دیوار ساکت و صامت اگر می تونستن چیا روایت

می کردن از تنهایی و اشک و خنده ی من تو این اتاق! لبخند تلخی زدم و رفتم لبه ی بالکن! پله هایی که منتهی می شد به پشت بام از بغل بالکن اتاقم رد شده بود! کافی بود پام رو می ذاشتم رو پله و شروع می کردم ازش پایین رفتن.اینجوری پشت باغ در می اومدم و از یه سوراخ کوچیک که امیر با برداشتن اجرهای دیوار درست کرده بود ،بیرون می رفتم! در اصل ،فرار می کردم!

با بسم الله پام رو روی پله ها گذاشتم! خوبیش این بود که اتاق های این سمت غیر از من کسی ساکن نبود! به جز یه اتاق که مادرم توش بود! اب دهنم رو قورت دادم! یه سرمای مشمئز کننده توی تمام وجودم می پیچید وقتی بهش فکر می کردم! به جنازه ی مادرم!

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و پله های دمِ اتاق مادرم رو چشم بسته رفتم پایین! پام که سنگ فرش باغ رو لمس کرد لبام به خنده باز شد! سعی می کردم بدون کوچکترین صدایی برم سمت انتهای باغ! رسیدم به همون جایی که امیر گفته بود! با یکم دست مالیدن و گشتن اون سوراخ رو که با گل و گیاه پوشونده شده بود پیدا کردم! اول کولم رو خارج کردم و بعد با یه بسم الله دیگه خودم از سوراخ رد شدم!

نفس عمیقی کشیدم! باورم نمی شد که از این خونه خارج شدم و دیگه مجبور نیستم برگردم توش! برگردم پیش ادمای سرد و بی رحم و بی عاطفه اش! اگه همه چیز درست پیش بره ،مسعود هم دیگه مجبور تو این خونه بمونه و هم نفس پدری باشه که ازش بیزاره!

کروکی که امیر برام کشیده بود رو از توی جیب کوله ام در اوردم! دقیق کشیده بود که از سوراخ که خارج شدم چه کار کنم و چه مسیری برم که برسم به یه خیابون اصلی و امن.با یه نفس عمیق دیگه از گوشه ی دیوار شروع کردم به دویدن.هرچه از اون خونه و اون کوچه دورتر می شدم،قدم هام اهسته تر و نفس هام بریده تر و ترسم کم تر می شد.چراغ های خیابون معلوم شده بود و به من حس امنیت می داد.بغض توی گلوم هر لحظه بیش تر و اون حس شادی و موفقیت کم تر و کم تر می شد! حالا که از اون خونه بیرون زده بودم یاد و خاطرات دیوارای سنگی و سردش و ادمای نامرد و پستش ولم نمی کرد.نگاهاشون.تصاویرشون.حتی نفسای شومشون.انگار که داشتن کنارم راه می اومدن! از تصور این که دوباره کنارم باشن حالت تهوع بهم دست می داد.صداهاشون ... صداهاشون ولم نمی کرد.

صداهایی که توی سرم می پیچید داشت دیوونم می کرد:

صدای فریاد پدرم: اگه به فکر من نیستی لااقل به فکر این بچه باش.

و صدا فریاد مادرم: گور بابای خودت و بچت.

صدای اردلان: فکر کردی حذف کردن شوهر فضول و اشغالت و اون دختر احمقت برام کاری داره؟ کاری داره؟ کاری داره؟

صدای بوسه! حالت تهوع گرفتم.با شکم خالی نشستم کنار خیابون و عق زدم.طوری عق می زدم که انگار میخوام این خاطرات رو از مغزم بیرون بریزم! بیحال کنار خیابون افتادم.

باز همون صداها:

صدای اردلان: بریز که اون جام خوردن داره.

صدای خنده ی مستانه ی خودم و صدای نوشیدنی که توی جام ریخته می شد.

صدای امیر: من با امثال تو مذاکره نمی کنم.

صدای مسعود: خیلی بی غیرتیه.ولی موفق باشی.

صدای بی بی: این دختره دوروئه.متظاهره.

صدای مادرم: تو بازی انتقام ،تو بردی دخترم.من تسلیمم! تسلیمم! صداهاشون تو سرم اکو می شد!

باز صدای امیر: تف کنی تو صورت من کارات حله؟

همین کثافت کاریات.کثافت کاریات.کثافت کاریات!

با گریه دستام رو روی گوشم گذاشتم و از ته دل نالیدم: خدایـــــــــا.دارم دیوونه میشم.

وهمون موقع صدای گرم و پر از عشقِ امیر پایان داد به همه ی این کابوسا: تو مهم ترین ادمِ زندگی منی ساقی!

صداها توی تاریکی گم شدن.سکوت مطلق برقرار شد.فقط صدای نفس های امیر به لحظه هام جون می داد.معده ی دردناک و پر اشوبم اروم گرفت و پاهام جون دار شد.بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن.اینبار اروم اروم و از وسط خیابون،با لبخند و پر از عشقِ امیر.

بند های کولم رو روی شونه ام جابجا کردم و با ترس و خستگی رفتم توی اژانس.یه مرد مسنی نشسته داشت چرت می زد.

اروم گفتم: اقا ... ببخشید اقا!

در جایش صاف شد و گفت: بفرمایید

لبخند لرزونی زدم و گفتم: یه ماشین می خواستم.

نگاهی به سرتا پام کرد و پرسید برای کجا؟

اب دهنم رو قورت دادم: بهشت زهرا.

با کمی تعجب نگام کرد! مطمئن بودم فکر کرده دختر فراریم و البته فکر کرده که دختر فراری میره بهشت زهرا چه کار؟

بعد از یه خرده این ور اون ور کردن پرسید: فامیلیتون؟

الکی پروندم: خسروی!

گفت: بفرمایین بیرون الان میاد.

خداروشکر انقدر ادم با شعوری بود که یه راننده ی مسن و چسم پاک رو فرستاد.به هر حال خدا باهام یار بود.

ماشین که راه افتاد سرم رو گذاشتم روی شیشه تا جبرانِ بیخوابی های دیشب رو بکنم.وقتی میرم پیش امیر باید سرحال باشم.با امیر وقتِ تنبلی و کسلی و خواب نیست! با امیر یه عالمه عشق و زندگی منتظرمه! اما فکر امیر خواب رو از سرم پروند و من رو دوباره برد تو دنیای خاطراتم.درست روزی که از دلشوره رو به مرگ بودم.روزی که معنای واقعی عشق رو فهمیدم:

با صدای محبوبه خواب از چشمام پرید و لحاف رو از روی صورتم کنار زدم.روی تختم نشستم و دستی توی موهام کشیدم.ناخوداگاه دست بردم سمت گردنم و با لمس کردن گردنبند لبخندی زدم.ولی با یاداوری قرار امروز امیر و مانی و تعقیب منصور لبخند از روی لبم پرید.امیر صبح بهم اطمینان داده بود ولی نمی تونستم اروم بشم.اون پلیس بود. عادت داشت به این کارا و احتمالا اموزش دیده بود.پس اگه بره سر قرار و قولش به من رو فراموش کنه چی؟ اگه تکیه کنه به اموزش و تواناییاش و بخواد بپیچونتشون چی؟ اگه نتونه چی؟

اگه ... اگه ..اگه! هزارتا اگه ی ترسنا ک تو مخم ریخته بود و چهار ستون تنم رو می لرزوند.نه با این وضع نمی تونستم با اردلان بشینم سر میز صبحانه! یعنی حالم انقدر غیر عادی بود که اگر می رفتم پایین می فهمید.پس رو به محبوبه که توی اتاق گشت می زد و مرتب می کرد گفتم:

من–محبوبه.صبحانه ی من رو بیار بالا.

محبوبه–چشم خانوم

رفتم سمت دستشویی و ابی به دست و روی رنگ پریده ام زدم.یه مسواک کوچولو و دوباره روی تخت ولو شدم.با صدای محبوبه که پرسید سینی رو کجا بذاره کف زمین رو نشون دادم.واقعا به خنکیش احتیاج داشتم.همه ی وجودم داشت توی داغی می سوخت! داغی و گرمای دلهره.این ادما یه بار پدرم رو ازم گرفته

بودن ... حالا اگه یه تارمو از سر امیر کم بشه! وای! خدا رحم کنه! کاش انقدر که به کله خرابی و نترس بودن امیر اعتماد داشتم به قولش هم اعتماد داشتم!

توی این چند ماهه انقدر شناخته بودمش که بدونم کله ای دارد با عطر دل انگیز قرمه سبزی!

موهام رو توی دستام گرفتم و محکم کشیدم!

من–خدایا.دارم دیوونه میشم.اگر عشق اینه قربونت خدایا همون دشمنی بهتر بود!

به اجبار یکی دو لقمه خوردم که عین سنگ توی گلوم موند! با دو لقمه فنجان چایی و لیوان شیر و اب میوه کامل تموم شد.

ولی بازم داشتم خفه می شدم! گرمم بود.پنجره رو باز می کردم.سردم می شد می بستم!

وقتی محبوبه اومد تا سینی رو ببره نگاهی بهم انداخت و با چشم گردشده گفت:

خدا مرگم بده خانوم.چرا انقدر رنگتون پریده!

دستپاچه گفتم: چیزیم نیست! فکر کنم یه کم سرما خوردم!

محبوبه–میخواین به اقا بگم؟

سر جایم صاف نشستم: نـــــه! و قتی میگم حالم خوبه یعنی حالم خوبه! حالا هم برو و بگو میخوام استراحت کنم! کسی مزاحمم نشه!

محبوبه که رفت به سمت ایینه حمله کردم.حق داشت.لباس خواب سفید و موهای اشفته و رنگ زرد و لب های بی روح! تمام تنم هم که دائم از سرما مور مور می شد و دونه های سفیدی روی پوستم ظاهر!

چند نفس عمیق کشیدم! جمله ای که به اردلان گفتم توی ذهنم وول می خورد: یه عمر زندگی بی اعتماد،یعنی جهنم! یعنی خودِ خودِ جهنم!

خودم این حرف رو زده بودم و بهش عمل نمی کردم! باید به امیر اعتماد می کردم! هم به قولش هم به خودش! اگر به قولش پایبند مونده باشه که هیچ ولی اگر نمونده باشه یعنی این توانایی رو تو خودش دیده که از دستشون در بره! پس باید بهش اعتماد کنم!

با این افکار به سمت کمد لباسم رفتم و یه دست لباس راحت اما مرتب پوشیدم.یه کمی هم ارایش کردم و رژگونه ام رو غلیظ زدم تا رنگ پریدگی ام پنهون بشه!

با این که حالم عوض شده بود،ولی یه حسم اصلا تکون نخورده بود.حس اینکه: اصلا حوصله ی اردلان رو ندارم.

دو سه ساعتی گذشته بود و سر خودم رو با چند تا کتابی که با خودم اورده بودم و موزیک گوش کردن گرم کرده بودم! ولی کم کم چشمام داشت گرم می شد و خوابم گرفته بود.دیشبش که از نصفه شب از خواب پریده بودم،صبح هم که ساعت پنج و خرده ای از اتاق امیر اومدم و تا ساعت ۹ خوابیدم که محبوبه صدام کرده بود! اوف! حق داشتم خوابم بیاد.خزیدم زیر لحافم و چشمام رو بستم.زیر لب هم دعا کردم وقتی بیدار میشم امیر اومده باشه.

هنوز چشمام گرم نشده بود که باز محبوبه اومد سراغم.بر خر مگس معرکه لعنت.اگر گذاشت من یه چرت کپه رو بذارم.اگه گذاشت!

کلافه لحافم رو از سرم کنار زدم و ناله کردم: چی میخوای محبوبه؟ بذار بکپم دیگه! بدخوابم کردی.

محبوبه–ببخشید خانوم.وقت ناهاره! تشریف نمی یارید پایین؟

در حالیکه باز تو رختخواب جابجا می شدم تا بخوابم گفتم: نخیـــــــــــــر.تشریف نمی یارم.برو بذار بکپم!

محبوبه–اخه خانوم ...

فریاد زدم: د برو دیگه سیریش.خواب از سرم پرید.

فقط صدای بسته شدن در رو شنیدم و با لذت چشمام رو بستم.واقعا سرم درد گرفته بود از بیخوابی.این بار هنوز درست جاگیر هم نشده بودم که در با شدت باز شد و صدای اعصاب خردکن اردلان باعث شد وحشت کنم:

اردلان–ساقی.ساقی پاشو ببینم.این چه وضعیه؟ صبح که صبحانه نخوردی.الانم که ناهار نمی خوری.پاشو ببینم.

بی اهمیت به حرفاش چشمام رو محکم روی هم فشار می دادم تا شاید بیخیال بشه!

ولی باز هم صداش رو شنیدم که داشت رنگ عصبانیت می گرفت:

اردلان–ساقی با شما دارم حرف میزنما! بلند شو ببینم من که میدونم خواب نیستی.ساقـــــــــــی این لوس بازیا چیه؟

کلافه از سر و صداش توی رختخوابم نشستم و غر زدم: ای بابا! چی میگی؟ یا تو نمیذاری بخوابم یا این محبوبه.

اردلان–پاشو ببینم.یعنی چی بخوابم؟ الان وقتِ خوابه اخه؟ پاشو بریم ناهار بخوریم.

با حرص و صدای بلند گفتم: چی میگی هی پاشو پاشو؟ خب پا شدم دیگه هی داد و بیداد میکنی! سرم درد میکنه اقاجون.بفرما بیرون بذار بخوابم شاید این سردرد وامونده خوب شد!

دوباره دراز کشیدم و لحاف رو کشیدم روی خودم.اما اردلان لحاف رو از روم کشید و پرت کرد وسط اتاق و فریاد زد: ای بابا! خب اگه حالت بده پاشو بگم دکتر بیاد ببینم چه مرگته؟ این ادا و اصولا چیه از خودت در میاری؟

با عصبانیت سیخ نشستم و فریاد زدم: چته وحشی بازی در میاری؟ خودت چه مرگته عین سگ پاچه می گیری؟

با حرص دوقدم به سمتم اومد و گفت: با من درست صحبت کن بچه جون!

به مسخره گفتم: اگه درست صحبت نکنم چی میشه مثلا؟

با صدای اهسته و ترسناکی گفت: خیلی بد میشه!

بی توجه به تهدید کلامش داد زدم: دیگه بدتر از این که دارم می میرم از سردرد؟ برو گمشو بیرون بذار کپه ام رو بذارم! اه!

لحاف رو پرت کردم سمتم و با حرص گفت: به درک!

و از اتاق خارج شد و در رو محکم پشتِ سرش بست! سردردم بیشتر شده بود! عجب گرفتاری شده بودما! هم از این می کشیدم هم از اون.

دوباره دراز کشیدم و چشمام رو محکم بستم!

هراسون از خواب پریدم و در رختخوابم نشستم.چه خواب بدی بود.خواب که نبود.کابوس بود.یه کابوس وحشتاک که هیچ چیز ازش نفهمیدم.ولی همه توش بودن.پدرم ، مادرم ، اردلان ، مسعود و امیر.حالِ اشفته ای داشتم.خوابم پر از صدای ناله و فریاد و جیغ بود.پر از اتش و داغی.پر از خون و ... مرگ.زیر لب بسم اللهی گفتم.سعی کردم به خودم دلداری بدم که حتما تحت تاثیر دعوای ظهرم با اردلان و دلشوره ام واسه امیره! شایدم گرسنگی.اصلا خوابِ زن چیه.ولی هیچ جوره اروم نمی شدم!

پدرم چرا انقدر اشفته بود.دائم بهم نگاه می کرد و صدا می زد ساقی! انگار که بخواد چیزی بگه ولی نتونه!

دستی به صورت خیس از عرقم کشیدم.صدای اذان مغرب باعث شد با تعجب سر بلند کنم و متوجه تاریکی اتاق بشم.خدای من! نگاه نکرده از روی اذان فهمیدم ساعت ۸ شبه.وحشت زده از جام پریدم.عین خرس غارنشین تا این موقع خوابیدم که چی؟ بدو بدو رفتم سمتِ پنجره و با دیدن ماشین کامران نفسِ راحتی کشیدم! رفتم سمت دستشویی و چند مشت اب به صورتم زدم.توی اینه نگاهی به ارایش ماسیده روی صورتم کردم و پوفی کشیدم! یهو محکم کوبیدم تو پیشونیم.نماز ظهر و عصرم هم قضا شد.دیگه رسما داشت گریه ام می گرفت! سریع

مشغول پاک کردن ارایشم شدم و وضو گرفتم! نماز قضا و مغرب و عشا رو هم خوندم! بعد از نماز فقط از خدا خواستم تا همه چیز زودتر تموم بشه!

موهام رو شونه زدم و ارایش مجدد ولی ملایمی کردم.مشغول کار بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.گوشی رو برداشتم و با دیدنِ یه شماره ی ناشناس ابروهام رفت بالا.این دیگه کیه؟ بازش کردم:

سلام خانومی! اگه دلت خواست بیا پایین و یه رخ به ما نشون بده.در ضمن این اس ام اس رو هم که خوندی پاکش کن.کامی.

لبخند عمیقی زدم.تند تایپ کردم: علیک سلام.کی اومدی؟ شماره ی من رو از کجا گیر اوردی؟

خیلی زود جوابش اومد: یه ساعتی هست.هی منتظرم روی ماه شما رو ببینم که هیچ خبری نیست.در ضمن،خیلی جوجه ای که فکر میکنی پیدا کردنِ شمارت برای من کار سختیه! بدو بیا!

با اخم و به شوخی نوشتم: نمیام.سرعت اس ام اس نوشتنم که خوبه.معلومه خیلی حرفه ای هستی!

باز جواب اومد: نه زیاد! ولی در جوار (کنار) شما حرفه ای میشیم انشالله.اگه تا ۳۰ ثانیه دیگه نیای پایین خودم میام میارمت!

با پوزخند نوشتم: تو که مردش نیستی! ولی برای این که ضایع نشی خودم میام.

و ارم زبون درازی رو گذاشتم.دستی به لباس هام کشیدم و یه شال هم سرم کردم.ولی به مدل فانتزی بستم تا نه اردلان گیر بده نه کامران.یا به قولِ خودش کامی.ایبی! انقدر بدم میاد کامران و کامبیز رو می کنن کامی.اگر می خواین بهش بگین کامی از اول اسمش رو بذارین همین کامی.مثل بعضیا که عوض سامان میذارن سامی.والله به خدا.

خواستم از اتاق خارج شم که باز اس اومد: ایشالله خدا قسمت کنه بفهمی مردونگی یعنی چی.

زیر لب زمزمه کردم بی ادب و تند نوشتم: باز شما مردا کم اوردید؟ اینو نگید چی بگید؟

گوشیم رو پرت کردم روی ِ تخت و از اتاق بیرون رفتم.از بالای پله ها نگاهی به سالن انداختم.اردلان نبود.کامران هم نبود.هیچ کس نبود جز یه سری خدمتکار که داشتن میز شام رو می چیدن.

از این که کامران سرِ کارم گذاشته بود عصبانی شدم.داشتم با حرص می رفتم سمت مبل ها که صدای منصور موهای تنم رو سیخ کردم.چه قدر من از این ادم بدم میاد خداااااااا!

منصور–احوالِ زیبای خفته؟

با پوزخند و نگاه پر تمسخر و نفرت برگشتم سمتش! تو چشمای هیزش خیره شدم و هیچی نگفتم.امیدوار بودم نفرتم رو از توی چشمام بخونه ولی پرروتر از این حرفا بود.قدمی به سمتم اومد ولی از جام تکون نخوردم.

اروم گفت: چه خوشگل شدی! شبا با اردلان خوش میگذره؟

با حرص گفتم: اردلان نه و اردلان خان یابو علفی.بعدشم تا چشمِ تو دراد خیلی هم خوش میگذره!

پوزخندی زد: خوبه! ما که بخیل نیستیم.شیتیل (باج،زیر میزی) ما برسه حرفی نداریم! و چشمکی زد.

با عصبانیت گفتم: میدم اردلان چوب بکنه تو استینتا مرتیکه گاومیش!

خندید.بلند و پرصدا.هیچ جوره از رو نمی رفت: ای بابا! چرا رو ترش میکنی.و اروم ادامه داد:

تو که دیگه برات فرقی نمیکنه.چه یه نفر ،چه صد نفر.

از بی شرمیش می لرزیدم با این حال جلو رفتم و سینه به سینه اش وایسادم: حرف دهنتو بفهم مرتیکه! اگه اون رئیسِ بی غیرتت عرضه نداره دهنِ تو رو جمع کنه،من عرضه دارم از خودم دفاع کنم.

انگشت اشاره ام رو به نشونه ی تهدید به سمتش گرفتم و ادامه دادم: من به خودم و نجابتم ایمان دارم.واسمم مهم نیست تو و امثال تو راجع به من چه فکری می کنین! ولی دیگه بهت اجازه نمیدم پاتو از گلیمت دراز تر کنی و زر مفت بزنی!

با نیشخند گفت: خدا این اعتماد به نفس رو ازت نگیره!

چند قدمی ازش دور شدم ولی با لبخند مرموزی برگشتم سمتش و گفتم: میدونی چرا به نجابتم اعتماد دارم؟

اونم خم شد به سمت سینه ام و مثل خودم گفت: چرا؟

تو چشماش خیره شدم و با پوزخند گفتم: چون تو این خونه مرد نمی بینم که بخواد نجابتم رو ببره زیر سوال! اینو برو به اون رئیستم بگو! دیگه هم جلو چشمام پیدات نشه!

و با حرص و گام هایی محکم ازش دور شدم! درحالیکه منصور مونده بود و پوزخندِ تمسخر امیزش روی لبهاش که حتی از پشت سر هم تنم رو می لرزوند!

روی مبل نشسته بودم و با حرص پوست لبم رو می کندم! اردلان باید خیلی خنگ باشه که نگاه های هیز این مردک روی من رو نفهمیده باشه.از اونجایی که مطمئنم خنگ نیست پس یه بی غیرت به تمام معنیه!

ادم هم انقدر پست و منفعت طلب؟ چون منصور به دردش میخوره باید چشمش رو روی همه کثافت کاریاش ببنده؟ این همه ادعای عشقش میشه! هه! عشق.به قول معروف بخواب بابا لحاف یخ کرد.(نشانه ی مسخره کردن)

کدوم عشق؟ کدوم عشقِ اردلان رو باید گفت عشق واقعا؟ همون عشق ۲۰ساله اش رو که به دوتا عشوه و چندتا جام نوشیدنی فروخت؟ یا این عشق ۲۰روزه اش که فقط شبا گل میکنه؟ کدومش!؟

درگیر این افکار بودم که صدای خدمتکار پیچید توی گوشم: خانم! تشریف بیارین! شام حاضره.

بیخیال اردلان و عشقاش شدم.عشق که چه عرض کنم؟ هوس! تمامش همینه! که اگه این نبود به بهانه ی زیبایی و منفعت از سرش نمی پرید!

به میز شام که رسیدم چشمم به جمال ۳تا ادم مهم روشن شد: کامران–اردلان–منصور

اردلان که با قیافه ی میرغضب نشست بالای میز و کامران هم سمت راستش! من هم تازگی ها ترفیع گرفته بودم و دست چپش می نشستم! جای مادرم! این موضوع یکم حالم رو بهتر کرد.منصور هم که عین عزرائیل بالای سر اردلان وایساده بود و احتمالا لقمه ای هممون رو می شمرد.انقدر در نظرم پست و حیوون بود که می خواستم یه استخوون پرت کنم جلوش! ولی نه! حرمت سگ رو نباید زیر سوال برد.سگ نجیب و وفاداره.ولی این اشغال به نامزد رئیسش چشم داره! پس از سگم کمتره.

قاشقی از سوپم رو توی دهنم گذاشتم و سرم رو برگردوندم سمت کامران.جدی مثل همیشه! بدون هیچ نگاهی! با طمانینه غذاش رو می خورد و اخم ظریفی هم روی پیشونیش نشسته بود! نمی دونم چرا! به کامران هم حس خوبی نداشتم! پر از تردید بودم! از خواب که بیدار شده بودم یعنی در اصل بعد از اون کابوسِ اشفته پر از تردید بودم.شاید چون اخرین لحظه که داشتم از خواب می پریدم صدای فریاد پدرم رو شنیدم که انگار بالاخره حرفش رو زد: حواست رو جمع کن ساقی! بیشتر فکر کن.مراقب باش ساقی! مراقب باش!

بعد از اون کابوس نسبت به همه چیز یه حس تردید و ترس ناخوداگاه داشتم.یه احتیاط ناخواسته نشسته بود تو جونم! هر چی که بود ،حال الانم رو اصلا دوست نداشتم.چون پر از فکر و خیال و تردید بود.شک کرده بودم به همه چی.به همه ی این چند ماه! به زیر پا گذاشتنِ همه ی ارزش هام.به بازی که با اردلان و مادرم شروع کرده بودم! به درست بودنِ اعتماد کردنم به مسعود و به امیر! خودِ امیر یه مشکل بزرگ شده بود برام!

هنوز به وسعت و بزرگی این مشکل فکر نکرده بودم که با صدای اردلان دست از خیالات برداشتم و سرد نگاهش کردم:

اردلان–چرا چیزی نمی خوری؟

سری تکون دادم: می خورم.

قاشق سوپش رو به سمت دهنش برد و گفت: بخور.از صبح هیچی نخوردی.

یه لحظه نگاه کامران رو حس کردم! ولی فقط یه لحظه! نگاهم نکن کامران.نگاهم نکن امیر.نگاهم نکن اقایی که حتی نمیدونم چی صدات کنم؟ توی نصف تفکراتم امیری و نصف دیگه کامران!

همه ی افکارم درمورد تو همین طور نصف شده اند اقـــــــــــا!

نفس عمیقی کشیدم.کی انقدر رسمی شدم با ... امیر یا شایدم کامران؟

کی؟ همه چیز به نظرم پوچ اومد! خیلی پوچ!

من فقط جوزده و هیجان زده از محبتش شدم! از محبتی که خیلی وقت بود ندیده بودم! محبتی که حتی در صادقانه بودنش شک کرده ام!

چه از صبح تا حالایی بود.صبح به خاطر یک عمر زندگی به او اعتماد کرده بودم وحالا نه اعتمادی بود و نه باوری! و نه زندگی و اینده ای!

کی همه ی این تصورات بر باد رفت؟ کی برام شدی او ،اقا؟

اصلا کی برام شدی اقا؟

راه گلویم بسته شد.از قورت دادن یه قاشق سوپ هم عاجز شدم!

چه قدر زود اعتراف کردم به عشق و چه قدر زود اعتراف کردم به حماقت،به اشتباه.!

صدای اردلان از دنیای تلخ اعتراف بیرون کشید که داشت رو به همون اقا می گفت:

اردلان–خب اقا کامران! تعریف کن ببینم .کجا بودی روز جمعه ای؟ که از صبح رفتی و غروب برگشتی؟

اگر صبح بود از استرس پاسخ این سوال جون به لب می اوردم ولی حالا..تنها حسی که داشتم حسِ تلخِ سردگمی بود.حسِ تلخِ بی حسی.

ادرلان به اون اقا گفت کامران،پس من هم کامران صداش می کنم.حداقل تا وقتی تو دم و دستگاه اردلانه ،باید بهش گفت کامران!

کامران با خونسردی دهنش رو با دستمال پاک کرد و گفت: دیروز وقت نشد بهتون بگم اقا.

سر ترخیص کالاها خوردیم به مشکل.

اردلان–مشکل؟

کامران–بله.به خاطر همون دوتا کانتینر اضافی که وارد کردیم.خواستم دم مامور گمرک رو ببینم دیدم ای بابا خیلی بزدل و ترسوئه! خلاصه که یه جا بیرون گمرک باهاش قرار گذاشتم! یعنی امروز ظهر ناهار رو با همون

خوردم و کلی تلاش کردم که راضی بشه! با اجازه شما قول یه هدیه خوبم بهش دادم! اونم قول داد که حله! جنس ها هم به محض رسیدن و امضای بار نامه ترخیصه!

اردلان لبخند پر غروری زد و گفت: افرین پسر! افرین! از همین جنمته که خوشم میاد! خودتم یه شیرینی خوب پیش من داری؟

کامران لبخندی زد و گفت: نمک پرورده ایم اقا! هرکار کردم وظیفه بود!

اردلان بی خیال شده بود که مسعود پرید وسط و گفت: خب؟ بعدش؟ بعدش کجاها رفتی؟ بقیشم بگو!

کامران نگاه پر تمسخر و البته جدی به منصور انداخت و رو به اردلان توضیح داد:

بعدشم با اجازتون یه قرار شخصی داشتم اقا!

اردلان قهقهه ای زد و گفت: قرار شخصی یعنی نامزد بازی؟

امیر هم خنده ای کرد و گفت: ای بابا اقـــــا!

مشتاقانه به دهنش زل زده بودم تا تکذیب کنه ولی هیهات!

بعد از یه کمی مکث ، با شرم گفت: اتفاقا اقا یه چند وقتی هم هست که تو فکرشم! یعنی قضیش برام جدی شده و ..

ادرلان حرفش رو قطع کرد: چرا که نه! مگه تو دل نداری؟ هر وقت خواستی و اراده کردی بگو،خودم برات پا پیش میذارم.حالا پای کسی هم وسط هست؟

بنگاه شادمانی باز کرده مردک عیاش!

کامران–با اجازه شما!

اردلان–ای کلک می بینم چند وقته حواست پرته؟ پس امروزم پیش همون بودی و رو نمی کنی؟

تکذیب کن کامران! تکذیب کن امیر! تکذیب کن اقا!

ولی لبخندی زد و امیدم رو ناامیدکرد: بله اقا!

اردلان با خنده دستش رو به هم کوبید و گفت: مبارکه!

طاقت نیاوردم .بشقابم رو به جلو هول دادم و از جام بلند شدم! از حرکتم سه جفت چشم به سمتم چرخید! بدون نگاه به هیچکدوم گفتم: من سیر شدم! میرم بخوابم!

از سالن خارج نشده اردلان صدا زد: ساقی! تو که هنوز چیزی نخوردی؟ حالت خوش نیست؟

برگشتم به سمتش و گفتم: چیزی نیست! اشتها ندارم.به خاطر همون سر دردم! مسکن میخورم خوب می شم!

به سمت اشپزخانه رفتم و همه ی خشمم رو ریختم توی صدا م و فریاد زدم: محبوبه! با توام محبوبه!

محبوبه با شتاب از اشپزخونه بیرون اومد.

خشمم رو خالی کردم: مگه کری؟ نمی شنوی ۱ساعته دارم صدات می کنم؟

محبوبه با تته پته گفت: ببخشید خانوم داشتم ...

دویدم توی حرفش: خیلی خب! توجیه نکن.یه مسکن برام بیار بالا. و به سمت پله ها حرکت کردم.بین راه صداش رو شنیدم:

محبوبه–چه مسکنی خانوم؟

فریاد زدم: هر کوفتی میاری بیار! فقط قوی باشه! و نالیدم: دارم می میرم از درد!

اره! دارم می میرم از درد! از دردِ سردرگمی! دردِ خیانت! که نمیدونم خیانت هست یا نه! چون نمیدونم عاشق هستم یا نه! نمیدونم عشقی هست یا نه؟! خدا لعنت کنه من و احساسم رو! که دائم سرد و گرم میشه!

مسکن رو خوردم و لیوان رو انداختم روی میز! با سستی لباس خوابم رو پوشیدم و خوابیدم! خواب که نه!

نه سردردم می ذاشت بخوابم و نه حالِ دگرگونم!

دگرگونم و اشفته! دگرگون و اشفته و پر بغض! بغضی که نمی شکنه! نمی شکنه و اروم نمی شه! با هیچ چیز اروم نمیشه! با هیچ مسکنی!

حوا که بغض کند ، خدا هم اگر برایش سیب بیاورد ،باز چیزی جز اغوش ادم ارامَش نمی کند!

سرم رو در بالشم کردم و گذاشتم تا خیس بشه از اشکام.

زیر لب نالیدم: درد من هم از بی ادمی است!

با صدای ضربه های پی در پی به در خانه و زنگ های ممتد و طولانی از خواب پریدم! گیج بودم و نمی دونستم چه خبره؟ در رختخوابم نشسته بودم و نفس نفس می زدم از ترس! اما صدای فریادهای بلند و پشت سر هم از جا بلندم کرد و به پشت پنجره کشوندم! صدایی اشنا!

صدای تق در و وارد شدن یک نفر! اتیش خشم و نفرتش از همین فاصله و در همین تاریکی هم ملموسه!

به اولین چراغ روشن باغ که رسید شکم به یقین تبدیل شد و با چشمهایی گرد شده زمزمه کردم: مادرم؟!

به طرف در اتاقم رفتم و اهسته گفتم: پس برگشتی که تن به تن بجنگیم؟ رخ به رخ؟ سینه به سینه؟ باشه! من اماده ام ساغر خانوم! و از در اتاق بیرون رفتم و بالای پله ها دست به کمر ایستادم! درست کنار اردلان که با

نگاهی حیران از بالای پله ها به ورودی خونه خیره بود! من هم کنارش ایستادم! بهترین جا برای اتش زدن ساغر!

بالاخره در سالن باز شد و مادرم با سر و وضع اشفته ای وارد شد.خدمتکار های خونه در حالیکه لباس های نامرتبشون رو مرتب می کردن پشت سر هم قطار می شدن و بهش سلام می کردن! حتی نگهبانای تو باغ هم پشت سر مادرم اومدن توی سالن! یکیشون هم که داشت دوتا چمدون سنگینی که مادرم وسط حیاط ولشون کرده بود رو دنبال خودش می کشید اخر از همه وارد شد!

بالاخره وقتی همه توی سالن جمع شدن مادرم نگاهی به جمع انداخت و انگار که اونی رو ک میخواد پیدا نکرده رو به جمع فریاد زد: ادرلـــــــــان!

و وقتی واکنشی ندید سرش رو بالا کرد و رو به پله ها فریاد زد: اردلا ...

حرف توی دهنش موند وقتی من و اردلان رو روی پله ها دید.پوزخند پر حرصی زد و از پله ها بالا اومد.درست یک پله پایین تر از اردلان وایساد و توی چشماش خیره شد.نگاه پر از حرص و نفرتش بین من و اردلان می چرخید! من هم دست به کمر و پر غرور وایساده بودم! دقیقا پشت سر اردلان! یک پله بالاتر ازش!

با یه لبخند حرص درار و تمسخر امیز! از گوشه ی چشمم نگاهی به بقیه انداختم.همه توی راه پله ها ردیف وایساده بودن.و مثل همیشه جلوتر از همه کامران! نگاه اون هم سرگردون بود بین من و اردلان و .. مادرم!

بی توجه بهش ژست محکمم رو حفظ کردم و گوش سپردم به صدای اردلان که جنگ رو شروع کرد!

اردلان با بهت به مادرم که خیره بهش مونده بود گفت: ساغـــــــر.تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه بلیط برگشتت ۸ روز دیگه نبود؟

مادرم پوزخندی زد و با صدای بلندی گفت:

مادرم–چـــــــــرا! بلیطی که تو واسم گرفته بودی مال ۸روز دیگه بود! ولی این بلیط رو خودم گرفتم.خودم گرفتم و اومدم که ببینم تو خونه زندگیم چه خبره؟ چه خبره که از دیروز صبح ایمیل پشت ایمیل از دوستام که چه نشستی شوهرت تف کرد به تو و نامزدیت و همه ی قول و قرارتون! که شوهرت نامزدی رو بهم زد؟

اولش باورم نشد.ولی وقتی ایمیل اولی شد دومی ،دومی شد سومی! انگاری منم از خواب بیدار شدم! چمدونم رو بستم و اومدم.اومدم ببینم مَنو ، عشقمو ۲۰ سال انتظارم رو به چی فروختی؟ به کی فروختی؟

لحظه ای ساکت شد.بقیه هم ساکت و البته کمی ترسیده و با چشمای گردشده وایساده بودن به تماشای این تراژدی!

وقتی مادرم سکوت اردلان رو دید،فریاد زد: با توام اردلان! جواب من رو بده! منو به چی فروختی؟

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و ادامه داد: به چهارتا عشوه و کرشمه این نمک به حروم؟ این بی چشم و رو؟ اره؟ به این فروختی؟ اگه کس دیگه ای بود دلم نمی سوخت! ولی این بی حیا که شرم نکرد و اومد تو خونه ی مادرش و شوهر مادرش رو دزدید چرا؟ چی این از من بهتر بود؟ هـــــــــــان؟ مگه کـــــــــری؟ جواب منو بده دیگه؟

باز هم سکوت برقرار شد! اگه دیشب بود از این که جلوی کامران این حرف ها رو درموردم زده ،اتیش می گرفتم! اما امشب ... بازم هیچ حسی ندارم! خالیِ خالی! فقط از جلز و ولز کردنش خوشحال بودم! داشت می سوخت! این همون چیزی بود که من می خواستم! ۲۰ سال پدر من رو سوزونده بود و حالا من دستِ انتقامِ پدرم بودم! تنها عاملی که باعث می شد این لبخند کذایی تو این شرایط از رو لبم نره،همین بود! انتقام پدرم!

سکوت فضا با صدای کامران شکست که رو به خدمتکار ها گفت: چراغای خونه رو روشن کنید!

با این حرف باز مادرم اتیشی شد و فریاد زد: اره! چراغا رو روشن کنید شاید تکلیف منم با این اقا– و با دست اردلان رو نشون داد– روشن بشه!

مادرم ۲پله ای رو که پایین رفته بود دوباره بالا اومد و سینه به سینه ی اردلان ایستاد.

توی چشم هاش خیره شد و با لحن محکمی پرسید: چیـــــــه اردلان خان؟ چرا ساکتی؟ چرا حرف نمی زنی؟

لبخند تمسخر امیزی زد و دست به سینه وایساد و با لحن طلبکارانه ای گفت: اهـــــان! شاید چون جوابی نداری بدی؟ نـــــــــــه!

دوباره جدی شد و فریاد زد: معلومـــــــــــــه که جوابی نداری! چه جوابی داری در برابر منی که ۲۰ سال به پات موندم و همه چیزمو دادم! پدرم ، مادرم،خواهرام،شوهرم و دخترم!

باز انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و ادامه داد: که اگه به پای عشق و هوس جنابعالی نمی سوختم و برای این مادری می کردم ، امروز نمی شد افت و بلای جونم! نمی شد دزد شوهرم!

کلافه از سکوت اردلان و حرف های مفت مادرم سکوتم رو شکستم و با صدای بلندی گفتم: اردلان شوهر تو نبوده و نیست!

با حرص فریاد زد: بود.تا وقتی تو نیومده بودی شوهرم بود! عاشقم بود.ولی توی فتنه ،توی خونه خراب کن،معلوم نیست چه وردی خوندی که این جوری شد؟

خونسرد دست به سینه شدم و گفتم: قبول! قبول که شوهرت بود! ولی قبول کن هیچ وقت عاشقت نبود!

فریادش بلند تر و رنگ صورتش سرخ تر شد! رو به سکته و مرگ بود! که مرگش چه نعمتی بود واسه ی من! واسه ی منِ خسته و عاصی از دعوا و جنگ!

فریاد زد: خفه شو دختره ی بی پدر! اگه عشاقم نبود واسه چی برگشت سراغم؟

قری به سر و گردنم دادم و بی تفاوت گفتم: نمیدونم والا! لابد منفعت داشتی واسش!

به طرفم خیز برداشت که ادرلان راهش رو سد کرد و زمزمه کرد: دستت به ساقی بخوره با من طرفی!

لبخندم عمیق تر شد و رو به مادرم که با دهن باز به ادرلان و من خیره بود سری تکون دادم که یعنی: تماشا کن.تماشا کن و قبول کن که قافیه رو باختی! بدجوری هم باختی!

دهن مادرم کم کم به خنده ی پر دردی باز شد و با صدای لرزونی ناله کرد: افرین اردلان خان! افرین! بایدم سینه سپر کنی براش! لیاقت همینه!

قطره اشکی از چشمش افتاد و ادامه داد: فقط میدونی دارم از چی میسوزم؟ این که این سینه رو اگه ۲۰ سال پیش جلوی بابام واسه من سپر می کردی،الان یه همچین بی چشم و رویی نبود –با دست نشونم داد–که به خاطرش ،منو انقدر ارزون بفروشی!

بغضش شکست و روی پله ها نشست! با صدای بلند زار می زد! ولی حتی صدای گریه هاشم هیچ حسی رو تو من به وجود نمی اورد! گریه هایش برای نوستالژی داشت.چه روزهایی که به یاد اردلان ،چه پدرم بود و چه نبود،توی خونه این جوری زار می زد! حالا باز هم سهمش از اردلان اشک بود و اشک!

میون گریه اش یکدفعه از روی پله ها بلند شد انگشتش رو به نشونه ی تهدید سمتم گرفت:

به خدا قسم که از این خونه عین سگ پرتت می کنم بیرون! فکر کردی من انقدر بدبخت و تو سری خورم که توی بی سر و پا چهارتا عشوه خرکی واسه شوهرم بیای و ازم قُرِش بزنی؟ (بدزدی؟)

خندیدم تا نشون بدم تهدیدت برام پشیزی ارزش نداره! و با نگاهی به چهار ستون بدنش که از حرص خنده ی من می لرزید گفتم: نچ! اردلان شوهر تو نیست!

پوزخندی زد: شوهر تو هم نیست!

خونسرد گفتم: من که ادعایی ندارم! اگه فکر میکنی خیلی قیمتیه ، در اشتباهی! همچین چیز دندونگیری هم نیست! و قبل از این که پاسخ نگاه بهت زده و رنجیده اردلان رو بدم صدای قهقهه مادرم بلند شد:

بفرمایید اردلان خان! تحویل بگیر! ببین سنگ کی رو به سینه میزنی؟ این که اصلا تو رو داخل ادم حساب نمی کنه!

عربده ی اردلان ستون های خونه رو لرزوند ،چه برسه به دلِ اهالی خونه رو:

خفـــــــــه شو ساغـــــــــــر! والا خدم خفـــــــت می کنم!

یه پله فاصلمون رو بالا اومد و بازوم رو دستش گرفت و با فشار محکمی از بین دندوناش غرید: باید حرف بزنیم!

انقدر با حرص حرف می زد که خیس شدن صورتم از اب دهنش رو حس می می کردم!

عصبی بازوم رو از دستش دراوردم و گفتم: من با تو حرفی ندارم!

با دست اشاره ای به مادرم و بقیه کردم و گفتم: با این وضعیت،من هیچ حرفی ندارم که باهات بزنم!

راست میگی اول این اوضاع رو جمع و جور کن!

از روی حرص چشماش رو بست و گفت: با من یکی به دو نکن ساقی! الان باید من و تو با هم حرف بزنیم.

با ری اکشن عصبی و فریاد پسش زدم و از پله ها رفتم بالا: نه! وقتش الان نیست! من الان با تو هیچ حرفی نمی زنم!

اردلان هم فریاد زد: پس وقتش کیه؟

بلند تر از اون فریاد کشیدم: وقتش ،وقتیه که این زن رو از خونت پرت کنی بیرون! تا وقتی این زن تو این خونه است،من هیچ حرفی ندارم بزنم باهات!

یا جای من تو این خونه است یا جای اون!

همه بهت زده سرجاشون موندن! حتی اشک مادرم بند اومد و خیره موند به من! نگاه ها بین من و دهن اردلان سرگردون بود! و نگاه کامران از همه داغ تر بود! به جهنم! فعلا فقط خودم مهمم و قلبِ شکسته ی پدرم!

این زن ،این مثلا مادر باید جلوی چشمام می شکست! باید خرد می شد! خرد شدنشو باید می دیدم با چشمای خودم! این همه ی هدفم بود!

اردلان هیچ نمی گفت! ساکت و بهت زده توی چشمام خیره بود.وقتی مطمئن شد شوخی نمی کنم اروم زمزمه کرد: ســـــــــــاقی!

فریاد زدم: ساقی بی ساقی! تکلیفت رو روشن کن اردلان.من نمیتونم هر شب هر شب این جا تئاتر کولی بازی های این خانوم رو تماشا کنم! یا من یا این! دیگه خود دانی!

در که پشت سرم بسته شد باز هم سکوت برقرار بود! انگار صدای در فقط برای لحظه ای سکوت رو شکست و باز هم سکوت!

لبخند روی لبهام هرلحظه عمیق تر می شد! به سمت حموم رفتم و با همون لباس هام رفتم زیر دوش! اب سردِ سرد! که بریزه روی اتیشم! داشتم می سوختم! می سوختم از داغی انتقام! لبخندم بالاخره به خنده و خنده ام به قهقهه تبدیل شد! از صدای اب استفاده می کردم و قهقهه می زدم! به قیافه ی مادرم! قیافه ی اردلان! و حتی قیافه ی کامران!

هنوز مونده تا من رو بشناسین! نقشه هام ادامه داشت! تا خم شدن و شکستن مادرم! تا سوختنش ادامه داشت!

مادرم ۲۰ سال پدرم رو سوزوند به خاطر اردلان! حالا اردلان مادرم رو می سوزونه به خاطر من!

عجب دنیاییه! کی میگه لذتی که در عفو هست در انتقام نیست؟

هرکی اینو گفته احتمالا لذت انتقام رو نچشیده!

در حالیکه از سرمای اب دندون هام به هم می خورد از حمام رفتم بیرون و بی توجه به خیسی لباسم خودم رو پرت کردم روی تخت!

با یاد اوری اشک های مادرم باز زدم زیر خنده که زود جلوی خودم رو گرفتم! گوشیم از بی شارژی بوقی زد و توجهم رو به خودش جلب کرد! همونطور که شارژر رو از کشو بر می داشتم و اب از موها و لباس هام می ریخت ،گوشی رو روشن کردم ودیدم یه اس ام اس دارم از کامران.بازش کردم و گوشی رو زدم به شارژ.نوشته بود:

فکر می کنی کارت درسته؟

دندون هام رو محکم روی هم فشار دادم و نوشتم: شک ندارم! حتی برای یه لحظه!

طولی نکشید که جواب اومد:

ولی به نظر من رفتار امشبت ، احمقانه ترین رفتار ممکن بود!

تند تایپ کردم:

فکر می کنی نظرت برام مهمه؟

ثانیه ای بعد از دلیوری ، جواب اومد:

چـــــــــــی؟

هیچی ننوشتم!

گوشیم زنگ خورد.حوصله ی بازی موش و گربه و رجکت کردن نداشتم! من که ازش نمی ترسیدم! پس جواب دادم و جدی گفتم:

من–بله؟

پشت تلفن صداش بم تر و مردونه تر بود و رگه هایی از عصبانیت داشت:

کامران–ساقی؟ معلوم هست چی داری میگی؟

من–حقیقت رو! نظرت برام هیچ اهمیتی نداره!

صدای پوزخندش رو شنیدم: هه! فکر کنم یادت رفته که من و تو ..

پریدم وسط حرفش: من و تویی وجود نداره!

زمزمه کرد .با بهت و حیرت: ساقـــــــــی! تو چته؟ چی داری میگی؟

جوابی ندادم!

بعد از چند تا نفس عمیق گفت: تو الان عصبی هستی! فردا با هم ...

دوباره حرفش رو قطع کردم: فردا و با هم بودنی هم وجود نداره! بین من و شما هیچی وجود نداره اقا!

احساس کردم از حیرت صداش در نمیاد: اقـــــا؟ شمـــــا؟ از کی شدم شما؟

جوابی ندادم! چون جوابی نداشتم که بدم! گوشی رو قطع کردم و زیر لب زمزمه کردم: سوالِ منم همینه! کی شدی تو،که حالا شدی شما؟

گوشی رو خاموش کردم و عطسه ی بلندی کردم.دماغم رو بالا کشیدم و دویدم سمت پنجره! لباس خیس و حواس پرت و بادِ شهریور کار داد دستم!

کیفم رو انداختم روی دوشم و باز عطسه ای کردم! برخلاف خودم که از دیشب فقط پسرفت داشتم،سرماخوردگیم پیشرفت خوبی داشت! گلو درد و سرفه و ابریزش هم بهش اضافه شد! ولی خدا رو شکر با وجود سرگیجه و ضعف ،تب نداشتم و انقدر جونی داشتم ، که اردلان رو ترک کنم.بازی رو بذارم و اردلان رو ترک کنم! البته مصلحتی!

طبق دستور اردلان هیچ کس اجازه نداشت جلوم رو بگیره و درباره ی رفت و امدم پرس و جو کنه!

اردلان هم که ساعت ۹ مثل همیشه رفته بود شرکت البته همراه با معاون عزیزش! منم از این غیبت استفاده کردم و ساک مختصری بستم و راه افتادم! به سمت خونه ی پدرم که همونطور افتاده بود و کلیدش هم پیش خودم بود!

جلوی در سالن صدای پر تمسخر و تو دماغی مادرم از گریه های دیشبش رو شنیدم:

چی شد عروس خانوم؟ کم اوردی؟

دعا دعا کردم عطسه نکنم! حداقل قدِ همین یه جمله.پوزخندی زدم و برگشتم به سمتش:

وقتی به شب نکشیده برگشتم و اردلان جنابعالی رو از این خونه سوت کرد بیرون،تو هم کم میاری.

هم توی بازی ، هم تو نفس کشیدن!

دست به سینه و پر تمسخر خندید: خواهیم دید!

سری تکون دادم و محکم گفتم: خواهیم دید!

توی ماشین اژانس که نشستم ،ازش خواستم دمِ یه عابر بانک نگه داره و خودم هم چشمام رو بستم!

با این که خیلی قیافه می گرفتم ولی باید اعتراف می کردم که حالم خیلی بده! ولی خب! این قهر و ترک مصلحتی لازم بود! وقتی اردلان شب برگرده و ببینه ساقی نیست ،حساب کار دستش میاد. هم دست اون هم دست معاون عزیزش! یاد گوشیم افتادم که از دیشب هنوز خاموش بود! صبح فقط با شارژر و هندزفریش پرتش کردم توی کولمو راه افتادم!

البته باید این ریسک رو هم قبول می کردم! ریسک تنها بودنِ اون عفریته و اردلان ،توی اون خونه!

خیلی خطرناک بود ولی خب! لازم بود!

با ترمز راننده چشمام رو باز کردم و عابر بانک رو دیدم! با هزار زور و زحمت از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش! خدا رو شکر که صف نبود! وگرنه غش می کردم!

این حساب بانکی رو بابام باز کرده بود و هر ماه برام شارژ می کرد! مبلغ خوبی توش بود! به حد نیازم و کمی هم بیشتر پول گرفتم و دوباره سوار شدم!

با صدای منشی سرم رو بلند کردم و به سمت اتاق دکتر راه افتادم! از راننده خواسته بودم سر خیابونمون که مطب دکتر بود پیاده ام کنه! واقعا به دارو و درمان احتیاج داشتم! رو به مرگ بودم!

دکتر با لبخندی ازم استقبال کرد و شروع کردن به پرسیدن و معاینه کردن! بعد از یه کم معاینه و فشار گرفتن گفت: لوزه هات عفونی شده! سابقه جراحی داری؟

با صدای تو دماغی گفتم: بله اقای دکتر!

هه! یادم اومد ۲روز تمام تو بیمارستان بستری بودم و لوزه ام رو عمل کردم و پدرم کنارم بود!

وقتی بعد از ۲ روز برگشتیم مادرم حتی نپرسید شما دوتا کدوم گورستانی رفته بودین؟ این چه قیافه ای تو داری؟ هیچی به هیچـــــــــــی!

با صدای دکتر به خودم اومدم: همراه داری؟

من-نخیر!

دکتر سری تکون داد و گفت: اوضاعت خوب نیست! فشارتم پایینه! بشین بگم سرایدار بره داروهات رو بگیره! یه سرمم برات نوشتم با چند تا تزریق توش!

خدا رو شکر تزریق عضلانی نداده بود! وگرنه شده از درد بمیرم محال بود امپول رو بزنم!

اسکناس پنج تومنی رو به سمت پیرمرد سرایدار گرفتم و تشکر کردم! ابروهاش رو به سمت بالا داد و گفت:

این خیلی زیاده خانوم!

با بیحالی گفتم: نوش جونتون اقا! خیلی زحمت کشیدین!

و با راهنمایی مسئول تزریقات روی تخت دراز کشیدم.با سوزش سوزن سرم اخی گفتم و چهره ام رو در هم کشیدم!

بعد از این که امپول ها رو تزریق کرد من هم چشمام رو بستم! ۲شب بود که درست نخوابیده بودم!

نخوابیده بودم به خاطر یک مشت ادم بی ارزش!

بی ارزش؟ واقعا کامران برام بی ارزشه؟

قبل از این که پاسخی بدم خواب من رو برد به دنیای بی خبری!

باز خوابِ اشفته! کابوس!

کابوسی پر از اشفتگی پدرم!

پدرم به سمتم اومد وبا لبخند و عجله گفت: افرین ساقی جان! افرین دخترم! کار درستی کردی! ازش دوری کن ساقی! بهش نزدیک نشو! ازش دور باش ساقی! دور باش ... دور باش ... دور باش!

کم کم صدای پدرم محو شد و صدای مضطرب زنی رو شنیدم که پشت سر هم می گفت:

خانوم! خانوم! چشماتون رو باز کنید!

با زحمت چشمام رو باز کردم وبا دیدن مسئول تزریقات که نفس راحتی کشید ،لبخندی زدم!

اروم گفت: سرمتون تموم شده! بفرمایید!

پول تزریقات رو حساب کردم و بقیه داروهام رو برداشتم و از مطب بیرون رفتم! راه به نسبت طولانی مونده بود! کوچه ی ما اخرین کوچه ی اون خیابونی بود که من الان اولش بودم! حاشیه خیابون ایستادم و تاکسی گرفتم! سر کوچمون پیاده شدم! با زدن سرم حالم یه خرده بهتر شده بود و دلم می خواست تا از سر کوچه تا دم

خونمون رو پیاده برم! بار ها و بارها من و پدرم این مسیر رو با هم طی کرده بودیم! بارها و بارها! حالا من برگشته بودم! اما تنها! بدونِ پدر!

با صدای راننده اژانس چشمم رو باز کردم و نگاهی انداختم به سر در بهشت زهرا!

راننده–خانوم برم کدوم قطعه!؟

شماره قطعه رو گفتم و ازش خواستم صبر کنه تا از همین جلوی در بهشت زهرا گل و گلاب بخرم!

دسته ی گل رز و شیشه ی گلاب رو توی دستم فشردم و به سمت قبر پدرم راه افتادم!

با دیدن سنگ قبرش اه عمیقی کشیدم و بی توجه به خاکی شدن مانتوم نشستم کنار قبرش.

در شیشه ی گلاب رو باز و درددل رو شروع کردم:

سلام بابایی! ببخشید که نیومدم دیدنت! درگیر بودم! درگیر گرفتنِ تقاصت! از مادرم!

میدونم که هنوزم دلت راضی نیست کسی ساغرت رو اذیت کنه ولی من نتونستم بابا!

دیگه نتونستم طاقت بیارم! تحمل این که تو بری زیر خاک و قاتلات به عشق و حالشون برسن از عهده ام خارج بود!

خواستم انتقامت رو بگیرم! ولی خیلی چیزا اون جور که من می خواستم پیش نرفت!

بابا من از مامان متنفر بودم! بودم و هستم! ولی به ارواح خاک تو قسم ،نمی خواستم بمیره! شاید ارزوی مرگش رو داشتم ولی،نمی خواستم مسببش من باشم! من می خواستم تا دنیا ،دنیاست از مادرم طلبکار باشم ولی حالا ...

حالا حس این که بدهکارشم عین یه بختک افتاده روی قلبم و داره خفم میکنه!

نفس عمیقی کشیدم و شیشه ی گلاب رو کنار گذاشتم.با دستم شروع به پخش کردن گلاب ها کردم و ادامه دادم:

تو هنوزم مامان رو دوست داری بابا؟ هه! چه سوالی؟! معلومه که دوستش داری! میدونم که میدونی! ولی دلم میخواد بهت بگم تا سبک بشم.

بابا،حالا که ساغرت مرده،چه حالی داری؟ منو می بخشی؟ باورم میکنی؟ باور میکنی که میگم نمی خواستم خودش رو بکشه! باور کن به خاطر تو هم که شده نمی خواستم باعث و بانی مرگش بشم ولی ..! اون خودش خواست!

یه اعترافی بکنم بابا.اعتراف به اینکه دلم برای اغوشش تنگ میشه!

۱۸ سال تمام تو حسرت اغوشش موندم! ولی دیشب به خیال تموم شدن این حسرت رفتم تو اغوشش!

ولی حالا فهمیدم که حسرت کشیدنم تازه شروع شده! از امروز تا اخر عمرم باید حسرت بکشم! درد این حسرته خیلی بیشتره! چون حالا طعم اغوشش رو چشیدم!

هیچ وقت برام مادر نبود.همیشه برام یه دشمن قسم خورده بود! که بالاخره یه روز باید جلوش وایمیستادم و بالاخره ایستادم!

خیلی چیزا رو تو این راه از دست دادم! خیلی چیزا رو! ولی دلم خوشه به دوتا چیز!

اول این که تقاصت رو گرفتم و خوابِ اروم رو به اردلان حروم کردم!

دوم هم دلخوشم به امیر!

راستش بابا بعد از دعوای هفته ی پیشمون،حس کردم دلش رو شکستم.حس کردم تند رفتم!

ولی مجبور بودم! فکر می کردم این خواسته ی توئه! تا که پریشب اومدی به خوابم و گفتی:

بگذر ازشون! من تو رو سپردم به امیر!

ولی هنوزم دلم باهاش صاف نشده! درسته که ۱شب بعد از تولدم بهش گفتم دوستش دارم و مهم ترین ادم زندگیمه،ولی حس میکنم عجله کردم! نمی تونم بهش اعتماد کنم! اونقدری که دلیل و مدرک دارم برای اعتماد نکردن ،هیچی ندارم برای اعتماد کردن بهش جز حرف شما!

هیچوقت رو حرفت نه نیاوردم ولی ... این بار نمی تونم! شک و تردید مثل خوره داره روحم رو میخوره!

الان هم که می بینی از اون خونه زدم بیرون و از هیچی هم نمی ترسم،به خاطر این که همه ی تکیه ام به عشقِ امیره! همون عشقی که خودش می گفت تا دنیا پا برجاست از تو قلبش نمی ره!

دروغ نگم عشقش گرمم میکنه! وجودم رو ،دلم رو و احساس یخ زده ام رو! خیلی فکر کردم.حس میکنم کم کم دارم باور میکنم امیر رو،عشق و احساسش رو! دارم حس میکنم جدی جدی بهش علاقه دارم!

ولی این بار نه جوزده و هیجان زده ام! نه خام و خنگ و نه سرد و یخ زده!

همون ساقی هستم که همیشه بودم! هیچ وقت منکر تعلق خاطرم به امیر نشدم ولی حالا که اون عشق یه روزه ،اسمش برام عوض شده و شده علاقه ی در حال شکل گیری،حس میکنم حالم بهتره! همه چیز هم منطقی تر و باور پذیر تره! هرچند که دیو شک هنوز هم روی قلبم سایه انداخته!

اخرین شاخه ی رز رو بوییدم و گذاشتم کنار دستم و با لبخند گفتم: این یه شاخه رو اگه اجازه بدی ،ببرم برای امیر! اخه فکر کنم با هام قهره! از ماجرای دعوای هفته پیشمون!

گل برگ های رز رو پخش کردم و اروم شروع کردم به مرور اخرین و مهم ترین برگ از خاطراتم!

تمام شعله های گاز رو روشن کردم و بلوز استین بلندی پوشیدم! شماره ی سوپری محل رو گرفتم و یه سری مایحتاجم رو بهش گفتم تا برسونه بهم.من هم چه فصلی سرما خورده بودم! نه لیمویی بود و نه پرتقالی و نه شلغمی تا بخورم و بهتر بشم!

تا ابی به دست و روم بزنم و رختخواب گرم و نرمی برای خودم پهن کنم توی پذیرایی ،زنگ خونه زده شد!

روسریم رو سرم کردم و با کیف پولم رفتم جلوی در!

در رو باز کردم ولی سلام توی دهنم ماسید و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

کامران با تمسخر گفت: سوال مسخره نپرس.اومدم سراغ تو! حالا هم برو کنار چون دستم افتاد.

نگاهی بهش انداختم که خرید ها توی دستش بود!

چشمام رو ریز کردم و گفتم: یادمه سوپری گفت شاگردش رو میفرسته! شغل جدیدته؟

بعد پولِ اجناس رو از کیفم در اوردم و گرفتم جلوش: بگیر و خرید ها رو بذار و برو!

با خونسردی گفت: برو کنار و الا خودم به زور میام!

با لبخند گفتم: من چند تا جیغ می زنم و همسایه ها رو می ریزم سرت!

به یه حرکت سریع هولم داد عقب و اومد تو و در رو با پاش بست!

سینه به سینه ام وایساد و با لبخند مسخره ای گفت: با این صدات میخوای جیغ بزنی؟ فکر نکنم بتونی!

عصبی گفتم: بیا برو بیرون از خونه ی من!

خرید ها رو گذاشت توی اشپرخونه و چایی ساز رو زد به برق!

خیلی راحت از اشپرخونه اومد بیرون و گفت: واسه چی از خونه زدی بیرون؟

وقتی دیدم کل کل بی فایده است دست برداشتم و رفتم به سمت رختخوابم:

چون لازم بود.تو از کجا فهمیدی اینجام!

کامران-یکی از خدمتکارا زنگ زد راپورتت رو بده به اردلان،من گوشی رو برداشتم! میدونستم جز این جا جایی نمی ری!

پوزخند زدم: ندارم که برم!

کامران: حالـــا! ولی فکر نکنم اردلان خوشش بیاد که بی اجازش..

حرفش رو قطع کردم: من برای کارام از کسی اجازه نمی گیرم!

نشست روی مبل بالا سرم و گفت: دیشب اون حرفا چی بود که زدی؟

خونسرد گفتم: حقیقت!

کامران–حقیقـــــــــت؟

من–بله حقیقت!

کامران–هه! اونا بیشتر شبیه یه شوخی مسخره بود! مثل اینکه یادت رفته من و تو ...

با صدای بلندی که گلوم رو بیشتر به درد می اورد گفتم: دیشبم گفتم.من و تویی وجود نداره!

کامران با عصبانیت داد زد: یعنی چی؟

در رختخوابم نشستم: یعنی همین.بین ما هیچی وجود نداره!

کامران جلوم زانو زد و گفت: ساقی! این حرفا چیه می زنی؟ من فکر می کردم ...

با همون صدای بلند گفتم: بیخود فکر می کردی و در حالیکه به سمت اشپزخونه می رفتم ادامه دادم:

قرار نیست دنیا بر اساس تصورات و تفکرات تو بچرخه!

با تمسخر گفت: دیشب که شما بودم!

بی تفاوت گفتم: الان که دیگه هیچی نیستی!

با دست محکم کوبید روی اپن که من رو یاد مانی انداخت و فریاد زد: یعنی چی ساقی؟

من هم کتری چایی ساز رو محکم کوبیدم روی سنگ وفریاد زدم: انقدر نپرس یعنی چی؟ خودت رو هم به اون راه نزن.خیلی هم خوب می فهمی حرفام یعنی چی؟

کامران–معلومه که می فهمم.ولی حرفات داره گیجم میکنه!

من–گیج شدن نداره! بین من و شما هیچ رابطه ای نیست! مگر یه خط وربط اونم گیر انداختن و نابود کردن اردلانه!

که فکر کنم خواسته ی جفتمونه! پس از این به بعد نه من ساقیم نه شما امیر یا کامران!

شما یه پلیس وظیفه شناسی که برای انجام ماموریتت از هیچ چیزی دریغ نمی کنی! حتی از سرکار گذاشتن و بازی کردن با احساسات یه دختر بی کس و کار! منم یه ادم زخم خورده از اردلان و دار و دسته اشم که به دردت می خورم! استفاده ات رو بکن ازم و سودت رو ببر،بعدم عین تفاله پرتم کن تو اشغالدونی!

حرفام گردی چشمای کامران و درد گلوم رو زیاد می کرد.ولی باید می زدمش!

کامران بالاخره به حرف اومد: خدای من! ساقی! این حرفا رو کی کرده توی کلت؟ اینا چیه که میگی؟

با درد گفتم: تظاهربسه اقا! من گولت رو نمی خورم!

فریاد زد: تظاهر کدومه؟ تو خودت من رو باور کردی.خودت بهم گفتی دوستم داری! یهو انقلاب شد؟ دیوونه شدی؟ زد به سرت؟ اون از رفتار دیشبت که داشتی باهام اس ام اس بازی می کردی،بعد سر شام زورت اومد یه نگاه به من بندازی.بعدشم که یهو بلند شدی رفتی! نصفه شبم که اون بلوا رو به پا کردی.با منم اونجوری حرف زدی! اینم از الان! چه مرگته ساقی؟ ۲روزه چت شد اخه؟

من هم عین خودش داد زدم: تو چت شد ۱روزه؟ شب قبلش به من گفتی هرزه! فرداش شدم قشنگ و مهم و عشق اول و اخر و ... گوشای من درازه اقای محترم؟ پشتش رو دست بزن.از جنس مخمله؟

بعد سینه به سینش وایسادم و محکم گفتم: بهت گفتم دوستت دارم؟ گفتم مهمی برام؟

نفسی کشیدم و با بی رحمی ادامه دادم: اشتباه می کردم! غلط کردم! هرچی که به تو گفتم رو غلط کردم.هر چی رو که باور کردم غلط کردم!؟

فریاد زد: یهو یادت افتاده اشتباه کردی؟ یهو یادت افتاده دوستم نداری؟

من هم فریاد زدم:

تو چی؟ تو هم یهو یادت افتاد دوستم داری؟ برات مهمم؟

بعد پوزخند تمسخر امیزی زدم و ادامه دادم:

یا شایدم به خودت گفتی این که یه بدبخت ساده لوح بیشتر نیست.با این وضعیم که داره،با دوتا کادو و دوستت دارم خر میشه و رام میشه و باهام راه میفته! منم کارم رو میکنم و میرم! گور پدر ساقی! اره؟ جز این فکر کردی مگه؟

با حرص گفت: ساقی.ساقی.من از دست تو چیکار کنم؟ به کجا پناه ببرم؟ واسه چی باور نمی کنی دیوونه؟

به خدا قسم ،به جون خودت قسم من هیچ وقت از تو متنفر نبودم.روزی که اومدی خونه ی اردلان رو یادته؟ دقیقا همون روز مانی به من در مورد تو و پرسه زدنت اطراف اردلان هشدار داده بود.بهم گفته بود تو مهمی و ارزشمند و دیوونه! گفت کله ات خرابه! گفت مراقبت باشم! منم فکر کردم با یه کم بدقلقی و اخم و تخم راهت رو می کشی و می ری! ولی اشتباه فکر می کردم! تو اومده بودی واسه انتقام.به من و کارام هم اصلا توجهی نمی کردی! اصلا واست مهم نبودم! کم کم انقدر مانی مخم رو درمورد تو خورده بود و انقدر حواسم به تو و کارای بچگانت بود که ...

برگشتم توی چشماش خیره شدم.نگاهم رو که دید روش رو به سمت دیگه ای کرد!

پوزخند زدم: چی شد؟ چرا روتو برگردوندی؟ ترسیدی دروغات رو از تو چشات بخونم؟

سری به نشونه ی تاسف برام تکون داد و گفت: طاقت این نگاه سرد و بی اعتمادت رو ندارم!

خودم رو روی مبل پرت کردم و به مسخره گفتم: خب! می گفتی اقای عاشق پیشه!

روی مبل نشست و ادامه داد: یهو به خودم اومدم دیدم ازت خوشم میاد! تو و کارات برام خیلی مهم تر از چیزی هستین که فکرشو می کردم.مانی هم خیلی زود مچم رو گرفت.مچم رو گرفت و سرزنشم کرد که چرا نیومدم جلو! که چرا مواظب نبودم تا درگیر اردلان و بازیاش نشی! هیچ جوابی نداشتم براش! فقط بداخلاقی هام رو بیشتر کردم تا از اردلان و کاراش بکشی کنار.اما تو هم بیش تر لجبازی می کردی! نمیدونم شب قبل از اون مهمونی لعنتی مسعود بهت چی گفته ولی من از خیلی وقت پیش تو فکر این بودم که همه چیز رو بهت بگم.درمورد خودم و برنامه هام! اون هدیه رو هم از خیلی قبل خریده بودم! این که روز تولدت بهت حرفامو بزنم از خیلی پیش تو برنامه ی من بود! ۱۰۰۰ بار دیگه هم بپرسی میگم یه روزه نبود! شب قبلش هم اون حرفا رو بهت زدم چون دیدم من اصلا برات جدی نیستم! تو فقط دنبال یه راهی بودی تا من رو از سر راهت برداری! برات عین یه مزاحم بودم! این من رو عصبی می کرد! واکشنم هم دست خودم نبود! ازتم عذر خواهی کردم ولی تو ... در عرض ۲روز بهم ریختی! نمیدونم چرا ولی ... انگار اعتمادت رو به من از دست دادی!

حرفاش واقعا عقیده ام رو متحول کرده بود! نمی گم دیگه عاشق دلخسته اش بودم ولی خب می دیدم رابطه ی من و اون و ابراز علاقه اش ،اونقدری که من فکر می کردم غیر منطقی نیست! البته به شرط این که راست بگه!

گلوی دردناکم رو صاف کردم و گفتم: به هرحال! اگه همه ی اینا که گفتی هم راست باشه،من فرصت میخوام!

گنگ نگاهم کرد: فرصت برای چی؟

من–برای باور کردن خودت و حرفات. درک کردن احساسم نسبت بهت!

با التماس گفت: ولی تو باورم کرده بودی.بهم گفتی..

حرفش رو قطع کردم: اون حرفا رو فراموش کن.من اون حرفا رو زدم چون از محبتی که فکر می کردم صادقانه است جو زده شده بودم! شب قبلش هم مسعود یه سری چرت و پرت در موردت بهم گفت! منم نمیدونم چه فکری کردم که فرداش تا لبخندت رو دیدم ،خامت شدم! چشمام رو بستم و عقلم رو گذاشتم در اختیارت! که در

اختیار خودم بود فکر می کردم و چشمام رو باز می کردم.باز می کردم که چرا درست فردای شبی که فهمیدی دستت برام رو شده و بهم گفتی با هرزه جماعت پای مذاکره نمی شینی،یهو برات قشنگ شدم و مهم شدم و ... با بغض ادامه دادم: شدم مهم ترین ادم زندگیت.بعد درحالیکه صدام می لرزید سعی کردم اداش رو در بیارم: تو مهم ترین ادم زندگی منی ساقی!

پوزخندی زدم و بی توجه به قطره اشکی که از چشمم افتاد گفتم: گفتی دختره احمق و بی کس و کاره ،بذارمش سرکار؟ دستت درد نکنه. من رو سرِ کاری گذاشتی که از درد حقوق و مزایاش تا اخر عمر خوابم نمی بره!

توی موهاش چنگ زد و از حرص چشماش رو بست: وای ساقی.وای از دست تو! از دست تو که من هرچی می گم اصلا گوش نمیدی! من این همه حرف زدم تو باز برگشتی سر خونه ی اولت؟

بغضم رو قورت دادم که درد گلوم بیشتر شد و گفتم: اره! گفتی.ولی من باور نمی کنم! نمی تونم که باور کنم!

زمزمه کرد: نمی تونی؟

فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم و سکوت کردیم! هر دومون ،هم من ،هم اون!

بعد از شاید ۱ساعت که هیچ کدوم حرفی نزدیم و از جامون تکون نخوردیم ،صدای کامران سکوت رو شکست: باشه! قبول! من این پس زدن رو می ذارم به پای فکر کردن و فرصت خواستن.از نظر من هیچی تموم نشده! نه من و تو و رابطمون! و نه عشق تو که تا دنیا پا برجاست تو قلبم می مونه و بیرون نمیره!

اما اگه تو این ومی خوای،منم حرفی ندارم! باشه قبول! از الان تا لحظه ای که اردلان گیر بیفته من و تو فقط دوتا همکار و هم عقیده ایم! دونفر که هدفشون یکیه! فقط همین! اینم از فرصتی که خواستی! از این به بعدم هر حرفی که می زنیم درمورد اردلان و گیر انداختنشه! هیچ حرفی از خودمون نمی زنیم! خوبه؟

سری تکون دادم! تو دلم غوغایی بود! دلم نمی خواست قبول کنه ولی! دیگه راه برگشتی نبود! پس سعی کردم محکم باشم:

من–خوبه!

مکثی کردم و سعی کردم سررشته ی حرف رو پیدا کنم.بالاخره به خودم مسلط شدم و گفتم:

حالا که من بهت گفتم سامان سلطانی کیه ، به عنوان قدم بعدی کمکت می کنم که اثباتش کنی!

کامران–خوبه! من شناسنامه مسعود رو لازم دارم و دی ان ای هر دوشون رو! که میشه از روی تار موشون چک بشه!

من–از لحاظ شناسنامه و تار موی مسعود خیالت راحت،اون انقدر از پدرش متنفره که برای نابودیش حاضره هر کاری بکنه.در مورد تار موی اردلان هم ... مکثی کردم و نفسی کشیدم .ادامه دادم:

اونم با من! بالاخره من معشوقه اشم! پیدا کردن چند تا تارمو برام کار سختی نیست!

کامران لبش رو گاز گرفت و گفت: باشه!

بعد از یه کمی مکث گفتم: میرم چایی بریزم!

پر از بغض و ناراحتی فنجان ها رو پر کردم.نمی دونم چرا،ولی حال و هوام بارونی بود.

از پشت پرده ی اشک و بغض زمزمه کردم: تحمل همکار بودنت چقدر سخته! لبم رو گاز گرفتم و اصلاح کردم: تحملِ فقط همکار بودنت چه قدر سخته امیر!

با دست لرزونم سینی چایی رو گذاشتم روی میز و خودم هم نشستم توی رختخوابم!

کاش امیر زودتر بره! نمیدونم چه مرگمه؟ ولی عجیب دلم میخواد سرم رو بکنم توی بالشم و زار بزنم!

کاش زودتر بره خدا!

هیچ کدوم هیچی نمی گفتیم! بالاخره برای شکستن سکوت گفتم: چاییت سرد نشه!

انگار به تلنگر احتیاج داشت.چون فنجان چایی رو از توی سینی برداشت و بعد از یه کم بازی بازی کردن گفت: باید یه چیزایی رو درباره ی پدرت بهت بگم!

چشمام گرد شد و گفتم: پدرم؟ تو مگه پدرم رو می شناختی؟!

اروم چشماش رو باز و بسته کرد: پدرت با ما همکار بود.

متعجب پرسیدم: همکار؟ پدرِ من وکیل بود!

کامران–میدونم! ولی با ما همکاری داشت! خیلی سال بود!

از توی رختخواب بلند شدم و نشستم روی مبل روبه روییش! با سردرگمی گفتم: حالا چه چیزایی رو باید درموردش بدونم؟

سریع و بی مقدمه رفت سر اصل حرفی که می خواست بزنه:

ما توی مرگ پدرت مقصر نبودیم و نیستیم!

سوالی گفتم: شما؟ منم نگفتم شما مقصرید.

کامران–ولی فکر میکنی مانی مقصره.

تکیه دادم به مبل: فکر نمی کنم.مطمئنم! مکثی کردم و پرسیدم: مگه غیر از اینه!

سری تکون داد: اره! مانی بی تقصیره! کاری رو کرده که باید!

سکوت کرده بودم تا خودش همه چیز رو بگه! جرعه ای از چاییش رو خورد و ادامه داد:

پدرت با ما همکار بود! وکالت پرونده های سنگین ما خیلی سال بود با پدرت بود! اون و ۲تا وکیل گردن کلفت دیگه و دادستان و ۲-۳تا مامور دیگه،گروهی بودن که برای جمع اوری مدرک و سر دراوردن از فعالیت های اردلان کیا راهی شمال شدن!

همه چیز طبق برنامه پیش می رفت! همه چیز درست بود! من طبق برنامه داشتم توی دم و دستگاه اردلان فعالیت می کردم و اطلاعات جمع می کردم! گروه شمال هم که پدرت سرپرستشون بود،مشغول جمع اوری یه سری دیگه از مدارک و شواهد بودن! یه گروه هم که مانی سرپرستشون بود و هنوزم هست،از ما پشتیبانی می کرد!

تا این که خبر رسید گروه شمال داره تهدید میشه! همه به تکاپو افتادن برای حفاظت ازشون.اون گروه هم ادم های مهمی داشت و هم مدارک مهمی!

گروه پشتیانی صلاح دید که هر کدوم از افراد گروه شمال به طور جداگانه و در فواصل زمانی مختلف از شمال برگردن که بهشون شک نکنن! همه دوتا دوتا شدن یه ماشین و برگشتن!

ولی متاسفانه به ماشین پدر تو که خودش بود و یکی از مامورا،سوقصد شد! پدرت در جا کشته میشه و مامور همراهش هم هنوز توی کماست! از مدارکی هم که همراه پدرت بوده هیچ خبری نیست!

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: باورم نمیشه!

کامران-چیزعجیب و باور نکردنی نیست!

اروم گفتم: یعنی پدرم در جریان کارای اردلان بوده؟

کامران-البته! اون موقع که تو مراجعه کردی اگاهی و بر حسب اتفاق کارت افتاد به مانی،پدرت به عنوان همکار ما و یکی از اعضای اصلی گروه شمال تحت حفاظت بود! احتیاجی به گفتن تو نبود! ولی مراجعه ی تو مانی رو انداخت به تحقیق کردن و پرس و جو! توی اخرین تماسش با پدرت می پرسه که رابطه ی دیگه ای بین اون و اردلان هست؟ پدرت هم تایید میکنه و برای مانی همه چیز رو توضیح میده!

و از اونجایی که تهدید درباره ی پدرت و تو خیلی جدی بود،به دستور مانی خود تو هم تحت حفاظت بودی! البته نا محسوس!

باز گفتم: خدای من! بـــــــــــاورم نمیشه!

بعد از کمی مکث کردن پرسیدم: پس برای همین مانی تا اسم اردلان و پدرم رو شنید بهم ریخت؟

کامران–درسته! چون حرفای تو نشون میداد که پدرت و اردلان یه جور دیگه هم بهم وصلن!

حالا فهمیدی چرا میگم ما بی تقصیریم؟ پدرت خودش در جریان همه چیز بود.تو و پدرت هم که تحت حفاظت بودین! پس دیدی مانی هیچ کوتاهی نکرده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیدونم! الان گیجِ گیجم! بذار یه کم فکر کنم!

فنجان چایی رو گذاشت توی سینی و گفت: وقت برای فکر کردن نداریم ساقی! بعد از مرگ پدرت هیچ کدوم از همکاراش باهات تماس نگرفتن؟ یا نخواستن که ببینن؟ یه امانتی ،پیغام یا هرچیزی ... که بخوان از سمت پدرت بهت بدن؟ نه فقط همکاراش،هر ادم دیگه ای که بگه از سمت پدرته؟

یه کم فکر کردم و گفتم: نه! هیچ کس باهام تماس نگرفت! فقط تسلیت گفتن! همین! دیگه نه تماسی.نه ملاقاتی و نه رفت وامدی!

پوفی کشید و گفت: میشه یه نگاه به اتاق پدرت بندازم؟

از روی مبل بلند شدم: البته!

برق رو روشن کردم و اتاق جلوی چشمام واضح شد! در تیررس نگاهم تخت پدرم بود و قاب عکس بزرگمون که توی شمال گرفته بودیم!

جلو رفتم و با لبخند و اشک به عکس خیره شدم! من و پدرم پشت به دریا ایستاده بودیم! سطل و بیل پلاستیکی قرمز رنگی هم که برای شن و ماسه بازی خریده بودیم توی دستمون بود! پدرم سطل رو گرفته بود روی سرش و من هم درحالیکه دست به کمر وایساده بودم و بیل هم دست دیگه ام بود ژست فاتحانه ی مسخره ای گرفته بودم.هرچند که من و پدرم می خواستیم عکس شیک تر و جدی تری رو بزرگ کنیم! ولی وقتی عکس ها ظاهر شد و چشممون به این عکس و ژست که فوق العاده بامزه شده بود،افتاد؛پشیمون شدیم و همین رو بزرگ کردیم!

پلک زدم که باعث شد دو قطره اشک سر بخورند روی گونه ام.همه ی عکس های من و پدرم همین بود.دونفره! پر از جای خلی مادر!

با صدای تک سرفه ی امیر به سمتش چرخیدم و گفتم: ببخشید!

کمی مِن مِن کرد و گفت: میدونم خواسته ی درستی نیست ولی مجبورم! یعنی اگر من این کار رو نکنم مانی و بچه های دیگه با حکم قضایی میان سراغش!

مضطرب گفتم: سکته ام دادی.چه کاری؟ چه خواسته ای؟

اروم گفت: بازرسی گاوصندوق پدرت!

نفس راحتی کشیدم: اینم انقدر مقدمه چینی می خواست؟ من که بهت گفتم باهات همکاری می کنم! حکم قضایی واسه چیه؟ فقط ... میتونی بازش کنی؟

مثل گربه فرز و سریع پرید جلوی گاوصندوق و گفت: کلید رو مانی بهم رسونده! رمز رو هم بهم گفته!

چشمام گرد شد: مانی از کجا میدونه؟

بی تفاوت درحالیکه کلید روی از زنجیر گردنش در می اورد گفت: خود پدرت گفته بود! همه ی گروه کلید یدکی از گاو صندوق و رمزشون رو در اختیار مانی قرار داده بودن برای یه همچین روزی!

اهانی گفتم و سرم رو چرخوندم به سمت پنجره! زیر پنجره شوفاژ بود و روی شوفاژ یه قاب عکس!

با کنجکاوی رفتم به سمت شوفاژ و قاب عکس رو برداشتم.عکس پدرم بود و چندتا مرد دیگه.احتمالا دوستاش بودن! نمی شناختمشون! قاب رو سر جاش گذاشتم ولی دستم وسط راه خشک شد! چهره ی مردی که اخر از همه وایساده بود و اون لبخندش،چه قـــــــــدر اشنا بود! چشمام رو ریز کردم و فکر کردم! لبخندش،چهره اش لحظه به لحظه جلوی روم واضح تر می شد و بعد ...

چشمام رو باز کردم و گفتم: یادم اومد!

کامران به سمتم چرخید: چی یادت اومد؟

سریع به سمتش رفتم و عکس رو نشونش دادم: این مرد روز چهلم پدرم بهم گفت یه حرفایی هست که باید به خودم بگه،تو یه فرصت مناسب! شماره موبایلش رو هم بهم داد!

ناباورانه نگاهم کرد وزمزمه کرد: یعنی خودشه!؟!

من که سر از حرفاش در نمی اوردم گفتم شماره اش هم تاریخ تولد من از روز به سال بود! می ذاشتی کنار هم با یه ۰۹۱۲ می شد شماره موبایلش!

سریع موبایلش رو از توی جیبش در اورد که گفتم: با این نه!

پرسشگرانه نگام کرد که گفتم: ممکنه اردلان ردت رو بزنه!

بلند خندید: میگم جوجه ای،میگی نه! این یه گوشی و خط دیگست! منتها دوتا گوشی عین همن که یه وقت نفهمن یه خط دیگه هم دارم! فکر کنن همون یه دونه است! البته هیچ وقت جلوی اون ها این گوشی رو نه می برم و نه در مواقع عادی این گوشی روشنه که بخواد ضایع بشه! ولی خب محض احتیاط جفت شکل همن!

لبخند کم رنگی به این پلیس بازی ها زدم و گفتم: خب چرا سیم کارت ها رو جابجا نمی کنی؟ دوتا گوشی خطرناکه!

درحالیکه معلوم بود از سوال های الکیم خسته شده و عجله داره،گفت: جابجا کردن سیم کارت های خیلی خطرناک تره! انقدر سوال نپرس ساقی.باید زنگ بزنم به مانی!

دلخور از حرفش از اتاق بیرون رفتم و توی رختخوابم دراز کشیدم! حسرت یه خواب اروم به دلم موند! انگار نه انگار من مریضم! با دست محکم زدم توی سرم! قرصام یادم رفت!

با یه لیوان اب همه شون رو انداختم بالا و دوباره دراز کشیدم! چشمام کم کم داشت گرم می شد! نمیدونم چقدر گذشته بود ولی من دیگه واقعا داشتم چرت می زدم که صداش رو شنیدم:

ساقی! ساقی! خوابیدی؟

زیر لب ناله کردم یعنی مزاحم نشو!

پتوم رو کامل کشید رومو و گفت: من دارم .تا همین الانشم فکر کنم خیلی دیر شده! یه پیغام گذاشتم رو گوشی اردلان که تو از خونه رفتی! گوشیش رو جا گذاشته بود شرکت! الان که از منشی پرسیدم هنوز برنگشته! ولی تا ۱ساعت دیگه احتمالا پیداش میشه و میاد سراغت! گفتم که حواست باشه! در گاو صندوق رو بستم و همه چیز رو کردم مثل روز اول! امار دوست پدرت هم دادم به مانی بره سراغش! فقط..

صدای خشی خشی زیر بالشم شنیدم: این فکر کنم برای توئه!

بی توجه به حرفش،با خودم فکر کردم این چه عطریه که حتی بینی گرفته من هم حسش می کنه! کاش زودتر ازم دور بشه و گردنش رو از جلوی دماغم ورداره! وگرنه!

انگار خدا دعام رو شنید چون بالاخره رضایت داد که بلند بشه!

ای ادم جلب! اون کاغذ یا هرچیز دیگه ای که بود رو می تونست بذاره طرف دیگه ی بالش! طرفی که من پشتم بهش بود! ولی از قصد گذاشت طرفی که سمت من بود تا دولا بشه رو صورتم!

عجب ادمیه ها!

صداش من رو به خودم اورد: کاری داشتی زنگ بزن! خداحافظ!

در که بسته شد سیخ توی رختخوابم نشستم و شروع کردم به بو کردن خودم! دیروز که حمام نرفتم! امروز هم که هیچ! خدا کنه بوگند ندم! چون ابروم جلوش رفته! هرچی بو کردم نفهمیدم بالاخره! انگار فقط عطر امیر

میتونه این بینی کیپ من رو از رو ببره! سرم رو تو دستم گرفتم و گفتم: من هنوزم نفهمیدم! این امیرِ یا کامران؟

نگاهم افتاد به پاکت سفید رنگی که از زیر بالش معلوم بود.برداشتمش و بهش خیره شدم.

خط زیبای پدرم رو شناختم که پشتش نوشته بود: برای دخترم،ساقی!

خط رو بوسیدم و به سینه ام چسبوندم! ساقی به قربون دست خطِ قشنگت!

انگار نامه ی پدرم در کنار قلبم جادوم کرد! چون این بار چشمام واقعا گرم شد و به خواب رفتم!

با صدای ممتد زنگ یکی از چشمام رو باز کردم! همه جا تاریک بود.اون یکی چشمم رو هم باز کردم.هیچی نمی شد دید! اوپـــــــــس! چه قدر خوابیده بودم که شب شده!

با صدای دوباره زنگ،یاد مادرمرده پشت در افتادم و بلند شدم.کورمال کورمال به طرف در می رفتم که پام هم خورد به پایه صندلی! هم درد پام هم خواب نازی که ازش پریدم و هم صدای زنگ عصبیم کرد و با حرص به طرف در رفتم و باز کردم!

هجوم یکباره ی نور باعث شد دستم رو روی چشمام بذارم ولی با صدای ساقی گفتنِ اردلان لبخندی از گرفتنِ نقشه ام اومد روی لبم و چشمام باز شد!

ولی طبق نقشه ام پشتم رو کردم بهش و به سمت داخل خونه راه افتادم! بین راه چراغ ها رو هم روشن کردم! سریع هم به سمت رختخوابم رفتم تا نامه ی پدرم رو توش مخفی کنم! دلم نمی خواست اردلان ببینتش!

اردلان هم پشت سرم اومد توی خونه و گفت:

ساقی عزیز دلم.تو اینجا چیکار میکنی؟

به حالت قهر روم رو برگردوندم و رفتم توی اشپزخونه!

چایی ساز رو زدم به برق و برگشتم به سمتش .با لحن سردی گفتم: این جا خونه ی پدر منه! این سوالم من از تو باید بپرسم!

بعد از اشپزخونه بیرون اومدم و گفتم: توی خونه ی پدر من چیکار میکنی؟

با لحن مهربون و نگرانی گفت: عزیزم تو سرماخوردی؟

با حرص چشمام رو بستم و گفتم: جواب منو بده! اینجا چیکار میکنی؟

اردلان–معلومه عزیز دلم.اومدم دنبال تو.خدمتکارا زنگ زده بودن که از خونه رفتی!

من که نبودم کامران صحبت کرده! بعد هم روی گوشیم پیغام گذاشته و رفته دنبال کارا! ولی من گوشیم رو تو شرکت تو کشوم جا گذاشته بودم! خلاصه ۲ساعت پیش از سرکشی برگشتم و پیغام رو شنیدم.اول رفتم خونه وقتی دیدم هنوز برنگشتی هراسون افتادم دنبالت! ولی یهو به ذهنم رسید شاید اومدی این جا!

پوزخندی زدم.اقایون چه باهوش شده بودن امروز! چه حدسای درستی می زنن!

ادامه داد: این که سریع اومدم اینجا! ساقی چرا از خونه زدی بیرون؟

با جدیت گفتم: چون تو اون خونه یا جای منه یا جای اون زن!

اردلان–ولی اون زن مادرتـــــــه!

فریاد زدم: اون هیچ وقت واسه من مادر نبوده! مادری نکرده! تو اگه میخوای هم از توبره بخوری هم از اخور،بیخود لِنگِ(پای) مادر بودن رو وسط نکش! چون تنها وصله ای که به اون زن نمی چسبه،مادر بودنه!

اردلان مستاصل و درمونده گفت: مشکل تو فقط مادرته؟

من–تنها مشکلم اره! ولی تنها شرطم نیست!

شرط دیگه ی من اینه که باید از این به بعد حرف من حرف تو باشه! روی حرفم نه خودت و نه بقیه نباید حرفی بزنین! نه این که وقتی یه چیزی بگم،اول مخالفت کنی،بعد بری با ادمات مشورت کنی و اخرم انجام ندی! من باید همه کاره باشم!

درموندگی از سر و روش می بارید.نالید: ساقی ... من ...

پوزخندی زدم: چیه؟ میخوای بگی ساقی من نمی تونم؟ نمی تونی چون به من اعتماد نداری! چون باورم نداری! با این حساب دیگه حرفی بین من و تو نمی مونه.قبلا بهت گفتم که زندگی بی اعتماد یعنی جهنم! منم حاضر نیستم خودم رو اسیر جهنم زندگی با تو بکنم!

اردلان –یعنی چی ساقی؟ یعنی چی حرفی نمی مونه!؟! من نمی تونم یه شب رو هم بدون تو سر کنم! از من رو برنگردون ساقی.من دوستت دارم!

چندمین باره که این جمله رو از دهن ۲ مرد مهم زندگیم می شنوم؟ کدومش راسته و صادقانه است؟

نفسی کشیدم و جواب دادم: هیچکدومش!

به سمتش برگشتم و با تمسخر فریاد زدم: دوستم داری ولی حتی یه سر سوزن بهم اعتماد نداری!

مثل خودم فریاد زد: دارم! من از چشام بیشتر بهت اعتماد دارم!

بلند تر فریاد زدم: پس اون زن رو از خونت پرت کن بیرون و همه چیتو بسپار به من!

بعد از ۱۰ثانیه سکوت و خیره شدن در چشم هم،اروم گفت:

قبوله! وبعد با صدایی بلند تر گفت: قبوله! به سمتم اومد و دستام رو گرفت: قبوله! هر چی تو بگی قبوله! فقط بگو که باهام می مونی!

لبخند شادی که روی لبم نشست دست خودم نبود! نقشه ام تا موفقیت فقط یه قدم فاصله داشت!

از لبخندم خندید و گفت: تو باهام می مونی؟ می مونی ساقی؟

خندیدم: می مونم اردلان!

بوسه ای روی دستم زد و گفت: دوستت دارم خانومی!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و عقب عقب رفتم و گفتم: میرم حاضر شم! از در ساختمون که بیرون اومدیم با دیدن ماشین اردلان و کامران که پشت فرمونش بود مخم سوت کشید! راننده قحطی بود اینو راه انداختی دنبال خودت!؟!

نگاه نافذ کامران رو روی خودم حس می کردم! خداییش چه قدر دلم می خواست اون لحظه اردلان کنارم نبود و می رفتم خودم رو پرت می کردم رو صندلی جلو! کنار کامران با اون عطر دیوونه کننده اش! عین من که انقدر دیوونم که نمیدونم بالاخره می خوامش یا نه!

بیخیال

بذار زمان واسم روشن کنه! فعلا که در نقش یه ساقی جذاب خیلی خوب عمل کرده بودم!

پس به عنوان یه ساقی خیلی دلم میخواست با این اقای خوشتیپی باشم که ژستش توی اون پورشه ی شاسی بلند مشکی داشت خفه ام می کرد!

خوب می دونستم که با اون ظاهر بیحال و رنگ پریده و یه کمی هم کثیف ،اصلا جذاب و چشم گیر نیستم! پس دست از نگاه کردن الکی برداشتم و سعی کردم مثل ادم برم بشینم تو ماشین! رویای صندلی جلو رو هم بیخیال شم! چون فعلا که سرخر یعنی اردلان ورِ دلمه!

حاضرم قسم بخورم اصلا نمیدونستم چه مرگمه! اگر می خواستم تایم بگیرم دقیقا ۴ ساعت و ۳۸ دقیقه پیش من و همین اقا یه دعوای وحشتناک داشتیم و من ازش فرصت خواستم! تا احساسم رو بهش بفهمم!

ولی الان! نه مطمئنم حس الانم فقط یه حس تحسینه! مثل اینکه شما پشت ترافیک گیر می کنی و یه نگاه به دور و برت می اندازی! یه پسر جوون و خوشتیپ می بینی پشت فرمون یه ماشین مدل بالا!

مسلما ته دلت یه تحسینی ،یه چیزی به وجود میاد.حالا اگه بغل دست پسره یه دخترم نشسته باشه،اون حس تحسین میشه حرص و حسرت و حسادت! ولی اگه تنها باشه ... خب! فکر کنم فهمیدید حس من رو!

منم خیلی دوست داشتم برم سمت امیر! باهاش باشم! یه زندگی اروم! چیزی که در شرایط فعلی جفتمون محاله! اصلا زندگی بخوره تو سر من!

یه گفت و گوی ارام و بدون استرس که ای وای اردلان فهمید! وای منصور شنید! وای فلانی دید! لو رفتیم!

یه وقتی که نه بیچاره کردن مادرم دغدغه ی من باشه و نه شکستن اردلان دغدغه ی امیر!

الان همه ی زندگی ما اهدافمونه! من از امیر فرصت خواستم تا از حس خودم و خودش مطمئن بشم!

و شرایط جفتمون عادی باشه! عادی باشه تا بتونیم با هم حرف بزنیم.دوستانه.

تکلیف خیلی چیزا رو با هم روشن کنیم!

همه ی این برنامه ها و دردسر ها و زیر اب زنی ها تموم بشه تا!

تا بتونیم فکر کنیم! منطقی و بدون عجله!

والا اگر به احساس باشه باید اعتراف کنم حرفای امیر به نظرم صادقانه اومد و از تردیدام کم کرد!

ولی به نظرم هنوز خیلی راه مونده تا زمانی که رخ به رخ هم وایسیم و چشم تو چشم بگیم:

عزیزم.من واقعا عاشقتم!

قیدش خیلی مهمه: واقـــــــــعا!

با تعارف اردلان به خودم اومدم.در ماشین رو باز کرده بود برام و گفت: بفرمایید خانومی!

یادم باشه توی حرفایی که با امیر می زنم،معنی اجبار رو براش توضیح بدم،تا دیگه این جوری بهم چشم غره نره!

انگار میخواد بگه با همه خوبی الا من!

اخه من چی بگم به تو اقا پلیسه!؟

تو چه می فهمی شب به شب با قاتل پدرت عشق و حال کنی چه طعمی داره؟

اردلان هم کنارم نشست و گفت: کامران جون راه بیفت که خیلی گرسنه ایم! هم من هم ساقی خانومی!

خدایا اگر با پست پیشتاز ارزوی مرگ برایت بفرستم کی جواب میدهی؟

نفس عمیق امیر در چشم اقا گفتنش گم شد و راه افتاد.

از کوچه ی ما خارج نشده ضیط رو روشن کرد و نگاه پر از تحقیر و تاسفی بهم انداخت! با سر به ضبط اشاره کرد یعنی گوش کن!

اهنگ که شروع به خواندن کرد احساس کردم حتی مرگ هم برای این همه بدبختی من کمه!

همین خوبه که غیر از تو

همه از خاطرم می رن

هنوز گاهی سراغت رو

از این دیوونه می گیرن

به جز تو همه می دونن

واست این مرد می میره

واسه همین جداییتو

کسی جدی نمی گیره

به جز تو همه می دونن

واست این مرد می میره

واسه همین جداییتو

کسی جدی نمی گیره

همین خوبه همین خوبه

همین خوبه همین خوبه

همین خوبه که با این که

چشاتو روی من بستی

تو چند تا خاطره با من

هنوزم مشترک هستی

همین خوبه که ارومی

و حس میکنی ازادی

که دست کم تو عکسامون

هنوزم پیشم ایستادی

واسه من کافیه اینکه

تو از من خاطره داری

به یادشون که می افتی

واسه من وقت می ذاری

همین خوبه همین خوبه

همین خوبه همین خوبه

تمام مدتی که شعر تکرار می شد اردلان باهاش زمزمه می کرد و از پنجره بیرون رو نگاه می کرد!

من هم بق کرده و اروم گوشه ی صندلی چمباتمه زده بودم و هر چند لحظه یکبار با دیدن نگاه های امیر بیشتر احساس بازندگی می کردم

کاش نگاهش رنگ عصبانیت داشت یا دلخوری ...

کاش!

کاش می شد با خدا حرف زد.

اونوقت وقتی از من می پرسید چه خواسته ای داری؟

بدون یه لحظه مکث و فکر کردن می گفتم:

تموم شدن این بازی مسخره و چندش اور!

با خستگی و بیحوصلگی مفرط جواب سلام خدمتکارا رو دادم و در عوض گوشام تیز کردم تا جواب خدمتکار رو به سوال اردلان که پرسید: ساغر خانوم کجاست؟ بشنوم!

خدمتکار–سردرد داشتن اقا،رفتن که بخوابن.

از ته دل خدا رو شکرکردم.برای امروز ظرفیتم تکمیل بود.نه حالِ یه دعوای دیگه رو داشتم نه حوصله اش رو!

ظرفیتم توی ماشین با نگاه های پر از تحقیر امیر پر شده بود! الان دلم فقط حمام می خواست!

چون واقعا حالم داشت از خودم بهم می خورد.

خودم رو پرت کردم زیر دوش و با همه ی وجود تلاش کردم بغضم نشکنه!

با سرم و امپول هایی که صبح زده بودم حالم جا اومده بود و استراحتی که کرده بودم درد گلوم رو بهتر کرده بود!

حالا دیگه نه درد گلوم برام مهم بود نه عطسه و ابریزش! و نه دعوای با اردلان و انتقام گرفتن از مادرم!

تنها حسی که برام مهم بود حس تحقیری بود که نگاه های امیر به وجودم تزریق کرده بودن!

یه جوری نگام می کرد انگار داره به یه تیکه نجاست حال بهم زن نگاه می کنه!

احساس پست و کثیف و حقیر بودن ولم نمی کرد! من نمیدونم همه ی دخترایی که از خواستگارشون فرصت فکر کردن میخوان،نجس و حقیرن؟

پس امیر چه مرگشه؟ این نگاه ها واقعا به خاطر چیه؟ چون اردلان من رو بغل کرده،امیر به من نگاه بد می اندازه؟

به من چه؟

گنه کرد در بلخ اهنگری

به شوشتر زدند گردن مسگری..

اصلا دلم نمی خواست فکر کنم که چرا اردلان به خودش اجازه ی بغل کردنم رو میده و مقصر واقعا کیه؟

چون تهش می رسیدم به خودم و رفتارام! .

لباس هام رو تنم کردم و موهام رو هم کردم توی کلاه حمام! قرصام رو با اب دستشویی خوردم و در رو قفل کردم! دلم خواب می خواست ...

عمیق ... اروم ... بی دغدغه ... بی مزاحم ... بی کابوس!

یاد گوشیم افتادم.که همونطور از دیشب خاموش مونده بود.از توی کولم درش اوردم و روشن کردم.

چندتا اس ام اس داشتم که اغلبش داشت تماس های از دست رفته ام رو گزارش می داد.

ولی جدیدترین اس ام اس مال نیم ساعت پیش بود از شماره ای که خوب می شناختمش.نوشته بود:

سرت گرم است،مزاحمت نمی شوم!

اما حرارت سرگرمی هایت،مرا می می سوزاند ...

اهی از ته قلبم کشیدم!

نه برای اس ام اس

بلکه برای بیفایده بودن اون همه تلاش برای فروخوردن بغضی که بالاخره شکست ...

با انگشتای لرزونم نوشتم:

-کاش حال منو می فهمیدی امیر!

چند لحظه بعد جواب اومد:

کاشکی تو حالِ منو می فهمیدی ساقی!

اروم گفتم: می فهمم.

و چشمام رو بستم!

چشمام رو باز کردم ولی بلافاصله بستم! نور چشمام رو اذیت می کرد.کم کم دوباره بازشون کردم که با چند بار پلک زدن،عادت کرد.

از مریضی دیروزم فقط یکم گرفتگی بینیم و صدام مونده بود.واقعا راسته میگن هیچی مثل تزریقات حال ادم رو خوب نمی کنه! ببین یه روزه چه تاثیری داشت!

با یاداوری وقایع دیشب،فهمیدم روز سختی در پیش دارم.هم رو به رو شدن با مادرم و هم این که سومین شبیه که نمی رم پیش اردلان و باهاش بدقلقی می کنم!

از همه مصیبت تر هم که ...

تکلیف نامعلومم با امیره! با یه تجزیه و تحلیل سریع نتیجه گرفتم که اگر میخوام تکلیفم با امیر روشن بشه و بتونم باهاش درست و حسابی حرف بزنم،باید اول این ماجرا رو تموم کنم!

پس فعلا هدف اصلیم اردلان و مادرم باشن! امیرم که بهم فرصت داده!

با این افکار از جام بلند شدم و رفتم تا لباس رزم بپوشم برای اخرین و حساس ترین و مهم ترین جنگم با رقیبم! یعنی مادرم!

با رضایت نگاهی به سر تا پام کردم .تیپ مشکی و قرمز و ارایش به نسبت تیره ام،کلی تغییرم داده بود،البته فقط نسبت به دیروز که شپش از سر و کولم بالا می رفت!

همین که خواستم از در برم بیرون یادم افتاد تمام نماز های دیروزم به اضافه ی نماز صبح امروزم قضا شده! پوفی کشیدم! از این همه فشار ... وای خدایا فقط به تو پناه میارم!

صندلی رو عقب کشیدم و با انرژی گفتم: سلام.صبح بخیر و خودم رو روی صندلی پرت کردم!

اردلان با شگفتی نگاهی بهم انداخت و گفت: به به! خوشگل خانوم! علیک سلام.چه عجب شما افتخار دادی یه نگاهی به ما بندازی!

خنده ای کردم که توجهم به کامران که از در سالن اومد تو و سلام بلندی گفت جلب شد!

سعی کردم اه پر حسرتی که می کشم از دید و گوش اردلان دور بمونه!

از این همه جذابیتش نفسم می گیره! چه حکمتیه هر معشوقی در دید عاشقش انقدر شیرین و نفس گیر جلوه می کنه؟ هرچند که از دیدگاه منطق عنوان عاشق و معشوق،برای من و کامران یکَم زود قضاوت کردنه!

من و اردلان هردو هم زمان سلامی بهش می دیم و اردلان به صبحانه اش مشغول میشه!

ولی من به بهانه ی برداشتن شکرپاش خم می شم و زیر چشمی به کت مشکی اسپرتی خیره می شم که پشت صندلی اویزون می شه!

و استایل موزون و مردانه ای که روی صندلی جا می گیره.

و بوی عطری که من رو از جواب رد دادن و فرصت خواستن پشیمون می کنه!

قبل از این که توجه اردلان به خم موندن طولانی مدتم جلب بشه شکر رو بر می دارم و سر جام می شینم!

اردلان سر صحبت رو باز میکنه.برای هزارمین بار:

اردلان–دیشب خدمتکارا چند بار اومدن پشت در اتاقت ولی قفل بود و جواب نمی دادی!

اخرش با کلید یدک در رو باز کردم و دیدم خوابی! دلم نیومد بیدارت کنم!

لقمه در گلویم ماند.کلید یدک؟ من تیرخورده بودم که نفهمیدم؟ (کنایه از عمیق بودن خواب)

مردک کلید یدک اتاقم رو هم داره و من هرشب با خیال راحت می خوابم؟ ...

خدایا ... این جا خونه است یا جنگل؟ که تو جنگلش هم حریم شخصی وجود داره!

به ضرب و زور لقمه ام رو قورت دادم و لبخند نصفه ای زدم.نباید به روی خودم بیارم:

من–اره.اخه دیشب خیلی خسته و کسل بودم! یه دوش گرفتم و خوابیدم.

به سمتم خم شدوبا چشمای بسته گفت:

–هوم! در عوض الان فوق العاده ای!

خنده ای کردم که با صدای مادرم خنده ام جمع شد و اردلان هم صاف نشست!

مادرم با حرص مشهودی توی صداش گفت:

به به! اردلان خان .می بینم که گل در بر و می در کف و معشوق به کام است!

به لبخند به صندلیم تکیه دادم و بدون این که برگردم به سمتش با صدای بلندی گفتم:

تا چشمِ بعضیا دراد!

اردلان صلح جویانه گفت: ساقی،عزیز دلم ...

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم: تو حرف نزن! اون موقع که باید حرف می زدی نزدی! پس خواهشا ساکت باش بذار من کار رو تموم کنم!

باز اردلان خواست چیزی بگه که مادرم به سمتمون اومد و گفت: نه نه! تروخدا بذار ببینم عروس خانوم چی میخواد بگه؟

لحنش پر از تمسخر بود!

خونسرد روی صندلیم جا به جا شدم و هیچی نگفتم! می دونستم که سکوت عصبیش میکنه!

جرعه ای از چاییم رو خوردم که با عصبانیت نشست روی صندلی روبروییم! کنار دست کامران و با حرص گفت:

-چی شد؟ لال شدی؟

باز که سکوتم رو دید دندوناش رو روی هم فشار داد و ادامه داد:

دیروز صبح که گورتو گم کردی،چی شده که باز اینجایی!

به صندلیم تکیه دادم و خونسرد و بی تفاوت گفتم:

کر بودی؟ نشنیدی گفتم تا شب نشده بر می گردم؟

خنده ی عصبی کرد و شروع به شکستن انگشتای دستش کرد:

اره دیگه! تا خری مثل اردلان تو این خونه است جنابعالی بایدم صبح بری شب برگردی!

قبل از این که اردلان واکنشی نشون بده گفتم:

مودب باش!

بلند و عصبی خندید:

چیه؟ رگ گردنی شدی واسش؟ خیلی خودتو جر نده عزیزم! من ۲۰ سال به خاطر این اقا با خانواده و شوهرم جنگیدم! اخرش در عرض ۲۰ روز تف کرد به من و عشقم!

بی تفاوت گفتم: خب اون که از بی لیاقتیته!

با مشت محکم کوبید روی میز که ظرف ها به صدا در اومدن! از روی صندلیش بلند شد و به سمتم هجوم اورد:

می کوبم توی دهنتا دختره ی خراب!

فنجان چایی توی دستم رو محکم به زمین کوبیدم و بلند شدم و جلوش وایسادم:

به من میگی خراب؟

پوزخند زد: نخیر با خودم بودم! منم که ۲۰روز نشده شوهر مادرم رو قاپیدم و وقتی مادرم خونه نبود شبا می رفتم تو اتاق ناپدریم عشق و حال؟!

دست به سینه شدم: چه اصراری داری بگی اردلان شوهرت بوده؟ تو فقط صیغش بودی! باهات حال نکرده ولت کرده! نکنه فکر کردی دختر ۱۸ساله ای؟ نخیر خانوم! تو الان یه عجوزه ای که عزرائیلم از لیستش حذفت کرده! معلومه مردی به جذابیت اردلان نمی تونه تحملت کنه! همه مثل پدر بدبخت من خر نیستن پات وایسن! ولت می کنه و می یاد سراغ من که از همه لحاظ ازت بهترم!

رنگش چنان قرمز شد که گفتم الان سکته می کنه!

درحالیکه تموم وجودش می لرزید انگشتش رو به سمت خودش گرفت و فریاد زد:

به من میگی عجوزه؟ اره؟

خونسرد گفتم: اره! دقیقا با خودِ خودت بودم!

گوشم و گونم از ضربه و فریادش هم زمان سوخت:

تو غلط می کنی بی پدر!

دستم رو گذاشتم روی گونم و با پوزخند برگشتم به سمتش.به ثانیه نکشیده دستی من رو به سمت خودش کشید و صدای اردلان توی گوشم پیچید:

ساقی.عزیزم چی شدی؟

قبل از این که جواب بدم قدمی به سمت مادرم برداشت و موهاش رو توی دستش گرفت و پیچید و از بین دندونای قفل شده اش غرید:

چه غلطی کردی؟

از شدت درد صورت مادرم توی هم جمع شده بود ولی کوتاه نیومد و گفت: حقش بود!

اردلان موهاش رو بیشتر پیچوند و گفت: وقتی مثل سگ از خونم پرتت کردم بیرون می فهمی حق چیه،ناحق چیه؟

به سمت در سالن راه افتاد و مادرم که از زور درد روی زمین زانو زده بود دنبالش کشیده می شد و از ترس فریاد می زد:

اردلان! اردلان تروخدا! گه خوردم .غلط کردم اردلان! ولی اردلان پرتش کرد به سمت در ورودی و گفت: غلطو که کردی! گمشو بیرون!

و روبه خدمتکار ها فریاد زد: وسایلشم جمع کنین پرت کنین جلوش!

مادرم چهار دست و پا جلو اومد و پای اردلان رو چسبید: ادرلان تروخدا! کجا برم؟ من که نه پدری دارم نه مادری و نه خونواده ای! کجا رو دارم برم؟ غلط کردم اردلان! گه خوردم! بعد سرش رو بالا اورد و گفت:

اصلا از این خونه میرم. جلوی چشمات پیدام نمیشه.ولی تروخدا منو اینجوری پس نزن اردلان! من عاشقتم!

هق هق کنان ادامه داد: بی معرفت! من ۲۰ سال پای تو موندم! منتظرت موندم! به خاطرت با همه جنگیدم! این حق من نیست اردلان! این کار رو با من نکن! قسمت میدم! به هرچیزی که می پرستی من رو از خودت دور نکن! من رو از خودت نرون! اردلان پاش رو تکون محکمی داد که باعث شد مادرم به عقب بیفته!

اون لحظه باور کردم اردلان یه شیطان واقعیه! فقط یه شیطان انقدر پست و هوسباز میشه که با کسی که همه چیزش رو براش قمار کرده این کار رو بکنه.

من که نمی ذاشتم مادرم از این خونه بره ولی اگرم کاری می کردم توجیه داشتم.زخم داشتم.!

در حقیقت اون موقع فکر می کردم توجیه دارم ولی!

من و کامران از سالن غذاخوری شاهد تمام این صحنه ها بودیم! یه لحظه کامران به سمتم برگشت و نگاه پر از تحقیری بهم انداخت!

ته ته نگاهش یه سوال بود:

داری چیکار میکنی ساقی؟

نگاهش رو که دیدم معطل نکردم برای اجرای اخرین پرده از نقشه ی ی عیب و نقصم!

به سمت اردلان رفتم و دستم رو گذاشتم روی بازوش و با صدای بی نهایت ملایمی گفتم:

اردلان عزیز دلم! من بخشیدمش! تو هم به خاطر من ببخشش و بذار همین جا بمونه!

خواست چیزی بگه که سریع گفتم: حداقل تا ۵شنبه! اخه من خیلی دوست دارم مادرم تو نامزدیمون باشه!

هم زمان چند اتفاق افتاد:

سر اردلان و مادرم با سرعت نور به سمت من چرخید.چشمان اردلان برق زد و اشک توی چشمان مادرم خشک شد! لیوان اب میوه ای که دست کامران بود با شدت به زمین خورد و هزار تکه شد! از دهن منصور نفس پرحرصی خارج شد و لبخندی روی لبهای من نشست!

و بالاخره غیر منتظره ترین اتفاق ممکن: صدای گوگوش از ماهواره ای که طبق عادت هر روز اردلان در سالن غذاخوری روشن بود ،پخش شد:

تورو کجا گمت کردم؟

بگو کجای این قصه

که حتی جوهر شعرم

همینو از تو می پرسه؟

که چی شد اون همه رویا

همون قصری که می ساختیم

دارم حس می کنم شاید

من و تو عشقو نشناختیم

من و تو عشـــــــقو نشناختیم

میون قلبای امروزی ما

نمیدونم چرا نمیشه پل بست؟

مثل دوماهی افتاده بر خاک

به دور از چشم دریا رفتیم از دست ...

به لطف و حرمت خاطره هامون

نگو همیشه یاد من می مونی

که نه من مثل اون روزای دورم

نه تو دیگه برای من همونی

بذار جز این سکوت سرد لبهات

برام چیزی به یادگار نمونه

بذار تا نقطه ی پایان این عشق

مثل اشکی بشینه روی گونه

میون قلبای امروزی ما

نمیدونم چرا نیمشه پل بست؟

مثل دوماهی افتاده بر خاک

به دور از چشم دریا رفتیم از دست

تحمل می کنم غیبت ماهو

می دونم نیمه ی همدیگه هستیم

نشد پیدا بشیم تو متن قصه

به رسم عاشقی هر دو شکستیم

میون قلبای امروزی ما

نمیدونم چرا نمیشه پل بست؟

مثل دوماهی افتاده بر خاک

به دور از چشم دریا رفتیم از دست!

با دستِ لرزون و سری که پایین افتاده بود اروم در اتاق رو باز کردم! انقدر حس شرمندگی داشتم که نمی تونستم دستم رو از روی دستگیره بردارم و قدمی جلو برم!

صدای اروم و مسعود باعث شد لبم رو گاز بگیرم تا بغضم نشکنه:

مسعود–ساقی!

چشمام رو بستم تا لغزش اشکم رو نفهمه!

باز گفت: ساقی! سرت رو بیار بالا.

فقط به علامت رد کردن حرفش سرم رو به چپ و راست تکون دادم که باعث شد به سمتم بیاد.

دستم رو از روی دستگیره برداشت و اروم به سمت توی اتاق هولم داد! در رو پشت سرش بست و دستم رو گرفت و با خودش برد! توی بالکن روی صندلی نشوندم و هیچی نگفت!

می دونست باید سکوت کنه تا اشکام رو بریزم و خودم شروع کنم به حرف زدن!

سر م رو بلند کردم تا نفس عمیقی بکشم و بغضم رو قورت بدم ولی با دیدن کامران که به ماشین تکیه داده بود و با پاهاش به سنگ ریزه ها ضربه می زد،روی صندلی نیم خیز شدم!

یه لحظه سرش رو اورد بالا و با دیدن من و نگاهِ عاجزانه ام از روی نفرت فکش رو روی هم سایید و سوار ماشین شد! چند لحظه بعد اردلان هم که خوش حالی از سر و روش می بارید،اومد و سوار ماشین شد.

کامران هم پاش رو گذاشت روی گاز و ... رفت!

دستم رو گذاشتم روی دهنم و از روی صندلی بلند شدم! حالت تهوع رهام نمی کرد.ولی ... صدای هق هقم داشت بلند می شد و نمی تونستم توی بالکن بمونم! از طرفی به هوای ازاد احتیاج داشتم و از طرفِ دیگه ...

کلافه از این وضعیت رفتم داخل و خودم رو روی تخت پرتاب کردم! طبق عادتم سرم رو کردم توی بالش و زار زدم .دیگه جلوی خودم رو نمی تونستم بگیرم.حس می کردم خدا به کل منو فراموش کرده!

بلند فریاد می زدم که چون سرم توی بالش بود یه صدای خفه ایجاد می شد:

خدایـــــــا! تو اصلا منو نمی بینی.ولم کردی به حال خودم.مگه من چیکار کردم؟ خـــــــــدا!

این بلاهایی که به سرم میاری ،تاوان کدوم گناهه؟

دست مسعود اروم روی شونم نشست: ساقی جان،اروم باش خواهری!

با خشونت دستش رو پس زدم و نشستم:

چیه؟ چیـه؟ باز می خوای منو نصیحت کنی؟ حرفاتو واسه خودت نگه دار! اصلا تو چرا هی گیر می دی به من؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

برو بقیه رو نصیحت کن.این همه ادم دیوونه تو این خونه است! اولیش بابای خودت.مادر من.

دستم رو مشت کردم و ادامه دادم: اون کامرانِ احمق! که فکر میکنه بهترین ادم دنیاست.فقط بلده به من چشم غره بره.

با عصبانیت از روی تخت بلند شدم وفریاد زدم:

اصلا من دوست دارم زنِ اردلان شم.گناهه؟ اره؟ فقط کارای من گناهه؟ فقط من باید به خاطر کارام تاوان بدم؟ مادرم گناهکار نیست؟ ۲۰سال خونِ پدر من رو کرد توی شیشه ،گناه نیست؟ وقتی زنِ پدر من بود،توی خونه ی پدر من بود ،با همین پدر جنابعالی بساطِ ماچ و بوسه و عشق بازی راه انداخته بود ،گناه نیست؟

با توام مسعود.جواب منو بده.اینا گناه نیست؟ تاوان نداره؟ خدا فقط واسه من خداست؟ واسه بقیه نیست؟

اگه من بخوام انتقام پدرم رو بگیرم،گناهه.باید عقوبت بشم.ولی مادرم با یه مرد دیگه بخوابه گناه نیست.عقوبت نداره!

اگه مادرم هرچی توهین بلده ،به پدرم و خانواده اش و من بکنه،گناه نیست.

ولی من بخوام مادرم رو از این خونه پرت کنم بیرون گناهه!

کامران برای باز کردنِ من از سرش،با احساساتم بازی کرد گناه نیست!

ولی من بخوام با اردلان نامزد بشم گناهه!

با این جمله مسعود سرش رو به سمتم چرخوند و ناباورانه نگام کرد.

با پررویی گفتم: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ تو هم میخوای بگی اینا همش تقصیر منه؟

بی توجه به حرفم و تلاشم برای جمع کردنِ سوتی که دادم ،زمزمه کرد:

تو چیکار کردی ساقی؟

فهمیدم که فهمید! انکار هم بی فایده است!

دوباره روی تخت نشستم که با دست به بازوم کوبید و گفت:

با توام.میگم چه غلطی کردی؟ چه قول و قراری گذاشتی ساقی؟

اشکارا از نگاه کردن به چشماش پرهیز می کردم:

پنجشنبه جشن نامزدیمونه!

با ترس گفت: جشن نامزدی تو و ... ؟

اب دهنم رو قورت دادم و تیر خلاص رو زدم:

نامزدیِ ... من و پدرت!

با دستاش موهاش رو چنگ زد و گفت: وای! وای ساقی! وای! تو چیکار کردی؟ به کجا داری میری تو؟

حالیته داری چه بلایی سر خودت میاری!

سرم رو پایین انداختم و با دستام بازی کردم.چی باید بهش می گفتم؟ می گفتم به محض این که جمله از دهنم در اومد پشیمون شدم عین سگ!؟! چه فایده ای داره پشیمونی من؟

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت: تو دیوونه ای ساقی!

چشمام رو باز و بسته کردم و گفتم:

اره.من دیوونم! انقدر دیوونم که به کامران میگم دوستش دارم و پشیمون میشم! بهش میگم فرصت میخوام و پشیمون میشم! به پدرت میگم باهات می مونم و پشیمون می شم! مادرم رو خرد می کنم و پشیمون می شم! به اردلان میگم با هم نامزد کنیم و پشیمون می شم!

اشکم رو پاک کردم وگفتم: اره.من هرکاری که می کنم ازش پشیمون می شم! حق با توئه! من دیوونم! ولی من همینم! یه دختر دیوونه ی احمق که دیگه هیچی برای از دست دادن نداره!

سری تکون داد و بدون این که نگام کنه گفت:

دلخورم ازت ساقی.کارایی که کردی از تو و عقل و ذاتت بعید بود!

به سمتم چرخید و ادامه داد: با این کارات و نقشه هات،تعادل همه چیز رو ریختی بهم!

لبخند تلخی زدم و دستم رو گذاشتم روی شونه ی مسعود:

دلخور نباش داداشی! من همین روزا میرم و همه چیز بر می گرده سر جاش!

از سر جام بلند شدم و گفتم: مرسی.بابت تمام این مدت که باهام بودی! همراهم بودی! شب قبل از رفتن میام خداحافظی!

بدون این که به حرفم توجهی بکنه،گفت: احمقانه ترین تصور ممکن،اینه که فکر کنی بعد از رفتنت همه چیز بر می گرده سر جای اولش!

خندیدم: منم این همه زحمت کشیدم که هیچی مثل اولش نباشه!

اروم در مغازه رو باز کرد و داخل شد! نفس عمیقی کشید و به سمت رئیس صرافی رفت:

سلام.زندی هستم.

مرد نیمه کچل که رئیس بودن از سر و روش می بارید، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

یه شماره ۱۲ رقمی ...

حرفش رو قطع کرد: ۱۷۵۶۴۰۲۱۴۳۹۸

رئیس لبخندی زد: خوش اومدید.دلار ها اماده است.تشریف ببرید تحویلتون میدن.

و با دست اشاره کرد: طبقه ی بالا!

سری به نشونه ی تشکر تکون داد و به راه افتاد.

در اتاق نیمه تاریک که باز شد ،۳مرد به سمتش چرخیدند.در رو پشت سرش بست و چشمانش به تاریکی کامل عادت کرد.ولی بلافاصله دست به اسلحه شد و فریاد زد:

تو؟

منصور و ۲همراهش نگاهی به هم انداختن و منصور قدمی جلو اومد.به اسلحه کامران اشاره ای کرد و گفت:

ما نیومدیم که کسی کشته بشه.

کامران غرید: پس این جا چیکار میکنی؟

منصور: هیچی.دستور رئیسه که یه گوشمالی بهت بدیم.رئیس فکر میکنه یه مدتِ حواست پرتِ جاهایی که نباید!

به سمت گوش کامران خم شد و اهسته گفت: منم باهاش موافقم!

بی اعتنا به چاقوهایی که از ضامن خارج می شدند گفت: امکان نداره! رئیس هیچ وقت یه همچین دستوری نمیده.

پوزخندی زد و گفت: البته فقط در مورد من.بهم اعتماد کامل داره.

قدمی جلو اومد و در چشم های منصور خیره شد و زمزمه کرد: حالا اگه تو بودی،امکانش بود ... (که بهت شک کنه)

اولین مشت محکم رو پشت بند همین جمله از منصور خورد.کم نیاورد برای مشت دوم جاخالی داد و با لگد توی شکم منصور کوبید!

دو نفر پشت سر منصور با چاقوهاشون شروع به پریدن کردن تا نشون بدن اماده ان از رئیسشون دفاع کنن.نفر دوم دو قدم جلو اومد و شروع کرد چاقو رو به سمت کامران پروندن!

تمام نگرانیش بابت سومین نفربود.حتی دومین نفر که چاقو داشت رو هم می تونست جواب بده ولی سومین نفر خیلی خطرناک بود ...

اما اصلا نگرانیش رو بروز نداد و دست هاش رو توی هم قفل کرد وضربه ای به گردن نفر دوم زد تا گیج بشه ...

منصور که از درد لگدی که زده بود فارغ شده بود دوباره به سمتش حمله کرد.

کاملا مشخص بود منصور خیابونی دعوا نمی کنه! تعلیم دیده و مسلط ضربه می زد.ضربه هایی که هر کدوم بنیه کامران رو بیش تر تحلیل می بردن.

اما کامران هم به اندازه ی کافی اموزش های لازم رو دیده بود.پاسخ ضربه های منصور رو به خوبی می داد و گ وشه ی چشمی به نفر دوم و سوم داشت.نفر دوم معلوم بود توی چاقو کشیدن حرفه ایه!

ولی نفر سوم بچه سال و ترسیده بود.کامران بیشتر نگران نفر سوم بود تا دوم! چون منصور گفته بود گوشمالی. پس کسی که حرفه ای باشه در حدِ یه گوشمالی ضربه می زد اما غیر حرفه ای می زد جایی که طرف زمین گیر بشه!

کامران با لگد محکمی که توی کمرش خورد به زمین افتاد. از فرصت استفاده کرد و زیرپایی از منصور گرفت که باعث شد، اون هم به زمین بخوره .کامران پر شتاب از روی زمین نیم خیز شد به سمت در که منصور ساق پاش رو چسبید.

کامران با استفاده از همون پاش ضربه ی محکمی توی صورت منصور کوبید که باعث شد پاش رو رها کنه و صورتش رو بگیره.

قبل از این که فرصت به واکنش دیگه ای برسه به سمت در دوید که صدای فریاد پر درد منصور رو شنید:

بزنش دیگه احمق!

قبل از این که برگرده و واکنشی نشون بده سوزش شدیدی رو احساس کرد و بی حال روی زمین افتاد!

شالم رو روی سرم ثابت کردم و به سمت پله ها راه افتادم!

به اردلان و اغوشش که به روم باز شده بود ،لبخندی زدم و اروم گفتم: ما هنوز محرم نشدیم!

پوزخند متعجبی زد: اهل محرم و نا محرم شدی!

با نا رضایتی نگاهی به روسریم انداخت: این پتو چیه رو سرت؟ تو از این اداها بلد نبودی!

از این که دائم رفتار هام رو یادم می اورد عصبی شدم.دستش رو پس زدم و به سمت میز شام رفتم:

محرم و نامحرم ادا نیست.شرع و دینه!

قهقهه تمسخر امیزی زد: ساقی جماعت مگه دینم سرش میشه؟

نگاه تندی بهش انداختم که خنده اش رو جمع کرد و به سمتم اومد:

باشه .هر چقدر میخوای خودت رو پتو پیچ کن و ناز و ادا بیا واسه من! همین روزا مال خودم میشی!

مالِ خودِ خودم! بی سرِ خر و مزاحم و پتو! فابریکِ فابریک!

با حرص از حرف های بی شرمانه ای که می زد خودم رو ازش دور کردم و گفتم: حالا کو تا اون موقع؟

خنده اش کم تر شد و گفت: کدوم موقع؟ موقعش همین پنج شنبه است! پنج شنبه! جشن نامزدیمون.خودت صبح گفتی.به این سرعت یادت رفت؟

ناخوداگاه از دهنم پرید: حالا من یه چیزی گفتم!

عصبی و بلند گفت: یعنی چی یه چیزی گفتم ساقی؟ مگه من مسخره توام! تو حرف زدی.صبح گفتی پنج شنبه نامزدیمون باشه! من دارم تدارک می بینم.مگه علافِ توام؟

پشتم رو کردم بهش و با لحنی که ترسم رو خوب نشون می داد گفتم: خب حالا! تدارک رو میشه کنسل کرد.

صداش لحظه به لحظه بلند تر می شد: اونوقت چرا باید کنسلش کنم؟ خر کله ام رو گاز گرفته؟!

به ناخن هام خیره شدم.

داد زد: با توام.چرا شل کن سفت کن در میاری.مگه تو خودت نگفتی ۵شنبه ...

طاقت نیاوردم. داد زدم: ای بابا! گیر دادیا! من یه غلطی کردم.من اون حرفو زدم تا حالِ مادرم رو بگیرم!

اما خودم محکم توی دهنم کوبیدم از نامربوطی که گفتم.

ولی دیر شده بود.اردلان به سمت من که کنار میز شام ایستاده بودم حرکت کرد و یکی از دکمه های بالای پیراهنش رو باز کرد.با سر و صورتی سرخ و عرق کرده پرسید:

چی؟ چی گفتی ساقی؟

قدم به قدم که جلو می اومد من عقب می رفتم.دستم رو از روی دهنم برداشتم و ضعیف گفتم:

ببخشید!

یکی از لیوان ها رو برداشت و کوبید روی زمین: نه! بگو چی گفتی؟

بغض کردم.وحشتناک شده بود! لعنت به من که با یه کلمه حرفم گند زده بودم به این نقشه!

با بغض نالیدم: ببخشید اردلان.منظوری نداشتم.

لیوان دیگه ای رو کوبید روی زمین: چرا داشتی.خوبم داشتی! همه ی منظوراتو با همین یه جمله بهم فهموندی! پس من یه وسیله بودم که جنابعالی پوزِ مادرت رو بزنی و حالش رو بگیری. اره؟

بغضم ترکید: نه نه به خدا اردلان .ببخشید.نفهمیدم چی گفتم.

لیوان بعدی رو کوبید: اتفاقا خیلی هم خوب فهمیدی .منم فهمیده ام! خیلی وقته فهمیده ام سرت به یه اخوری بنده! مشغولی.حواست به من نیست!

از مهمونی به بعد جنابعالی زیر و رو شدی.شبا دیگه نمیای پیشم.خودتو واسه من بقچه پیچ می کنی! محرم نامحرم می کنی! اخم می کنی .غذا رو یا نمی خوری یا تنها می خوری!

بشقاب سبزیجات رو محکم به دیوار کوبید و گفت: اصلا صبر کن ببینم.کادوی تولدت کو؟ گردنبندی که بهت دادم کو؟

با تته پته گفتم: تو اتاقم.

پارچه نوشابه، بخت برگشته ی بعدی بود که توی دیوار خورد: اِ؟ از کی تا حالا گاوصندوقِ من شده اتاق تو؟

وای زیر لبی گفتم که شنید: بله ساقی خانوم! فکرشم نمی کردی دستت برام رو بشه نه؟ فکر اینجاش رو نکرده بودی!

جلو اومد و گردنم رو چسبید: د من که میدونم کیه! همین روزا شرش رو از سرمون کم میکنم ،اون وقت سر تو هم گرم زندگی میشه!

از تهدیدش یخ کردم و در حالیکه نفسم داشت بند می اومد گفتم: این چرت و پرتا چیه میگی؟ شر کی رو کم میکنی؟

دستش رو روی گردنم گذاشت: همونی که حاضر نشدی گردنبند هدیه اش رو در بیاری تا هدیه من رو بندازی گردنت! شر همه اونایی که نمیخوان بهت برسمو کم می کنم!

و با یک حرکت وحشیانه گردنبندم رو چنگ زد و از گردنم کشید.

اخ بلندی گفتم.از پاره شدن هدیه کامران که به جونم بسته بود.

از سوزش گردنم به خاطر کشیده شدن گردنبند.

و از گردنبندی که دستان اردلان به گوشه ای پرتابشون کرد.

به چشمای به خون نشسته اش نگاهی کردم و با لحن قانع کننده ای گفتم:

این حرفا چیه اردلان؟ این حرفا رو کی انداخته تو اون کلت؟ من اون حرف از دهنم در رفت! اشتباه کردم.منظوری نداشتم.تو اروم باش.بهم گوش بده .باور کن حرفامو!

فریاد زد: که باز خرم کنی ولیوان دیگه ای برداشت.

عصبی شدم.فهمیدم هرچی باهاش راه بیام وحشی تر میشه.لیوان رو روی هوا از دستش گرفتم و فریاد زدم: ا! بده من بابا! هی اینا رو می شکونی فکر کردی من ازت می ترسم! دارم راستش رو بهت میگم! اون حرف رو گفتم که بپیچونمت.چون حس می کردم امادگی زندگی رو ندارم! ولی خب الان که فکر می کنم می بینم با یه مدت نامزدی مشکل حله! بیخیال شدم.بابتشم که عذرخواهی کردم.تو کوتاه نمی یای.معلوم نیست دلت از کجا پره؟

یک ساعته داری چرت و پرت به هم می بافی.سر من به کدوم اخور بنده؟ هی هرچی من بهت نمی گم تو پررو تر می شی!

اگه به داد و بیدادِ من باید از تو عصبی تر باشم که انقدر بهم بدبینی! هی بهم گیر می دی و شک داری!

مگه ما پریشب تو خونه ی بابام قرار نذاشتیم دیگه بهم شک نکنی و رو حرفم حرف نزنی!

تو الان به شرطت عمل کردی که توقع داری منم پای ۵شنبه و مراسمش وایسم!؟

انقدر چرت و پرت به هم بافته بودم که جرات نداشتم به اردلان نگاه کنم!

با لحنی که اروم شده بود و به قولِ خودش خر، گفت: خب من دیدم تو جدی هستی! فکر کردم ... فکر کردم جدی جدی ...

حرفش رو بریدم: فکر کردی جدی جدی چی؟ فکر کردی من واقعا تو رو کردم وسیله حال گیری از مادرم؟

تو هنوز نمی فهمی کی دوستت داره کی نداره؟ د اخه مگه من دیوونم که با دم شیر بازی کنم؟

اخه تو ادمی هستی که منِ ۱۸ ساله بتونم سرکارت بذارم؟

حرفام یکی از یکی بی سر و ته تر و مسخره تر بود.ولی اردلان قبولشون می کرد! معلوم بود خودشم دوست داره فکر کنه که من واقعا دوستش دارم!

سعی کردم نگاهم رو از گردنبند نازنینم بگیرم و برگشتم به سمتش:

درمورد گردنبند هم ... این گردنبند هدیه پدرمه .دلم نمی خواست از گردنم جدا بشه!

کادوی تو رو هم برنداشتم تا تنبیه بشی! چون بهت گفته بودم نباید هیچ رابطه ی صمیمی بین من و تو ،توی اون مهمونی باشه.ولی تو به حرفم گوش نکردی.منم به حرف تو گوش نکردم و نذاشتم گردنبند رو برام ببندی.

حالا خیالت راحت شد که پای هیچ کس دیگه ای وسط نیست؟

توی دلم به شانسم لعنتی فرستادم و به ناچار جلورفتم و زیر گوشش گفتم:

اخه من تو رو ول کنم برم سراغ کی؟ کجا عین تو پیدا کنم؟

اره جون تو! اشغالی مثل تو ،توی هیچ قبرستونی پیدا نمیشه!

بوسه ای زدم و گفتم: من دوستت دارم خره! بهم اعتماد کن!

دستاش که به سمتم اومد نفس راحتی کشیدم .

هنوزتو ان حالت کنارش بودم که در باز شد و ...

با اخرین رمقی که براش مونده بود در خانه رو هل داد تا باز بشه! تا وارد شد خدمتکار ها رو دید که جلوی سالن غذاخوری جمع شده بودن و وسط سالن هم ...

ساقی رو دید که توی بغل اردلانه! با یه لبخند روی لبش!

گردنبندی هم که بهش هدیه داده بود پاره شده و پرت شده بود جلوی در سالن!

ضربه ای که اردلان اون لحظه بهش زد از ضربه ی چاقویی که خورده بود هم عمیق تر و کاری تر بود!

اردلان چه کرده بود باهاش امروز؟

اگر چاقو داشت جونش رو می گرفت،اردلان داشت ساقی رو ازش می گرفت!

عزیز تر از جونش!

با دیدن چشمای ساقی که از دیدنش گرد شد و اردلان که به سمتش چرخید اخرین رمق هم از توی جانش رفت .خانه دور سرش چرخید و همه چیز سیاه شد.

در باز شد و با دیدن صحنه ی روبروم چشمام گرد شد.

کامران با سر و صورت کبود و خون مرده و بازویی که غرق خون بود پیش روم ایستاده بود.قسمتی از کتش پاره شده بود و دیدم که پهلوش هم خونیه .خدای من.چه بلایی به سرش اومده؟

بی اختیار زمزمه کردم: کامران.

اردلان متعجب از حرفی که به زبان اوردم از توی اغوشم بیرون اومد و به پشت سر چرخید.

هم زمان با چرخیدن اردلان زانوهای کامران هم تا شد و به روی سنگ فرش های سالن افتاد.

اردلان بلند صدا زد: کامران و به سمتش دوید

هم زمان با حرکت اردلان،یکی از نگهبانا هم سریع به طرفش رفت و صورتش رو به سمتِ خودش چرخوند.

با دیدن صورت زخمیش به خودم اومدم ودویدم بالای سرش.روی پیشونیش یه زخم عمیق بود.پای چشمش و روی گونش هم کبود و جای ضربه بود.لب پایینش اره و خون مرده شده بود.

مات و مبهوت مونده بودیم که کامران چرا این شکلی شده؟ اردلان سرش رو اورد بالا و رو به ما گفت:

یکی دکتر حقیقی رو خبر کنه!

من که دکتر رو نمی شناختم.منتظر بودم یکی بره زنگ بزنه! ولی وقتی دیدم بقیه همینطور موندن به تماشا،

با صدایی که از کنترلم خارج شده بود فریاد زدم:

مگه نشنیدین اقا چی گفت؟ برین زنگ بزنین دیگه.

یکی از خدمتکارا دوید سمت تلفن و بی بی از بین جمعیت یه قدم جلو اومد و با دلسوزی گفت:

حداقل تا دکتر بیاد ،بیارینش تو یکی از اتاقا زخماشو تمیز کنیم.

همون طور که دوتا از نگهبان ها کمک می کردن و کامران رو می بردن به یکی از اتاقای طبقه پایین،یکی هم رفت دنبال دستمال تمیز و اب جوش تا زخماش رو تمیز کنن!

پشت سرشون رفتم توی اتاق و به تخت اشاره کردم: بزارینش روی تخت.

نگهبان بالش زیر سرش رو صاف کرد و با گفتن با اجازه ای از اتاق رفت بیرون.

ملافه رو برداشتم و اروم کشیدم روش.

با چه قدرتی اشکام رو نگه داشتم؟ نمی دونم.

دستام رو مشت کردم و لب هام رو گاز گرفتم.دیدنش توی اون وضع ،سخت ترین کار دنیا بود.

پلک هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم فراموش کنم که این وضعش به خاطر حماقت منه!

اگر انقدر احساس زرنگی نمی کردم و نمی خواستم یه تنه از پسِ همه بر بیام،الان کامران به این وضع نبود.

اگر فقط یه کم به حرف گوش می کردم و دست از لجبازی بر می داشتم ...

اگر ..

جمله ام با صدای اردلان ناقص موند: ساقی عزیزم.چی شده؟ چرا چشمات رو بستی؟

نزدیکم شد و موشکافانه نگاهم کرد: رنگت پریده.

نگاهم رو از سمتِ کامران منحرف کردم و گفتم: من ... من از بچگی از خون می ترسیدم! وقتی خون و زخم می دیدم رنگم می پرید و حالت تهوع می گرفتم.الانم همینطوریم.

خنده ی مهربونی کرد و گفت: خب برو توی اتاقت عزیزم.کاری از دست تو بر نمیاد .برو استراحت کن تا حالت بدتر نشده! برو خانومی!

خانومی،عزیزم،عزیز دلم،جانم،قشنگم ...

تا کی قراره این دروغ های قشنگ رو از زبون مهمترین مرد های زندگیم بشنوم؟

تا کی از روی دروغ و هوس و مصلحت میشم جان و عزیز دل کسی؟

نیم نگاهی به کامران انداختم.سعی کردم برای اولین بار یه تصمیم درست بگیرم و یه حرف به جا و سنجیده بزنم.

تصمیم و حرفی که عقل و منطق توش حکم فرما باشه.نه احساس.حداقل نه فقط احساس.

اگر به احساس بود می گفت پشت پا بزن به همه چیز و بی توجه به اردلان کنار کامران بمون.

چون الان محرم ترین و مربوط ترین ادم به کامران تویی!

ولی عقل و منطق می گفت برو! کار رو بیش تر خراب نکن.تو الان یه جورایی همسر اردلانی.

پس الان نامحرم ترین و بی ربط ترین ادمی به کامران.

به منطقم لبخندی زدم و به سمت در اتاق حرکت کردم.بدون حتی یه ذره حس نگرانی! اما به ظاهر.

این که درونم چه غوغایی بود اصلا مهم نبود.مهم این بود که من درست ترین تصمیم رو گرفتم.

روی تختم دراز کشیدم و چشمام رو بستم! چند شب بود درست نمی خوابیدم؟

چند شب بود این خونه رنگ ارامش و سکون رو به خودش نمی دید.؟

چرا این طوری شده بود؟ کامران و مسعود و بقیه ی ادمای این خونه داشتن تاوان چی رو پس می دادن؟

تاوان کارهای بچه گانه من رو؟

من تاوان چی رو پس می دادم؟

تاوان هوس مادرم رو؟

مادرم تاوان چی رو پس می داد؟

تاوان مرگ پدرم رو؟

پدرم تاوان چی رو پس داد؟

واقعا پدرم چرا رفت؟ تاوان چی رو پس داد و رفت؟

تاوان این که عاشق مادرم بود و مادرم عاشق اردلان؟

پدرم تاوان عشقی رو پس داد که با اردلان شریک بود ...

اردلان ... اردلان ...

اون تاوان چی رو پس میده؟ ...

تاوان همه چی به گردن اونه.اردلان گناه کارترین و نجس ترین ادمِ این حلقه است.

با یاداوری پدرم ،یاد نامه ای افتادم که کامران بهم داد و روش نوشته بود برای دخترم ساقی!

حالا بهترین فرصت برای خوندن این نامه بود.یه فکری توی ذهنم داشت پر رنگ و پر رنگ تر می شد.

برای عملی کردنش فقط یه تلنگر می خواستم.یه جرقه!

شاید این جرقه نامه ی پدرم باشه.

تمام چراغ های اتاق رو خاموش کردم و نامه رو باز کردم ...

نور مهتاب و برق اشکم کافی بود برای خوندن همه ی حرفایی که توی ۱۸ سال پدری و دختری ،از عزیزترینم نشنیده بودم.هیچ وقت!

دختر قشنگم ،ساقی

میدونم وقتی که تو مشغول خوندن این نامه هستی،من به هر علتی کنار تو نیستم.اما مطمئن باش با همه ی مهر و عشقم به تماشای تو ایستادم.

ساقی عزیزم،حالا که این نامه رو می نویسم تو سیزده ساله ای و نمیدونم وقتی که اون رو بخونی ،چند سال داری؟

ولی امیدوارم انقدر بزرگ و خانم شده باشی که حرفای من رو با همه ی قلبت باور کنی.

امشب برای من شب بدی بود.بد بود ،نه به خاطر اینکه برای هزارمین بار با مادرت درگیر شدم،بد بود چون برای اولین بار به عمق و ژرفای نفرت تو از مادرت پی بردم.

مادر که برای همه مقدسه و مظهر عشق،برای تو مظهر نفرت و ناپاکیه و من این رو با همه ی وجود حس کردم،لحظه ای که به من گفتی چرا از مادرم جدا نمیشی؟ چرا از این خونه بیرونش نمی کنی تا زندگیمون اروم بشه؟

اون لحظه توی چشمات خیره شدم و گفتم: وقتی بزرگ بشی می فهمی خانومی!

چون مشابه این جواب رو ۱۵ سال پیش پدربزرگت به من گفت.

وقتی ازش پرسیدم: عموجان،چرا نمیذارید ساغر با اردلان ازدواج کنه و خودش سرش به سنگ بخوره؟

گفت: وقتی پدر بشی می فهمی چرا این کار رو نمی کنم پسرجان!

فردای اون شبی که این سوال رو از پدربزرگت پرسیدم،من رو به حجره اش دعوت کرد و ازم چیزی رو خواست که جواب سوالِ امشب توئه!

پدربزرگت برای اولین بار و اخرین بار از من یه خواهش کرد.

از من خواست تا با مادرت ازدواج کنم و هرگز طلاقش ندم!

قصه ی عشق افلاطونی من به مادرت ،دروغ بود دختر قشنگم! علت اصلی ازدواج من و مادرت ،خواست پدربزرگت بود و منی که نمی تونستم بهش نه بگم!

من از ۱۱سالگی یتیم شدم و پدربزرگت نقشِ پدر رو توی زندگی من ایفا کرد.تمام و کمال.از پدرم،پدرتر بود در حقِ من!

چی باید می گفتم به پیرمردِ خسته ای که غرورش رو زیر پا گذاشته بود و از منِ کمترین ،خواهش می کرد.

شاید اون روز نفهمیدم،اما حالا که گلی مثل تو رو توی زندگیم دارم می فهمم برای یه پدر چه دردیه که از کسی بخواد ابروی دخترش رو حفظ کنه!

منکر نمی شم که ساغر رو دوست داشتم.ولی عشقم هرگز اونقدر مجنون وار و افلاطونی نبود که به خاطرش غرورم رو خرد کنم و این همه سال عوض ۲نفر،۳نفر رو توی رختخوابم تحمل کنم!

گرمای عشقِ من به مادرت درحال فروکش بود که تو پا گذاشتی توی زندگیم.

نگاهم که به تو افتاد ،همه ی غرورم شد خاک و بر باد رفت.

از فکر شکستن قولی که به پدربزرگت داده بودم اومدم بیرون.نه فقط به خاطر تولد تو،بلکه به خاطر حس پدری که دوید زیر پوستم و حس پدربزرگت رو فهمیدم! با گوشت و پوست و استخونم درکش کردم! غرور مردونه ام رو کنار گذاشتم و خواستم برای تو پدر باشم و برای عموجان یه فرزند خلف که حق اولادی رو براش کامل به جا اورده!

۳ماه پیش پدربزرگت فوت کرد.درست شب قبل از مرگش من به دیدارش رفتم و توی اون رختخواب هم من رو قسم داد،به جون تو قسمم داد که هرگز مادرت رو طلاق ندم و به حالِ خودش رها نکنم!

عزیز دلم.

شاید هرگز علت این کارها و حرف ها و قول های من و پدربزرگت رو نفهمی.

شاید چون هرگز پدر نمی شی.ولی ازت خواهش می کنم هیچوقت،حتی یه لحظه این کارها رو به پای خودخواهی ما نذاری.

یه جمله ی معروفی هست که میگه: کی میگه عشقِ یه سرِ مایه ی دردسره؟ هرکی اینو گفته یا طعم عشق رو نچشیده یا طعم پدری رو.

حالا مادرت هم با همه ی بدی هاش برای پدربزرگت عشق یه سر بوده! همونطور که تو برای من هستی!

هیچوقت ،هیچ کس نفهمید پدربزرگت از من چی خواست و تا زمانی که تو این نامه رو بخونی،این راز بین من و پدربزرگت هست.ولی چیزی که حتی منم نفهمیدم اینه که: چرا پدربزرگت یه همچین چیزی رو از من خواست؟

وقتی هم که قبل از مرگش ازش پرسیدم،تو چشمام خیره شد و گفت:

کاش هیچ وقت نفهمی پسرجان!

حالا هم که ۳ماهه دیدار من و پدربزرگت به اخرت افتاده هنوز درگیر اون نگاه و اون جمله اشم!

عزیزترینم!

اخرین جملات من یه خواسته و یه نصیحته.

خواسته ی من از تو اینه که هرگز از مادرت متنفر نباشی.بعد از من ازارش ندی و حرمتش رو نشکنی.همه ی این سال ها تو رو از مادرت دور نگه داشتم و تو فکر می کردی از ترسمه،ولی ترس نبود.اهمییت بود.اهمییت نشکستن حرمت مادر و فرزندی و پاره نشدن پرده های بینشون.پس بعد از من هم ،حرمت مادرت رو نگه دار و همه ی بدی هاش رو ،به مادر بودنش ببخش!

و اما نصیحتم!

ساقی جان،همه ی این سال ها و حتی ادامه ی زندگیمون ،من مادرت رو دوست داشتم و خواهم داشت و مادرت اردلان رو دوست داشت و خواهد داشت!

این جوریه که من و مادرت هردو تنها بودیم و خواهیم بود!

نصیحتم بهت اینه که مراقب انتخاب هات باش! توی زندگیت همیشه و همیشه،جوری انتخاب کن که بعدش تنهایی نصیبت نشه!

توی زندگیت همواره ساقی باش که شکننده ی دیگرانه،نه ساغری که دیگران به تلنگری خردش می کنند!

دوستت دارم

پدرت که همیشه نگران توست!

اروم خم شدم و بوسه ای روی سنگ سفید گذاشتم.عطر گلاب و گل رز پیچید توی بینیم! نفس عمیقی کشیدم و اهسته گفتم:

خواسته ات رو که نتوستم براورده کنم بابایی.ولی فکر کنم انتخابم همونیه که می خواستی.برام دعا کن بابا.

من راه سخت و تاریکی رو پشت سر گذاشتم ،اما راهی که الان پیش رومه،حتی از اونم تاریک تر و سخت تره! فقط دعای تو میتونه برام روشنش کنه!

بوسه ای دیگه روی سنگ قبر کاشتم و سرم رو بلند کردم.کوله ام رو ورداشتم و بلند شدم.با لبخندی از پدرم خداحافظی کردم و به سمت متروی بهشت زهرا راه افتادم! با چه فکری اژانس رو فرستاده بودم بره؟ پوفی کشیدم و نگاهی به ساعتم انداختم.۹: ۳۰ بود.گوشیم رو از توی جیبم دراوردم و چکش کردم .چه عجیب که نه اردلان زنگ زده و نه امیر.شونه ای بالا انداختم و با دیدن مترو فکر کردم: یعنی اردلان تا الان فهمیده؟

ساعت ۸صبح همان روز،خانه ی اردلان

صدای جیغ های ممتد خدمتکاری که از طبقه ی بالای خانه می اومد خواب رو از سر همه پروند!

اردلان و منصور و بقیه افراد خانه به سمت منبع صدا هجوم بردن.اردلان فقط نگاهش به خدمتکاری افتاد که جلوی در اتاق ساغر افتاده بود و وحشت زده جیغ می کشید و گوشه ای رو نشون می داد.

همه ی نگاه ها به اون سمت چرخید.در نگاه اول هیچ چیز وحشتناکی وجود نداشت.ساغر اروم سر جاش خوابیده بود.اما با کمی دقت صورتش که کمی ورم کرده بود و بوی نامطبوع کمی که توی اتاق پیچیده بود و رنگ سفیدِ ساغر و جام شرابی که کنار قوطی قرصی روی زمین،خرد شده بود ،گویای یک چیز بود:

ساغر مرده بود.

صدای همهمه بلند شد.اردلان با پاهایی که می لرزید جلو رفت و دست روی نبض ساغر گذاشت.

اروم چشماش رو بست و نفس عمیق کشید.ساغر مرده بود.نامه ی کنار تختش و قوطی قرص روی زمین نشون می داد که خودکشی کرده .

با نگاه بین جمعیت دنبال ساقی گشت! ساغر چه روزی این کار را کرده بود.روز نامزدی او و ساقی.نگاهش رو دقیق تر کرد.ساقی رو نمی دید.از سرجاش بلند شد.نکنه براش اتفاقی افتاده.

هراسون و با عجله به سمت اتاق ساقی دوید و در رو باز کرد.

اتاق خالی بهش دهن کجی می کرد.حتما توی دست شویی یا حمام بوده که صدا رو نشنیده.

با نگاه حیران و سرگردان تمام دستشویی و حمام رو گشت.نبود.ساقی نبود! از حمام که بیرون اومد برق چیزی کنار تخت چشماش رو زد.با عجله به سمتش رفت.با دیدن انگشتر و گردنبندی که روز قبل با ساقی رفته بودن و برای نامزدی خریده بودن پاهاش سست شد.

تو یک شب ساغر خودش رو کشته بود و ساقی همه چیز رو گذاشته بود و رفته بود.این دیگه چه مصیبتی بود؟

ساقی چرا ولش کرده بود؟ درست یک شب قبل از نامزدی؟

نه نه! حتما اتفاقی افتاده.شاید رفته بیرون.به سمت کمد اتاق ساقی دوید و بازش کرد.بعد از یه کمی گشتن فهمید که کوله پشتی و یه سری از وسایل و لباس هاش نیست.پس ... ساقی واقعا رفته بود.

نگاهش به در باز بالکن افتاد.سریع به سمتش رفت.نگاهی به در باز و پله های نردبون کافی بود تا همه چیز رو بفهمه! ساقی نرفته بود.

فرار کرده بود! ولـــــــی چرا؟

صدایی از درونش می گفت رودست خوردی اردلان.از یه دختر ۱۸ ساله بدجوری رو دست خوردی.

اما نمی خواست باور کنه.ساقی برای چی باید یه همچین کاری باهاش بکنه؟

با همون صدا گفت: خودت خوب میدونی چرا؟

به خاطر امـــــیر!

نه باورش نمی شد.ساقی عاشقش بود.بود؟ واقعا ساقی عاشقش یود؟

نبود! خودش هم خوب میدونست ساقی عاشقش نبود! هیچ وقت نبود.روی زمین نشست!

یک شبه همه چیزش بر باد رفته بود.ساقی و ساغر و ...

وای! ساغر.ساغر.

ساغر برای چی مرده بود؟ سر هیچ و پوچ؟ سر انتقام کور و احمقانه ی یک دختر بچه؟

اردلان با خودش و ساغر چه کرده بود؟

ساقی ... ساقی ... ساقی ...

ساقی چیکار کردی با من و مادرت؟

صدا گفت: تو چیکار کردی با ساقی و پدرش؟

با زندگیشون؟

هر اتفاقی افتاده مقصر تویی! اگر ۲۰سال پیش پا توی زندگی ساغر نمی ذاشتی و هواییش نمی کردی،

اون با امیر زندگیش رو می کرد.

یا اگر بعد از ۲۰ سال پیدات نمی شد و گند نمی زدی به همه چیز..

اگر امیر رو از سر راهت بر نمی داشتی..

ساقی دنبال انتقام نمی اومد و این جوری نمی شد!

دندون هاش رو روی هم فشار داد.از عزیزترین زندگیش چه رودستی خورده بود ...

زیر لب زمزمه کرد: باید می کشتمت ساقی.همون روز اول باید می کشتمت! عین پدرت!

نتونسته بود.

وقتی بعد از ۲۰ سال به سراغ ساغر رفته بود و عکس شوهر و دخترش رو دیده بود،فهمیده بود نمی تونه دخترش رو از سر راه برداره!

اون دختر و برق نگاهش ،همون ساغر ۱۸ ساله ای بود که توی کوچه باغ پشتی خونشون دیده بود!

دختری که چادر به سر داشت و نگاهش گستاخ بود.اما نجیب!

هنوز الوده نشده بود.

نشده بود این زنِ نیمه مستی که با قهقهه های پی در پیش توی بغل اردلان طنازی می کرد.

اون هم با وجود شوهر.توی رختخواب شوهرش با مرد دیگه!

اردلان نتونسته بود این ساغر رو باور کنه.همه ی باورش مونده بود پیش دختری که توی قاب عکس بزرگ روی دیوار بی دغدغه و شاد می خندید!

دختری که برای اردلان همون ساغر ۱۸ ساله بود!

ساغر کوچه باغ پشتی!

کاش ساقی هم اردلان رو باور کرده بود.می فهمید برای اردلان واقعا کیه؟

اردلان هیچ وقت پاک زندگی نمی کرد.اما همیشه دلخوش بود به همه ی پاکی و نجابتی که توی نگاه ساغر دیده بود!

همیشه دلخوش بود که ساغر اگر بیاد نجابتش ،وجود پرتلاطم و نجس اردلان رو هم پاک می کنه!

اما ساغر ... اون ساغر ۲۰ سال پیش نبود.در عوض رهاورد ۲۰ سال زندگی اجباریش کنار امیر ،

دختر جوون و زیبایی بود که ...

۱۸ساله بود.درست مثل روزی که اردلان عاشق ساغر شد.ساغر هم اون موقع ۱۸ ساله بود.

نجیب بود .درست مثل همون روز.اون موقع ساغر هم هنوز نجیب بود.

پاک بود.درست مثل ساغر ۱۸ ساله!

همه چیز اون دختر ،عین ساغری بود که اردلان ۲۰ سال انتظارش رو کشیده بود!

موهاش رو چنگ زد و سعی کرد اشکی نریزه! جلوی اون همه ادمی که ازش حساب می بردن و قرار بود در اینده هم ازش حساب ببرن!

اما احساس کرد باخته! ساقی ارزشمند ترین داراییش بود.یک شبه بر باد رفته بود!

از جایش بلند شد و رو به بقیه گفت برین دنبال کارا! این جا چرا وایسادین؟

هیچکس نباید می اومد توی اون اتاق.اون اتاق فقط باید پر از هوای ساقی باشه! پر از نفساش!

وای ساقی ... چه کردی با من؟

رو به یکی از نگهبان ها تند گفت: زنگ بزن کامران! بگو برگرده.بگو ول کنه همه چیز و همین الان بیاد تهران!

زیر لب زمزمه کرد: بگو بیاد! بیاد که بدبخت شدم!

بی بی با نگاهی که سراسر غم بود در اتاق رو باز کرد وبا دیدن مسعود که هنوز خواب بود،لبش رو گاز گرفت:

مسعود! مسعود مادر پاشو.با این همه سر و صدا هنوز خوابی؟

پنجره ی اتاق رو بست و غز زد: این در چرا بازه مادر؟ سرما می خوری!

اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و گفت: پاشو مادر .پاشو ببین این دخترِ بی چشم و رو با اقا و مادرش چی کار کرده؟

مادرش که خودش رو ... کشته!

دستی به صورتش کشید: پناه بر خدا! ادم چه چیزایی می بینه!

از این زن بعید بود ... که یه همچین کاری بکنه!

نگاه مشکوکی به مسعود انداخت و گفت: مسعود مادر پاشو دیگه..! این همه دارم باهات حرف می زنم!

می گم ساغر خانوم خودش رو کشته.تو هنوز خوابی! پاشو ببین تو خونه چه بلواییه!

با یه کمی هول و ترس جلو رفت.با صدای لرزونی گفت: مسعود.مادرجون چرا جواب نمیدی ... ؟

با چشمای گرد شده گفت: صورتت چرا ورم داره؟

پتو رو از روی مسعود کنار زد و داد زد: مسعود ...

چرا جواب نمی داد؟ محکم توی صورتش کوبید و سر روی قلبش گذاشت:

نمی زد.بدنش سرد سرد بود!

با دو دستش محکم کوبید توی سرش و فریاد زد:

یا فاطمه الزهرا! مسعود مادر! مســـــــعود

همه ی اهالی خونه که طبقه ی بالا بودن با شنیدن فریاد های بی بی به طرف طبقه ی دوم دویدن!

اردلان جمعیت رو کنار زد! صدای ضجه های بی بی مثل سوهان روحش رو می خراشید!

با دیدن صورت سفید و ورم کرده ی مسعود ،زانوهاش لرزید و افتاد!

بغضی که از صبح مخفی کرده بود،شکست و به راه افتاد!

اهالی خونه ،اون روز برای اولین بار گریه های مردِ اول خونه رو دیدن!

گریه ی اردلان!

خدا به دادت برسه ساقی! تاوان اشکای اردلان خیلی سنگینه

این پا و اون پا کردم.امیر چرا جواب نمیده؟ مردم از سرما.شهریور و این همه سرما!؟!

خسته بودم.همه ی تنم درد می کرد از راه رفتن و بی خوابی.سرما هم که تا مغز استخوونم رو می سوزوند.گرسنه هم بودم.امیر هم که نه توی خونشه نه موبایلش رو جواب میده! ادرس محل کارش رو هم که ندارم!

سراغ مانی هم که نمی تونم برم! یعنی درست نیست.نه امیر خوشش میاد احتمالا و نه خودم دوست دارم!

خوبه خونش توی کوچه ی به نسبت خلوتیه! و الا اگه دم به دقیقه ماشین رد می شد و هی نگاه و متلک که تا الان مرده بودم!

با کلافگی زیر لب گفتم: اَه.امیر معلوم هست تو کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

و بار دیگه شماره اش رو گرفتم!

مانی و امیر

در اتاق باز شد و مانی با قیافه ی درهمی اومد تو.امیر سرش رو از روی پرونده اورد بالا و گفت:

تویی؟

اگر وقت دیگه ای بود مانی جواب می داد: نه منم! اون یکی از اقوامونه!

ولی حلا نه حالش را داشت و نه وقتش بود..!

امیر هم انگار این رو فهمید.چون عینک طبی اش رو از روی چشمش برداشت و به صندلی تکیه داد:

چیه؟ چرا قیافت درهمه؟

مانی روی صندلی نشست و لیوان ابی برای خودش ریخت.

فقط لباش رو تر کرد و لیوان رو گذاشت روی میز.دستی توی موهاش کشید و نفس عمیقی هم!

هیچ کدوم از حرکات اشفته اش از نگاه امیر دور نموند.بالاخره امیر کلافه گفت:

ای بابا.مانی؟ تو چته؟ چرا حرف نمی زنی؟

مانی سری تکون داد و رفت سر اصل مطلب:

گزارش دوتا مرگ رسیده به بچه ها!

امیر ابروهاش رو داد بالا: مـــــــرگ؟

مانی سرش رو پایین انداخت: از خونه ی اردلان کیا!

امیر هراسون روی صندلی نیم خیز شد و گفت: ساقـــــــــی؟

مانی شتاب زده گفت: نه نه!

امیر بی تاب و عصبی گفت: جون بکن! بگو کی؟

مانی پرونده رو توی دستش جابجا کرد: ساغر سپاهان.مادرِ ساقی.خودکشی کرده .البته ظاهرا.تا نتیجه ی بررسی های گروه تجسس بیاد،فرضیه به خودکشیه.چون یه قوطی قرص کنار تختش پیدا شده و نامه ای که با خط خودش نوشته شده و مفهوم ناامیدی و خودکشی ازش ملموسه!

هیچ اثر انگشتی هم به جز مالِ خود مرحومه توی اتاق پیدا نشده.البته تا الان!

هیچ شاهدی هم برای رفت و امد مشکوک به اون اتاق وجود نداره!

با این حساب،تا این جای کار تنها فرضیه خودکشی بوده! ولی ...

مرگ دوم باعث شده که ما مشکوک بشیم به این که شاید این مرگ هم ... قتل بوده!

امیر با صدای گرفته ای گفت: قتـــــل؟

مانی فقط سری تکون داد.امیر با ترس ادامه داد:

خب مقتول کی بوده؟ هـــــان؟

مانی بعد از یه کم تعلل که جون امیر رو به لبش رسوند گفت: مسعود سلطانی.پسر اردلان کیا!

امیر عین طوطی فقط تکرار کرد: مسعـــــــــود؟

سرش رو توی دستاش گرفت و گفت: باورم نمیشه خدایا!

سرش رو سریع بالا اورد و رو به مانی گفت: ساقی؟ ساقی چی شده؟

و با یاد اوری موضوعی محکم روی پیشونیش کوبید و به سمت کتش رفت.مانی بی توجه به حرکات امیر جواب سوالش رو داد:

هیچ رد و اثری از ساقی توی اون خونه نبود! همه جای خونه رو گشتن.ساکنین خونه گفتن صبح که بیدار شدن ساقی نبوده! تا اون زمان هم برنگشته.

بنابراین ما الان حتی نمیدونیم این ساقی الان کجاست؟

ولی صدای امیر باعث شد مانی سریع از جاش بپره: جلوی خونه ی منه!

مانی هیجان زده به سمت امیر رفت و گفت: کی؟ ساقی؟

امیر گوشی اش رو بالا گرفت و گفت: اره.بهم پیام داده.چه قدرم زنگ زده! گوشیم تو جیب کتم بوده نفهمیدم!

مانی با اخم گفت: خونه ی تو رو بلده؟

امیر بی توجه مشغول گرفتن شماره ی ساقی شد: اره.خودم بهش ادرس داده بودم!

مانی با کنجکاوی و اخمی که شدید تر شده بود گفت: پس تو می دونستی که می خواد از اون خونه بره؟

امیر به نشونه ی تایید سری تکون داد و گوشی رو گوشش گذاشت: اره!

مانی گوشی رو از دست امیر قاپید و خاموش کرد.

امیر حیرت زده گفت: چرا همچین کردی؟ داشتم زنگ می زدم به ساقی..! معطل منه!

مانی گوشی رو روی میز انداخت و گفت: باید حرف بزنیم امیر!

امیر –خب حالا اول بذار برم پیش ساقی.تو این سرما گناه داره! بر می گردم حرف میزنیم!

مانی کلافه داد زد: امیر درست روزی که ساقی از اون خونه فرار کرده ،۲تا مرگ تو اون خونه اتفاق افتاده!

که هر دو مشکوک به قتلن!

درست روزی که ساقی فرار کرده،می فهمی چی میگم یا عشق کر و کور و خرت کرده؟

امیر با حرص کتش رو کوبید روی صندلی و فریاد زد: حرف دهنت رو بفهم.منظورت اینه که ساقی قاتله؟

مانی با صدایی که اروم تر شده بود گفت: نه! من نمیگم ساقی قاتله.اما شواهد بر علیهشه! باید منطقی برخورد کنی امیر.بخوای غیرتی بشی و داد و بیداد کنی که نمیشه!

امیر موهاش رو چنگ زد: کدوم شواهد؟

مانی با لحن قانع کننده ای شروع به شمارش کرد: اول این که مسعود با یه شیر مسموم کشته شده!

عادت داشته هرشب شیر بخوره قبل از خواب و این رو دایه اش می دونسته و ساقی.

امیر پرید وسط حرف: همین دایه اشم مشکوکه پس.

مانی کلافه گفت: خفه شو امیر.گوش کن:

این عادت رو ساقی انداخته بوده توی سر مسعود.یعنی خودش هرشب اون لیوان شیر رو می داده بهش!

تو که توی اون خونه بودی باید خوب بدونی این موضوع رو!

روی اون لیوان شیر به جز اثر انگشت مقتول یه اثر انگشت دیگه هم بوده که طبق نتایج اولیه ،متعلق به ساقیه!

دایه مسعود ساقی رو دیده که نصفه شب رفته تو اتاق مسعود.

و بالاخره این که نامه ای با خط ساقی تو اتاق مسعود پیدا شده که مضمون خاصی هم داشته:

همیشه خوب بخوابی! انتقامم رو گرفتم! ساقی

مانی با صدای بلند مضمون نامه رو که توی پرونده درج شده بود برای امیر خوند.

سرش رو از روی پرونده بالا اورد و رو به امیر ادامه داد: و دایه ی مسعود شهادت میده که اخر شب که رفته سری به مسعود بزنه این نامه توی اتاقش نبوده!

امیر ناباورانه سری تکون داد و با لحن پر التماسی گفت:

امکان نداره.دایه ی مسعود یعنی همین بی بی،با ساقی لجه.این رو همه می دونن تو اون خونه!

مانی به صندلی تکیه داد:

این ادعای تو به درد می خورد ،به شرط این که فقط حرف بی بی ساقی رو محکوم کرده باشه!

درحالیکه خیلی مدارک محکم تری بر علیه ساقی وجود داره.

بعد روی صندلی نیم خیز شد و گفت:

لازمه این رو هم بدونی که ،قرار بازداشت ساقی سپاهان صادر شده!

به عبارتی،الان ساقی تحت تعقیبه!

خانه ی اردلان

با بی حالی و بغض سنگین کت مشکی رنگش رو پوشید.یاد تولد ساقی افتاد ،وقتی با اخم بهش گفته بود که این کت رو عوض کنه! نفهمیده بود چرا،ولی عوضش کرده بود!

یکی از نگهبان ها وارد اتاق شد: شرمنده اقا! شناسنامه ی اقا مسعود رو می خوان.

بی حوصله گفت: از بی بی بگیر.یا خدمتکارا!

نگهبان–بی بی می گه اخرین بار شناسنامه رو تحویل خود اقا مسعود داده.حالا هم هرچی می گردیم نیست!

خواست چیزی بگه که صدای یکی از مامورها رو شنید که می پرسید: نام کامل و دقیق مقتول؟

و محبوبه با هق هق می گفت: مسعود کیا!

یک لحظه صاعقه ای به ذهن اردلان زد: اما ... اون که شناسنامه ی مسعود رو با فامیلی کیا نگرفته بود..!

سلطانی؟! اره با اسم سامان سلطانی گرفته بود!

هراسون از جاش بلند شد.ای وای! پس این همه سال تلاش می کرد ردپایی از خودش به جا نذاره،چنین سوتی بزرگی داده بود و یادش نبود؟

وای! همه ی این سال ها مسئولیت های مسعود با مادرش و بی بی بود! بعد از مادرش هم ... که مسعود منزوی شده بود و اصلا کارشون به شناسنامه نمی افتاد!

که اگر می افتاد یادش می اومد که چنین گاف بزرگی داده! حالـــــــــا! اون شناسنامه نبود.کجا بود؟

یعنی این هم کار ساقی بوده؟

نکنه ... نکنه ساقی هم مثل پدرش داشته زیر اب اردلان رو می زده و ...

وای که شناسنامه اگر دست اون باشه یعنی ... یعنی اهمیت اون شناسنامه رو ساقی می دونسته!

پس ساقی حالا فقط یه معشوقه ی فراری نیست،کسی که ابرو و زندگی اردلان توی دستاشه!

پس قبل از این که ابروش بره ،باید ساقی رو پیدا کنه!

پیداش کنه و زندگیش رو شده با زور ... از دستش در بیاره!

زوری که قبلا باید می زد!

با چشمایی که به خون نشسته بود به نگهبان گفت: به کامران زنگ زدی.

نگهبان–بله اقا! گوشیش خاموشه!

اردلان با حرص از اتاق بیرون رفت.فقط یه نفر از پس ساقی بر می اومد.اون هم کامرانه!

ساقی

فکر کنم باطری گوشیم هم مثل خودم یخ زده.چون خاموش کرده و من دیگه نمی تونم به امیر زنگ بزنم!

هرچند که از ۲–۳ ساعت پیش ،گوشیش خاموش بود!

کاغذ ساندویچی که خریده بودم رو توی دستم مچاله کردم و دستام رو در اغوش گرفتم.شاید گرم بشم!

با دیدن نور چراغ ماشینی سرم رو اونور کردم تا شاید متلک نشنوم! ولی ماشین کنارم ایستاد و بعد هم صدای دلنشین امیر:

ساقی!

با شوق از سرجام بلند شدم و به سمتش رفتم.لبخند شادی زدم و گفتم: امیـــــــــــر

جوابم لبخند کم رنگی بود که نشست روی لبهاش: چه قدر خیس شدی!

تازه یادم افتادم چه قدر وقته که من رو معطل کرده! سر کار بوده درست،گوشیش رو که میتونست جواب بده!

با اخم اشاره ای به بارون کردم: پس با این بارون توقع داری خشک شده باشم؟ خیس می شم دیگه!

سرش رو تکون داد و کلیدش رو دراورد: هنوزم زبونت درازه!

ابروم رو دادم بالا: قرار بود زبونم کوتاه شه؟

پوزخندی زد و در رو باز کرد.با دست اشاره کرد برم تو: فکر کردم اردلان کوتاهش کرده باشه!

ایستادم و برگشتم به سمتش.تو چشماش خیره شدم و گفتم: منظور؟

بی حوصله نگاهش رو ازم گرفت: منظوری نداشتم! برو تو.خیس شدیم!

استقبالت که حرف نداشت امیرخان! اون هم بعد از این همه معطلی!

دست هام رو به اتیش شومینه نزدیک تر کردم و نگاهی به خونه ی نقلی و شیکش انداختم.

ترکیبی از رنگ های نارنجی و کرم بود! نارنجی؟ از امیر جدی و سنگین بعیده!

با همون لباس های بیرونش ،اومد توی پذیرایی که من وایساده بودم و نگاهی به سر تا پام کرد:

برو لباسات رو عوض کن.بده واست خشکشون کنم!

هنوز همون قدر جدی و سرد و بی حوصله! عین همون هوای بارونی که چند ساعت زیرش وایساده بودم!

سردِ سرد!

لباس های خیسم رو توی بالکن اتاقی که امیر بهم نشون داده بود پهن کردم و دوباره برگشتم توی اتاق!

لباس مرتبی پوشیده بودم.دست و صورتم رو یه کم کردم زدم.موهام رو شونه کردم و دوباره بستم!

یه کمی عطر زدم و شالم رو روی سرم انداختم!

در حالیکه سعی می کردم قدم های اروم و با وقاری بردارم به سمت پذیرایی رفتم!

با دیدن دوتا فنجون چایی روی میز ،لبخندی زدم و یکیش رو برداشتم!

روی مبل رو به روی امیر نشستم و فنجون رو به لبام نزدیک کردم!

گرمای چایی وجودم رو گرم کرد .احساس کردم حس به دست و پام برگشته!

به فنجون اشاره ای کردم: بخور دیگه.یخ میکنه!

بعد خودم خندیدم: هه! انگار من صاحب خونه ام ،تو مهمون!

توقع داشتم یه تعارفی ،یه لبخندی ...

ولی همونطور جدی خم شد و چایی رو برداشت!

سعی کردم سرِ حرف رو باز کنم: خونه ی خیلی قشنگی داری!

بدونِ همون لبخند کم رنگ سری تکون داد: ممنون!

باز پرسیدم: اینجا تنها زندگی میکنی؟

سری تکون داد.فقط همین!

همه ی قدرتم صرف باقی موندنِ لبخندم روی لبهام می شد:

پدر و مادرت ... فوت کردن؟

کلافه فنجون رو بالا برد: پدرم اره.ولی مادرم شهرستانه! به خاطر شغلم و این که نمی تونستم پیشش باشم رفت پیش عمه ام!

لبخندی زدم: خدا پدرت رو بیامرزه! باز خوبه مادرت رو داری!

امیر انگار که به بحث علاقه مند شده باشه ، روی صندلی جابجا شد:

خب تو هم مادرت رو داری!

لبخندم جمع شد: ندارم! دیگه ندارم!

چشماش رو باریک کرد: نمی خوای این کینه و دشمنی رو تموم کنی؟

فنجون رو توی دستم جابجا کردم: بحث از دشمنی من جدیتره! منم دیگه کینه ی چندانی ندارم.داشته باشمم نمی گم!

پوزخندی زدم و ادامه دادم: خوب نیست پشت سر مرده حرف بزنیم!

بدون اونکه شوکه بشه ،فنجون رو گذاشت توی سینی: پس خبر داری؟

خونسرد گفتم: از مرگ مادرم؟ من که خبر دارم.فقط برام سواله تو از کجا میدونی؟

به مبل تکیه داد: مهم نیست! بیش تر کنجکاوم بدونم تو از کجا خبر داری؟ تو که گفتی از صبح از اون خونه اومدی بیرون؟

چشمام گرد شد .با لحن متعجبی گفتم: من نگفتم کی از اون خونه زدم بیرون.

بعد با صدای زمزمه واری ادامه دادم: تو داری از من بازجویی می کنی؟

با دست راستش پیشونیش رو توی دستش فشرد: نه! بازجویی نمی کنم!

بعد با صدای بلندتری ادامه داد: فقط دارم سوال می کنم.تو هم باید جواب بدی!

با حرص فنجون رو روی میز کوبیدم: اهان. پس بگو بازجوییه!

بعد با حرص ادامه دادم: من مجبور نیستم به تو و سوالات جوابی بدم.اونم این سوالای بی سر و تهت!

بی حوصله و عصبی گفت: بحث رو نپیچون.سوالِ من رو جواب بده!

با چشمای گرد شده از تعجب جواب دادم: خجالت بکش امیر.من متهمت نیستم که اینجوری باهام حرف میزنی.

بلند داد زد: جواب سوالِ من این همه صغری و کبری چیدن نداشت.

مثل خودش بلند گفتم: از مرگ مادرم خبر داشتم چون دیشب جلوی چشم خودم ،خودکشی کرد.

با لحن کاراگاهانه ای پرسید: خودکشی؟ چه جوری؟

چشمام رو بستم: خودکشی دیگه چه جوری داره؟ یه مشت قرص اعصاب رو ریخت توی جام شراب و سر کشید.بعدشم خلاص!

با نیشخند گفت: جام شراب رو سر کشید و خلاص.تو هم وایسادی تماشا کردی؟

با قیافه ی حق به جانب گفتم: چی کار می کردم؟

نیم خیز شد: برای نجاتش تلاش می کردی.اون مادرت بود! یه ادم بود!

بی تفاوت گفتم: خودت میگی بود.حالا دیگه نیست! بعدشم تو فکر کردی من سیب زمینیم؟ خواستم کمکش کنم! حتی ازش خواهش کردم و گفتم به مرگش راضی نیستم.بهش گفتم دارم از این خونه میرم.بمونه و با اردلان زندگیشو بکنه! گوش نکرد.ازم خواهش کرد تنهاش بذارم! گفت بین اون و اردلان دیگه هیچی مثل اول نیست.وقتی همه ی حرفاش بوی ناامیدی می داد،من چیکار باید می کردم؟ به عنوان دختری که یه عمر ازش متنفر بودم،هیچکدوم از خواهش و تمناهام رو هم باور نمی کرد.منم حتی یه ذره برق امید و عشق به زندگی رو توی چشماش ندیدم! وقتی هم دیدم خواسته ی خودشه ،به حالِ خودش گذاشتمش! همین!

با تمسخر پرسید: همین؟

سری تکون دادم: بلـــــــه! همین! توقع داشتی چیز دیگه ای باشه؟

توی چشمام خیره شد: حرفات خیلی مسخره است ساقی.

سعی کردم جا خوردنم از حرفِ رک و بی ادبانه اش نشون ندم.

درحالیکه ادای ادم های مسلط رو در می اوردم گفتم: به نظر تو مسخره است.چون هیچ وقت جای من نبودی! یک روز که جایِ من و توی زندگیِ من باشی،حق رو به من می دی!

بلند خندید.پر از تمسخر: اره! تو همیشه حق داری!

پر از حرص از روی صندلی بلند شدم: تو مشکلت با من چیه امیر؟ از وقتی اومدم هی داری به من می پری؟!

امیر هم از روی صندلی بلند شد: مشکل من تو نیستی.مشکلِ من کارا و رفتاراته!

یه قدم جلو رفتم و با چشمایی که ریزشون کرده بودم،پوزخندی زدم و گفتم: منظورت از کارام ،همون کثافت کاریامه دیگه؟

هیچی نگفت.فقط کلافه نگاهش رو ازم گرفت.

پوزخندی زدم.سرم رو به نشونه ی تاسف چپ و راست کردم:

واقعا که امیر.من و تو هنوز سر خونه ی اولیم! تو انگار نمیخوای من رو بفهمی! منم که از نظرت کلا نفهمم!

پس ..وقتی همدیگه رو نمی فهمیم،چه حرفی داریم با هم بزنیم؟ دوتا ادم غریبه ایم.غریبه ی غریبه!

مایوس از سکوتش به طرف اتاقی که وسایلم توش بود رفتم و در بین راه گفتم:

من فقط خواستم یه قدم به سمتت بردارم.ولی می بینم که تو ... خیلی هم از این قدما خوشحال نیستی!

بی توجه به خیسی لباسم توی کوله پشتیم چپوندمش و مانتوی دیگه ای که همرام بود رو پوشیدم.

گوشیم رو که به شارژ بود برداشتم و توی دستم گرفتم! با صدای زنگ ایفون به کارام سرعت بیش تری دادم و شارژر رو هم گذاشتم توی کیفم! هنوز باز نکرده بستم این ساک نفرین شده رو! چی فکر می کردم ... چی شد؟ واقعا راجع به خودم و امیر چه فکری می کردم؟ صادقانه اعتراف کردم: من اصلا به خودمون فکر نکردم! البته ... هرفکری هم می کردم جز این که ... امیر من رو نخواد!

سعی کردم به این که مهم ترین مرد زندگیم پسم زده فکر نکنم!

بند کوله ام رو انداختم و از اتاق خارج شدم.

ولی با دیدن صحنه ی رو به روم مات موندم!

اب دهنم رو قورت دادم و بند کوله پشتیم رو توی دستم فشار دادم.

مانی بهمنش و یه مامور زن جلوی روم ایستاده بودن.امیر هم کمی عقب تر وایساده بود و سرش پایین بود.

مانی صدای پرچذبه اش رو صاف کرد و گفت: خانوم ساقی سپاهان؟

ناخوداگاه پوزخندی نشست روی لبم.چه سوال مسخره ای! تو من رو از خودم بهتر می شناسی مانی بهمنش!

خوب می دونی که من ساقیم! ساقی سپاهان.

ساقیِ شب های مستی و بی خبری اردلان کیا!

قاتل پدرم.

ساقیِ جام ها و ساغرهایی که با دست های خودم می ریختم و بی وقفه سر می کشید.

تو خوب می دونی من ساقی ساغر اردلانم!

ساقیِ ساغرِ شیطان!

مامور زن تصورات رو بهم ریخت و قدمی جلو اومد: همراه ما تشریف بیارید.ما حکم بازداشتتون رو داریم.

مبهوت پرسیدم: به چه جرمی؟

مانی پیش دستی کرد: تشریف بیارید،مشخص میشه!

اخرین باری که این حرف رو شنیدم،خبر مرگ پدرم رو بهم دادن!

کوله ام رو سفت چسبیدم: من تا نفهمم اتهامم چیه ،از سر جام تکون نمی خورم!

مانی قدمی جلو اومد و کنار مامور زن ایستاد: ما حکم جلبتون رو داریم خانوم.مجبورید با ما تشریف بیارید!

در مورد اتهامتون هم ..فعلا فقط بدونید که شما ..متهم به قتل هستید!

ناباورانه پرسیدم: قتل؟

این قتل،همون خزعبلاتی نبود که امیر اصرار داشت به من بچسبونه؟ باورم نمی شد!

فکرم رو بلند به زبون اوردم:

امـــــــیر! تو برای من پلیس خبر کردی؟

باز مانی جواب داد: خیر خانوم.شما تحت تعقیب بودید!

چرت نگو اقا! تحت کدوم تعقیب؟ من ساعت ها جلوی در این خونه بودم! اون موقع چرا من رو نگرفتی؟

بی توجه به حرف مانی به سمت امیر رفتم: امـــــــیر.با توام! تو منو ... تو منو فروختی؟ به جرم قتلِ مادرم؟

پوزخندی زدم: مسخره است! تو به من اعتماد نداری؟ ... من که بهت گفتم ...

امیر با همون سر پایین افتاده به فرش خیره بود.انگار فرش ازش سوال می پرسید.انگار فرش متهم به قتل مادرش بود.انگار فرش رو داشتن می بردن! راستی من رو کجا می بردن؟

دست مامور روی بازوم نشست: دستاتون رو بیارید بالا!

توقع داشتم مثل این فیلم ها ،امیر یا مانی بگن: نیازی به دستبند نیست!

اما هیچکدوم هیچی نگفتن.دست هام رو اوردم بالا.درست رو به روی صورت امیر قرار گرفت!

ولی با هم بهم نگاه نکرد.

مامور من رو به سمت خودش چرخوند و دست بند رو روی دست هام قفل کرد.

بی توجه به سردی دست بند به امیر خیره شدم! سرد بود! حتی از اون دست بند فلزی هم سرد تر!

اهسته زمزمه کردم: اگه یه روزی یکی بهم می گفت که تو باهام یه همچین کاری می کنی– و به دستبند اشاره کردم–بهش می خندیدم! اما الان حتی نمی تونم گریه کنم،چه برسه به خنده!

امیر ... خیلی ...

مامور بازوم رو گرفت و به سمت در هدایتم کرد.تا اخرین لحظه نگاهم به امیر بود! ولی بازم نگاهم نکرد.

مانی ضربه ای روی شانه ی امیر زد و گفت: هواشو دارم.خیالت راحت!

و از در خانه خارج شد!

در که بسته شد امیر با دو زانو روی زمین افتاد! روی زمین،کنار شومینه!

جایی که ساقی ایستاده بود!

زیر لب زمزمه کرد: هوای ساقی رو من باید می داشتم که نداشتم!

با چه قدرتی تحمل کرده بود ساقی را دست بند بزنند و ببرند؟ ان هم جلوی رویِ خودش!

با چه قدرتی؟

با ترمز کردن ماشین سرم رو بلند کردم.مامور زن که از روی لباسش فهمیده بودم فامیلیش رضاییه،پیاده شد ولی قبل از این که دستم رو بکشه خودم از ماشین پیاده شدم.دلم نمی خواست هی من رو دنبال خودش بکشه! قطره های بارون روی صورتم برخورد می کردن و من بی توجه بهشون سعی کردم با دوتا دست بسته ام،موهای اشفته ام رو بکنم زیر روسری! نه این که چون رسیده بودیم اگاهی،بلکه چون احساس می کردم،باید ظاهرم خوب باشه! باید تظاهر کنم!

تظاهر به این که اصلا برام مهم نیس که با دست بند توی اداره ی اگاهی وایسادم!

یا این که اصلا مهم نیست که متهم بودم به قتل مادرم!

و البته مطمئنم که اصلا برام مهم نیس که ...

امیر من رو دودستی تقدیم پلیس کرده بود! یعنی واقعا فکر میکنه من قاتلم؟

خب پس ...

دیگه احتیاجی نیست تظاهر کنم ...

واقعا برام مهم نیس که بقیه فکر کنن قاتلم یا نه! تراژدی عذاب اور زندگی من،یه کاراکتر اصلی داشت،اونم امیر بود.وقتی فکر میکنه من قاتلم ... واقعاچه اهمیتی داره برام که یه رهگذر یا یه سرباز اداره اگاهی راجع به من چی فکر میکنن و به من و اون دستبند فلزی روی دستام چه نگاهی می اندازن!

با صدای رضایی نگاه یخ زده ام رو برگردوندم سمتش: دستاتو بیار بالا.

قفل دستبند و درِ بازداشتگاه هم زمان باز شد و صدای خشک رضایی: برو تو!

بی توجه به ادمای توی بازداشتگاه و بوی نم حال بهم زنِ در و دیوارش،با چشمام گوشه ای از دیوار رو نشون کردم و به سمتش رفتم!

هیچ حس خاصی نداشتم از این که اون جام! شاید چون فکر می کردم به زودی میام بیرون!

یا اینکه من از قماشِ اینا نیستم! برای همین نه قیافه های کج و کوله اشون من رو می ترسوند و نه نگاه هایی که بعضیاشون به سر تا پام می انداختن.ذاتا ادم ترسویی نبودم.

همون جایی که نشون کرده بودم نشستم و شالم رو دور گردنم سفت کردم.سرم رو به دیوارش تکیه دادم و با چندشی چشمام رو بستم! می خواستم فکر کنم ولی مغزم تهی بود.تهیِ تهی! پوچ و تهی از همه چیز.

حتی از یه تجزیه و تحلیل ساده هم عاجز بودم.عین این کارتونا ،توی مغزم فقط چند تا ستاره و ماه می چرخیدن.همین!

با صدایِ بم یکی از زنای بازداشتگاه به خودم اومدم: به قیافه و تیریپت نمیخوره خلاف باشی.

نگاهی به هیکل درشتش انداختم.قیافه ی معمولی هم داشت.نه خطری بود و نه معصوم! معمولی معمولی بود! برای صحبت کردنم ،کیس بدی نبود.

خونسرد و جدی جواب دادم: چون خلاف نیستم!

پوزخندی زد و دستمالش رو تاب داد: اِ؟ پس چیکاره حسنی که انداختنت این تو؟

و بعد با لحن تمسخر امیزی ادامه داد: حتما دانشجویی! و خودش و بقیه هم زدن زیر خنده!

من هم نیشخندی زدم و خونسردتر از قبل گفتم: نـــــه! دانشجو نیستم!

دستی به شالم کشیدم و محکم و بلند گفتم: قـــــاتلم!

اون هایی که به حرفامون گوش می کردن با تعجب نگاهی بهم انداختن و پوزخندی نشست کنج لبشون.

یکی گفت: د اخه یه چیزی بگو به گروه خونت بخوره! توی جوجه مرغ و قتل!

شونه ای بالا انداختم: حالا چه جوجه مرغ یا چه جوجه شتر مرغ،من قاتلم!

همون زنِ اولی با دستش به بقیه علامت داد چیزی نگن و موشکافانه نگام کرد: حالا اونی که ناکارش کردی کی بوده؟

تو چشماش خیره شدم: مادرم!

حتی اونی که از اول اومدنم به بازداشتگاه یه گوشه خوابیده بود و کتش رو کشیده بود روی خودش،سرش رو بلند کرد و هم صدای بقیه گفت: چـــــــی؟

هیچی نگفتم تا دوباره همون زن گفت: ننتو کشتی؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم.خنده ای کرد و با لحن توجیهی گفت: اهـــــــان بابا! زن باباتو کشتی!

و منتظر بهم خیره شد.خنده ی کمرنگی کردم: نه! مادر خودم رو کشتم!

با چشمای گرد شده بهم خیره شد: یعنی اونی که زاییدت رو کشتی؟ واسه چی اخه؟

به دیوار خیره شدم و دندون هام روی هم فشار دادم: بابام رو کشته بود!

زنِ با لحن شاکی گفت: بیشین ببینیم بابا! اسکلمون کردی؟ این داستانا واسه تو فیلماست!

لبخندم پررنگ تر شد: خب بالاخره اون فیلمارو هم از رو یه چیزی می سازن!

متفکرانه به دیوار تکیه داد و شروع کرد ور رفتن با دستمال چرکش!

من هم سرگرم نخ درازی شدم که از پایین مانتوم اویزون شده بود!

بعد از ۲–۳ دقیقه پرسید: چه جوری گیر افتادی؟

نخ رو با حرص کندم: یکی منو فروخت!

پرسید: کی؟

توی توضیح نسبت امیر با خودم موندم.باید می گفتم کسی که بهش اعتماد کردم و رفتم خونش ،با من چه نسبتی داره؟ کسی که من رو انداخت توی این بازداشتگاه چی کاره ی منه؟!

برای این که نگاه های مسموم و پر از سوالشون رو از روم بردارن ،انتخابم رو کردم و گفتم:

شوهرم!

یکی از دخترها که بدجوری هیجان زده شده بود،دستاش رو بهم کوبید: اَه! ایول! چه زندگی داری تو!

همش تیریپ زیر اب زنی و بکش بکشه!

بهش نیشخندی زدم و روم رو برگردوندم.دوباره همون زن پرسید: بازجویی رفتی؟

من–نه! تا اوردنم پرتم کردن این تو! فکر کنم فردا ببرنم!

پوزخندی زد: اکبندیا.(کنایه از این که تازه کاریا).کارای اینا که شب و روز نداره.یهو دیدی نصفه شبم بردنت بازجویی.ولی بیکار ولت نمی کنن.تا نیم ساعت دیگه میان دنبالت احتمالا.

با دست اشاره ای به خودش و دور وبریاش کرد: واسه ما که اینجوری بوده!

یکی از دخترا که قیافه ی خطری داشت گفت: شایدم تو قاتلی،ازت می ترسن که نمیان سراغت!

و خودش غش غش به شوخی مسخره اش خندید!

چه خجسته بود این یکی!

با کنجکاوی بهش گفتم: تو جرمت چیه؟

دماغش رو کشید بالا: از تو مهمونی گرفتنم.

اشاره ای به بغل دستیاش کرد: اینا هم باهام بودن.خلوت بود مهمونیش.ولی سور و سات به راه بود!

اونام هم جمعمون کردن.

موهای فرش رو کرد توی روسری و با نفرت گفت: حتما کار همسایه های پدرسگشه!

با دست به بازوی بغلی که از خماری رو به مرگ بود کوبید: اون ارمان خر گفت مهمونی امنه!

بیا تحویل بگیر.امن واسه ننته گاومیش.الان خودش اونوره ما هم اینور! بزغاله!

قبل از این که سوال بعدیم رو بپرسم،در بازداشتگاه باز شد و زنی صدا زد:

ساقی سپاهان.پاشو بیا بیرون!

در حالیکه هنوز تند تند پلک می زدم تا چشمام به نور عادت کنه وارد یه اتاقی شدیم که توی فیلما زیاد دیده بودم.

یه میز وسط بود و دوتا صندلی هم طرفش.یه شیشه به چه بزرگی که مطمئن بودم از پشتش تماشام می کنن!

مطمئن بودم مانی اون پشتِ! ولی امیر ... شک دارم براش مهم بوده باشه! ولی اگه اون پشت باشه..دلم میخواد برم سمتش و یه تف بندازم توی صورتش.مغزم از هنگ در اومده بود و نفرت و حرصِ عمیقی از امیر توی دلم نشسته بود!

مثل کسی بودم که از کما دراومده و اولین نفری که شناخته بودم،امیر بود.! همه ی احساساتم فعلا معطوف به اون بود!

فکر کردن به احساسم درمورد بقیه رو موکول کردم به یه زمان دیگه! چون همون در باز شد و مرد قد بلند و لاغری وارد شد.حدس زدن این که بازپرسِ کار سختی نبود!

مرد جواب سلامم رو داد و به من که ناخوداگاه از سرجام بلند شده بودم اشاره کرد که بفرمایید!

خودش هم روی صندلی نشست و پرونده ی ابی رنگی که دستش بود رو باز کرد! یه سری ورق و چندتا عکس ...

که اولیش از خودم بود و بقیه رو هم نمی تونستم ببینم!

مرد نگاهی به یکی از کاغذا انداخت و گفت: خانوم ساقی سپاهان.

اروم جواب دادم: بله!

سری تکون داد: بسیار خب خانوم! من فرهود هستم بازپرس پرونده ی شما! اجازه بدین همین ابتدا بگم که اگر با ما همکاری کنین به نفع خودتونه! که البته این رو خودتون هم می دونین!

از لحنِ جدیش ترسیده بودم و بغض کرده بودم با این حال سرم رو تکون دادم و گفتم:

من ... من همکاری می کنم! هر چی می دونم می گم!

لبخندی زد: خوبه.شروع میکنیم.از خودتون و مقتول بگید.رابطتون با هم در چه حدی بود.

سری تکون دادم: ما رابطه ی چندانی با هم نداشتیم.یعنی من اصلا سمتش نمی رفتم.اون هم همینطور.

یه جورایی اصلا کاری به کار هم نداشتیم.

با انگشتاش روی میز ریتم گرفت: نه! نشد خانوم سپاهان.قرار شد همکاری کنید.همکاری شامل راستگویی هم میشه!

با حالت گنگی نگاش کردم: دارم راستش رو میگم.من هیچوقت نزدیکش نمی شدم.یعنی پدرم نمی خواست ،من هم نمی رفتم.

*امیر و مانی

امیر با کلافگی دستش رو روی دهنش گذاشت و نفس عمیقی کشید.مانی با نگرانی بهش نگاهی انداخت.

دستش رو گذاشت روی شونش و گفت: امیر من..

امیر با حرص دستش رو پس زد و اهسته گفت: خفه شو مانی.خفه شو!

مانی به ناچار برگشت به سمت شیشه و به ساقی و فرهود خیره شد که مشغول صحبت کردن بودن!

رنگ ساقی به نسبت پریده بود و با اون نگاه پر بغض اصلا شبیه به دختر پر مدعایی نبود که مانی رو به شکایت تهدید می کرد.

در باز شد و سرهنگ بهمنش وارد اتاق شد.امیر و مانی احترام نظامی گذاشتن و سرهنگ هم ازادی گفت و پشت شیشه به تماشای ساقی ایستاد.مانی از روی نفس کشیدن امیر فهمید چه زجری میکشه تا جلوی سرهنگ واکنشی نشون نده!

*ساقی

فرهود روی میز خم شد: پدرت مانع ارتباطتون می شد؟ پدرت می شناختش؟

گیج از سوالات بی سر و تهش گفتم: من نمی فهمم شما چی میگی.معلومه پدرم می شناختش.

اون زنش بود خب!

فرهود چشماش گرد شد: زنش؟

سری تکون دادم که یه قطره اشکم سر خورد روی صورتم.

پوزخند زد: مسخره کردی منو دختر جون؟

با ترس و اعجب عمیقی گفتم: نه به خدا! راست میگم خب.مادرم می شد زنِ پدرم دیگه!

بعد اشکام رو پاک کردم و تند و محکم گفتم: اقا به خدا من هزار بار اینا رو گفتم.من مادرم رو نکشتم .مادرم خودکشی کرد.من فقط وقتی خودکشی می کرد اونجا بودم.حتی ازش خواهشم کردم و خواستم کمکش کنم قبول نکرد.یعنی گفت دیگه انگیزه ای نداره که بخواد زنده بمونه!

مانی با بهت به امیر خیره شد: امیر! تو مرگ مسعود رو به ساقی نگفتی؟!

امیر فقط چشماش رو محکم روی هم فشار داد!

فرهود با حرص از جاش بلند شد: مادرت چیه دختر جون؟ این که مرگ مادرت خودکشی بوده ،تایید شده.

شما به خاطر مرگ ایشون اینجا نیستی!

اب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم: پس واسه چی اینجام؟

پوزخندش عمیق شد: خودت رو به اون راه نزن!

روی میز خم شد و برگه ای رو بالا گرفت: شما متهمی به قتل مسعود کیا!

به عکسی که به پرونده متصل بود نگاهی انداختم و صدایی شبیه به چی از دهنم خیره شد!

مغزم ارور داد و انکار کرد: من یه همچین شخصی نمی شناسم!

نه! راست میگم.من مسعود سلطانی رو می شناسم که مطمئنم زنده است! یعنی کاش زنده بشه!

یعنی ... ممکنه زنده نباشه!؟!

ای وای!

فرهود با دست محکم روی میز کوبید: بسه خانوم.انقدر دروغ نگو! یعنی شما مسعود کیا پسر اردلان کیا رو نمی شناسی؟ همه ی شاهدین رابطه ی نزدیک شما و مقتول رو تایید کردن.

با ترس بهش خیره شدم و گفتم: من فقط یه مسعود می شناسم.اونم مسعود سلطانیه! پسر اردلان کیا!

*فرهود

فرهود نفس عمیقی کشید.سرهنگ قبلا بهش این موضوع رو تذکر داده بود.برگه رو روی میز گذاشت!

این دختر یه جوری رفتار می کرد انگار از مرگ مسعود اصلا خبر نداره! قیافه ی ساده ای داشت.بهش نمی خورد ولی خب ...

۹۰درصد قاتلین بهشون نمی خورد ... اما قاتل بودن! با این دختر نمی تونست با ملایمت رفتار کنه!

وقتی می ترسید حرف می زد.دستی به پیشونیش کشید و گفت: بله! منظور من هم مسعود سلطانی بود.که به قتل رسیده!

*ساقی

پلکی زدم و با لحن لرزونی گفتم: امکان نداره! این دو نفر با هم فرق دارن.مسعود سلطانی نمرده!

با تته و پته و بغضی که هی شدت می گرفت ادامه دادم: من تا پنج صبح تو اون خونه بودم! اخرین نفری که رفتم سراغش ،مسعود بود! ولی اون که ...

لحظه ای فلاش بک زدم: من حتی به ۲قدمی مسعود هم نرسیدم که نفس کشیدنش رو ببینم.نامه رو گذاشتم و رفتم!

با یاداوری صبح ،با بهت به بازپرس خیره شدم و زمزمه کردم: شما فکر می کنید من ... من کشتمش؟

به صندلی تکیه داد: ما فکر نمی کنیم! شواهد این جور نشون میده!

و ما هم با توجه به مدارک و شواهد ،شما رو دستگیر کردیم.نه بر اساس تفکرات و تصوراتمون.

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم حرف بزنم: کدوم مدارک و شواهد!

دستاش رو بالا اورد و شروع به شمارش کرد:

مقتول با شیر مسمومی که قبل از خواب خورده،به قتل رسیده و گویا این کار رو شما بهش اموزش دادین.

و از این عادت فقط شما و دایه اش خبر داشتین!

اثر انگشت شما روی لیوان شیر تنها اثر انگشتی بود که به جز اثر انگشت مقتول روی اون لیوان بوده!

نامه و دست خط شما روی میز اتاق مقتول که مفهوم مشکوک و خاصی هم داشته پیدا شده!

و شاهدی که شما رو درحال ورود به اتاق مقتول دیده! اون هم نیمه شب!

در مقابل همه این دلایل فقط ناباورانه سری تکون دادم و گفتم:

من مسعود رو نکشتم! من قاتلش نیستم! نمی دونم کی اینکارو کرده ولی من مسعود رو نکشتم!

نمی تونستم بکشمش ... اون مثل برادرم بود! دوست من بود ...

چرا باید یه همچین کاری بکنم من؟ یه دلیل بهم بگین که به خاطرش حاضر باشم برادرم رو بکشم؟

فرهود با چهره ی بی تفاوتی گفت: انتقام! فکر می کنم کینه و دشمنی تو با پدرش انگیزه ی خوب باشه برای انتقام و کشتن مسعود!

پر از بغض خندیدم: مسخره است! من به پدر اون کاری نداشتم! من همه ی مشکلم با مادرم بود! من با مادرم طرف حساب بودم! نه اردلان!

فرهود گفت: به هرحال.مدارک بر علیه توئه! بهتره راستش رو بگی! دست از تکذیب و دروغ هم برداری.

کلافه گفتم: کدوم تکذیب و دروغ؟ من حقیقت رو میگم.من مسعود رو نکشتم.

روی میز خم شد: میگم مدارک بر علیهته!

از این که دائم این جمله رو تکرار می کرد ،عصبی شده بودم.نفسم رو با حرص بیرون دادم:

اگه مدارک بر علیه منه،پس چرا اصرار دارین من اعتراف کنم.خب حکمم رو بدین دیگه!

با جدیت توی چشمام خیره شد: صداتو بیار پایین خانوم.فکر کردی این جا کجاست؟

دستاش رو توی هم قفل و چشماش رو ریز کرد.با لحن مرموزی پرسید:

حواست رو جمع کن.به سوالای من هم جواب درست بده!

اون عادت شیر خوردن رو توی سر مسعود،تو انداختی؟

سرم رو پایین انداخته بودم و بی وقفه اشک می ریختم.ولی با صدای فریاد فرهود و کوبیدن دستش روی میز به خودم اومدم و وحشت زده سرم رو بالا گرفتم:

اره یا نه؟

از ترس لال شده بودم.دوباره و بلند تر فریاد زد: پرسیدم اره یا نه؟

به زحمت صدای گم شده ام رو بلند کردم و گفتم: اره!

با همون صدای بلند ادامه داد: توی اتاقش ازادانه رفت و امد داشتی یا نه؟

سرم رو تکون دادم.

از روی صندلی بلند شد و شروع به راه رفتن کرد: بهت اعتماد داشت یا نه؟

پلکام رو روی هم فشار دادم: اره.

دستش رو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد: با پدرش دشمن بودی یا نه؟

قبل از این که جوابش رو بدم دوباره شروع کرد به راه رفتن و با فریاد ادامه داد: می خواستی ازش انتقام بگیری یا نه؟

نیمه شب توی اتاقش رفتی یا نه؟

اون نامه رو اون جا گذاشتی یا نه؟

دوتا دستاش رو قائم میز کرد و فریاد زد: اره یا نه؟

من هم با صدای بلندی گفتم: اره! اره! اره!

من بهش گفتم قبل از خواب شیر بخوره.اون به من اعتماد داشت.من باهاش رفت و امد داشتم.با پدرش دشمن بودم.می خواستم ازش انتقام بگیرم.نصفه شبم توی اتاقش رفتم.اون نامه رو هم روی میزش گذاشتم ...

ولی ...

سرم رو بالا گرفتم و التماس وار گفتم: ولی من نکشتمش!

با کف دست اشکام رو پاک کردم و ادامه دادم: باور کنید من نکشتمش! من رفتم توی اتاقش،ولی حتی به دوقدمیشم نرسیدم! فکر کردم خوابه،نامه رو گذاشتم و رفتم! به خدا مسعود عین برادر من بود! من نکشتمش!

صورتم رو توی دستام گرفتم و زار زدم.هیچ وقت فکرشم نمی کردم که یه روز ...

به اتهام قتل مسعود دستگیر و بازجویی بشم!

من پتانسیل قتل مادرم رو داشتم ولی مسعود ...

هرگز ... هرگز ...

نمی تونستم حتی به مرگش فکر کنم چه برسه به این که خودم بکشمش!

فرهود ورقه ای رو جلوم گذاشت: همه ی اظهاراتت رو بنویس و امضا کن.

با ترس بهش خیره شدم: کدوم اظهارات رو؟

به سمت در خروجی رفت: همه ی چیزایی که گفتی رو! حتی این که میگی قاتل نیستی! جزئیات فرارت از اون خونه رو هم یادت نره!

و لحظه ای بعد در اتاق باز شد و رضایی اومد تو.فرهود به سمتش رفت و گفت:

مراقبش باش تا همه چیز رو بنویسه! وقتی تموم شد منتقل بشه بازداشتگاه.اظهاراتش هم ضمیمه پرونده شه ارجاع داده بشه برای دادگاه.

رضایی احترامی گذاشت و بله قربانی گفت.مثل مجسمه سیخ وایساد به تماشای من که همه ی تلاشم رو می کردم،تا خودکار رو بین انگشتای عرق کرده و لرزونم نگه دارم!

*امیر،فرهود،مانی،بهمنش

فرهود از اتاق خیره شد و با دیدن ۳نفر از همکارانش احترام نظامی گذاشت.

سرهنگ بهمنش هم پاسخش رو داد و بهش گفت: خسته نباشی فرهود!

فرهود–ممنون قربان! پرونده ی توی دستش رو روی میز گذاشت و ادامه داد:

خودتون شاهد همه چیز بودید .درسته؟

قبل از این که بهمنش چیزی بگه،صدای امیر حرف رو قطع کرد:

من این بازجویی رو قبول ندارم.

فرهود با تعجب ابروهاش رو داد بالا: چیزی فرمودید؟

امیر دستاش رو مشت کرد و با تاکید و حرص گفت:

گفتم از نظر من این بازجویی باطله.

فرهود با تعجب نگاهی به بقیه کرد: چـــــطور قربان؟

امیر با صدایی که لحظه به لحظه بلند تر می شد گفت: برای این که متهم تمام مدت تحت فشار بود.اون هم از سمت شما،جناب بازپرس! چون با فریادهای بی جا و بی دلیلتون،فضا رو کاملا متشنج کرده بودین و سعی می کردین حدسیات و تصورات خودتون رو بهش القا کنین!

قبل از این که فرهود از خودش دفاع کنه،سرهنگ بهمنش گفت: سروان بهمنش! ایشون رو به بیرون راهنمایی کنین.

فکر میکنم به استراحت احتیاج دارن!

امیر گامی به جلو برداشت: ولی جناب سرهنگ،شما خودتون..

بهمنش به سمتش چرخید و با لحن خشکی گفت: من هیچ چیزی ندیدم،جز اجرای قانون توسط مجریش!

تو هم بهتره خودت رو کنترل کنی،والا دیگه نمیذارم از چند فرسخی این پرونده رد بشی!

و با اشاره ای به مانی ،خواست که امیر رو بیرون ببره!

*اردلان،درسا

با حرص به گره ی کراواتش چنگ زد و شلش کرد.در عرض چند ثانیه،کراوات و کتش رو با هم از تنش خارج کرد و به کارش ادامه داد.دسته ورق دیگه ای برداشت و با نگاهی بهشون به سمت اتش توی بالکن رفت و رهاشون کرد.رهاشون کرد جایی کنار بقیه اسناد و مدارکی که توی یه ساعت گذشته سر به نیستشون کرده بود و سوزونده بودشون.

کارتون رو که خالی شده بود پرت کرد به کناری و با کاتر افتاد به جون در کارتون بعدی.

باز که شد اولین چیزی که پیش چشماش جون گرفت،اسناد وام هایی بود که با عنوان های جعلی از بانک های مختلف گرفته بود.اسنادی که به تنهایی برای یه حبس طولانی مدت و مصادره ی اموالش کافی بود!

شاید باید مدت ها پیش اون اسناد رو نابود می کرد،نه الان که پلیس به یه قدمیش رسیده بود.همه ی نگرانیش این بود که ردی جا گذاشته باشه! هرچند که مهم ترین رد ،شناسنامه ی مسعود بود که تا الان!

با حرص اسناد رو توی اتش پرت کرد و زیر لب درسا رو لعنت کرد! بعد از این همه سال وکالت این چه گافی بود؟

شاید هم خطا از خودش بود.ربطی به درسا نداشت.اره.باید ساقی رو زودتر از پلیس ها پیدا می کرد و کلکش رو می کند.

وگرنه درسا کاری رو کرده بود که باید.یه شکایت تنظیم کرده بود و پیگیرش بود!

اشکال از خودش بود! هنوز امیدوار بود ساقی فرار نکرده باشه و از مرگ مسعود و ساغر گیج بود،که خبر رسید ساقی دستگیر شده!

حتی فرصت یه واکنش رو هم پیدا نکرده بود! حالا هم تا دستش به ساقی برسه!

دودمانش بر باد رفته با اون شناسنامه!

بقیه کاغذها رو نگاه نکرده چنگ زد و بلند کرد.اما از بینشون چند ورق افتاد.با عصبانیت باقی رو توی اتش پرت کرد و به سمت اون چندتا رفت!

خم شد و شروع به جمع کردنشون کرد که ... نگاهش به پاکت نامه ی ساغر افتاد که از صبح پرتش کرده بود کف اتاق! ازش غافل شده! حتی از مرگ صاحب نامه و پسرش هم غافل شده بود! شش دنگ حواسش به موقعیتش بود که داشت بر باد می رفت! حتی یادش رفته بود که مثل همیشه تظاهر کنه و ادای ادم های عزادار رو در بیاره!

حتی یادش رفته بود که به قاتل پسرش فکر کنه! قاتلی که مطمئن بود ساقی نیست!

دستش که به نامه خورد،حس از توی وجودش رفت!

بی توجه به شعله های اتش و بقیه کارتون ها و کاغذ ها،نشست!

میون اون همه کاغذ و کارتون و به هم ریختگی!

چشماش رو بست و گذاشت قطره ای اشک روی گونش بشینه!

توی ذهنش،صدای شکسته و غمگین ساغر پیچید.انگار که مقابلش نشسته و نامه را می خواند:

اردلان عزیزم

تمام این سال ها با خودم عهد بسته بودم.عهد بسته بودم تا کسی را پیدا کنم که دوستم داشته باشد.انقدر که یکی از این شب های لعنتی ،اغوشش را برای من و یک دنیا خستگیم بگشاید!

هیچ نگوید و هیچ نپرسد،فقط مرا در اغوش بگیرد.بعد همانجا بمیرم تا نبینم روزهای اینده را ...

روزی که دروغ می گوید ...

روزی که دیگر دوستم ندارد ...

روزی که دیگر مرا در اغوش نمی گیرد ...

و روزی که عاشق دیگری می شود!

اما زنده ماندم.زنده ماندم و شاهد عشق ورزیدن تو به دیگری شدم!

عشقی که سال ها برای تصاحبش!

گاهی وقایع در کلمات نمی گنجد! انگاه باید به انصاف دیگران در توصیف وقایع امید ببندیم!

حالا تمام امید من به تو و انصاف توست!

برای خلوت هایی که به من خواهی اندیشید!

من و همه ی سال هایی که به امید تصاحب تو جنگیدم!

اردلان ...

هوای مردن ...

بیخ گوش من است.

همان جایی که روزی

رد نفس های تو بود!

دوستت دارم!

ساغر ...

نامه رو بین انگشتانش فشرد.انگار دردی که ساغر ،وقت نوشتن این نامه کشیده بود،به جانش رسوخ کرده بود!

رد اشک هایش را با سر انگشت پاک کرد.

از کاری که با ساغر کرده بود،به شدت پشیمون بود.نه اینکه بعد از مرگش ،حس عشق و عاشقیش گل کنه!

ولی حس می کرد حقش این همه بی مهری نبوده!

بی مهری های که اون رو به مرز جنون و خودکشی رسونده بود!

دستی توی موهاش کشید و باقی مونده ی کاغذ ها رو با نامه ی ساغر چنگ زد و به طرف اتش رفت!

لحظه ای مکث کرد وبه اتش خیره شد.به گرما و نورش انگاری که عادت د اشت.

وجود ساقی کنارش،حتی از اتش هم داغ تر بود و نگاهش از نور اتش،درخشان تر و روشن تر.

قبول داشت که ساقی عشق پیری بود که در وجودش جنبیده بود.

حالا هم سر به رسوایی زده بود!

اتش رسوایی دامنگیرش شده بود!

باقی کاغذ ها رو توی اتش پرت کرد و به تماشا ایستاد!

نامه ی ساغر سوخت! خودش هم که ...

فقط مانده بود ساقی ...

اردلان داشت گذشته اش را اتش می زد..! از همه گند کاری هایش فقط ساقی مانده بود!

که زیاد هم مشکل بزرگی نبود!

فقط منتظر درسا بود تا بیاد و اخبار رو بهش برسونه! ساقی عملا یه مهره ی سوخته و حذف شده بود!

با قصد این که به درسا زنگ بزنه به سمت گوشیش رفت!

اما با دیدن شماره ی کامران بیخیال درسا شد و شماره رو گرفت!

اوف! خاموش بود!

هم نگران شده بود هم این که می خواست موقعیت رو بسنجه و بره طرف جنوب! شاید همونجا بتونه رد شه و بره!

برای همه ی این ها هم به کامران احتیاج داشت!

هنوز به سمت شماره درسا نرفته بود،که تقه ای به در خورد و پشت بندش درسا اومد تو!

درحالی که شالش رو باز می کرد گفت: اه! سلام مردم از خستگی!

بعد نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و با شماتت به اردلان خیره شد:

ای بابا! الان وقت این کاراست! جنازه ی همسر و پسرت رو هنوز دفن نکردن،اون وقت تو این جا با این ظاهر اشفته وایسادی و داری کاغذ اتش می زنی؟

اردلان سری تکون داد و به سمت کارتون بعدی رفت:

چی کار باید می کردم؟ دلم شور میزنه! ساقی هم که دستگیر شد و دست ما بهش نرسیده! باید هرچی مدرک دارم رو نابود کنم!

به درسا نگاهی انداخت: تو هم یه کاری کن این جنازه ها رو زودتر تحویلمون بدن!

درسا شانه ای بالا انداخت: چیکار کنم اخه؟ زیادم به پر و پاشون بپیچیم ،بهمون شک میکنن!

بعدشم زودتر تحویلمون بدن که چی بشه؟

اردلان سرش رو از توی جعبه در اورد و پوفی کشید: که مومیاشون کنیم.درسا تو چقد رخنگی!

که زودتر دفنشون کنیم و قال قضیه رو بکنیم! من بیشتر از این نمی تونم این جا بمونم!

درسا به سمتش رفت و روی کارتن خم شد: اردلان! از دست تو با این کارات.چند دفعه بهت بگم؟

داری این جوری حساسشون می کنی! این طوری بدتر رومون زوم می کنن!

اردلان به طرف میزش رفت و روی صندلی نشست! به درسا که دست به سینه مقابلش وایساده بود،خیره شد و گفت: خب میگی چیکار کنم؟

بزرگترین سوتی زندیگم الان دست یه دختربچه است!

اون دختر بچه کجاست؟

تو اداره ی پلیس!

دمِ لونه ی زنبور!

پیشونیش رو توی دستش فشرد و زیر لب زمزمه کرد: این دیگه چه گندی بود من زدم؟

درسا روی مبل نشست: این فکرا مال الان نیست! مال اون موقعیه که شناسنامه ی مسعود رو اون طوری گرفتی! چه فکری کردی پیش خودت واقعا؟

اردلان با دست روی میز ریتم گرفت! درسا هم به میز خیره شده بود!

بعد از مدتی سکوت گفت: من نمیدونم! باید هرچه زودتر کلک این دختره رو بکنیم!

درسا با پوزخند،سری به نشونه ی تاسف براش تکون داد: واقعا که! من موندم تو با این هوشت چه جوری تا حالا گیر نیفتادی؟!

کلکش رو بکنیم که چی بشه؟ ساقی اون شناسنامه رو واسه ی دفتر خاطراتش که نخواسته اردلان!

یکم مخت رو به کار بنداز! اون شناسنامه تا الان حتما رسیده به دست پلیس!

به فرضم که نرسیده باشه! الان دیگه دست ما به ساقی نمی رسه!

تا دادگاهی بشه و قرار زندانش صادر بشه ...

اووووووووه! قیامت رسیده تا اون موقع!

تو خودت و این تشکیلات رو نابود شده فرض کن اردلان!

قید املاکت رو بزن! خیلی زرنگ باشیم تو رو با پولای نقدت بفرستیم اون ور تا راه برای ما باز بشه!

از خرده پاهای تشکیلات هم باید بگذریم!

ولی ...

شرط اصلی اینه که خونسرد و عزادار جلوه کنی! با این حرکات تابلو و شتاب زده ات،فقط همین ۲روز زمانی که برای خودمون خریدیم رو به باد می دی!

اردلان بی حوصله از روی صندلی بلند شد: انقدر سخنرانی نکن.کاری که گفتم رو بکن!

درسا دلخور نگاش کرد و از روی صندلی بلند شد! شالش رو سفت کرد و کیفش رو روی دوشش انداخت!

اردلان نگاهی بهش کرد و گفت: کجا؟

درسا به طرف در رفت و با دلخوری مشهودی گفت: هر قبرستونی که برم به تو مربوط نیست!

این همه من زر زدم تو میگی کاری که میگم رو بکن؟

به من چه؟ مگه من اصغر قاتلم کلک دختره رو بکنم؟ بعدشم.واست این همه توضیح دادم.ادم باشی می فهمی!

کشتن اون دختر هیچ دردی از ما دوا نمیکنه!

اردلان از پنجره به بیرون خیره شد! نفسش رو بیرون داد و اهسته گفت:

دل من رو که خنک میکنه!

درسا دستش رو از روی دستگیره برداشت و به سمتش چرخید.نیشخندی زد و گفت:

اهـــان! پس بگو دردت چیه؟ می خوای دختره بال بال بزنه تا بشه بادبزن جیگرت؟

خوبه! باریکلا!

اردلان به سمتش برگشت: دست از مسخره بازی بردار درسا! فقط زودتر این قائله رو ختم کن!

یه جایی رو هم به منصور گفتم پیدا کنه فعلا بریم اونجا!

درسا کلافه گفت: ای بابا! این چه کاریه؟ توجهشون رو جلب میکنی!

اردلان فریاد زد: به درک!

بعد صداش رو اورد پایین: کور بودی؟ ندیدی راهی که ساقی فرار کرده رو؟

فکر کردی اون رو خودش کنده بود؟ تو این خونه یکی داره خیانت میکنه! همون اونم راه رو برای ساقی هموار کرده!

فقط منِ احمق تا الان نفهمیده بودم که یکی بغل گوشم!

درسا کلافه از مکث های اردلان پوفی کشید و بند کیفش رو مرتب کرد و گفت: خیلی خب! خیالت راحت! ترتیب کارا رو میدم! فعلا خداحافظ!

*درسا

کلافه از کلنجارهایی که با بند کیفش می رفت،از پله ها پایین اومد.هوای خونه ی اردلان داشت حالش رو بهم می زد!

به گام هاش شتاب بیشتری داد.واقعا جو خونه غیر قابل تحمل بود.با همه ی عجله ای که داشت نتونست جلوی در اشپزخانه مکث نکنه!

قدمی به جلو برداشت و با تک سرفه ای سعی کرد اعلام حضور کنه.خدمتکارها هم که غمگین و با عجله مشغول کار بودند با شنیدن صدا به سمتش برگشتن.

سعی کرد لبخند مصنوعیش حتی الامکان دوستانه جلوه کنه: اوضاع چطوره؟

چشمان گرد شده و نگاه های پر تمسخر رو که دید،متوجه بی معنی بودن سوالش شد.لبخندش رو جمع کرد و جدی پرسید: منظورم اینه برای مراسم فردا همه چیز امادست؟

یکی از خدمتکارها دماغش رو پر سر و صدا بالا کشید و قدمی جلو اومد: بله خانوم.فقط اقا دستور ندادن غذا رو چیکار کنیم؟

با صدای زنگ موبایلش سرش رو توی کیفش برد و سعی کرد توضیح بده: غذا از بیرون میاد.شما فقط اماده ی پذیرایی باشید.حلوا و خرما و میوه و شیر قهوه و اب میوه و خلاصه همه چیز!

بالاخره گوشیش رو پیدا کرد و با افسوس به عنوان missed call خیره شد.به خدمتکار ها چشم غره ای رفت و گفت: مبادا چیزی کم و کسر باشه ابروی اقا بره! حواستون باشه! برید سرکارتون.

قبل از بیرون رفتن از اشپزخانه نگاه دیگه ای انداخت و گفت: وایسید ببینم. پس بی بی کجاست؟

همون خدمتکار توضیح داد: قلبش گرفت محبوبه و علی اقا بردنش بیمارستان.

درسا اهانی گفت و سرش رو تکون داد: به کارتون برسین!

در حالیکه سعی می کرد با مادرش تماس بگیره با دست دیگه اش دنبال سوییچش می گشت!

بوق اشغال رو که شنید با حرص تماس رو قطع کرد و گوشی رو پرت کرد توی کیفش و سوییچ رو در اورد.
توی ماشین نشست و پوفی کشید! دستی به فرمون مزدا ۳ نقره ای رنگش کشید.این ماشین خیلی براش عزیز بود.
نه برای این که دستمزدی بود که اردلان بهش داده بود،بلکه چون سلیقه ی کامران بود!
یاد روزی افتاد برای گرفتن دستمزدش رفت دفتر اردلان!
اردلان با لبخندی بهش گفته بود که عادت نداره دستمزد ها رو نقدی حساب کنه! حالا هم بهتره بره و دستمزدش رو از معاونش بگیره!
هیچ وقت لحظه ای رو که کامران سوییچ رو جلوی چشمانش گرفته بود و با لبخند جذابی گفته بود: امیدوارم سلیقم رو بپسندی! فراموش نمی کرد! درسا هم خندیده بود اما نه به حرف کامران و نه حتی به سوییچ ماشین!
بلکه خندیده بود به لبخند زیبای پسر جوونی که مقابلش ایستاده بود و چیزی که درونش فرو ریخته بود!
مهم ترین انگیزش که باعث شده بود با اردلان ادامه بده حضور کامران بود.هرچند نیاز مالی هم بود.
نه این که فقیر و بی چیز بوده باشه ولی خب!
زندگی که پدرش برای اون و مادرش درست کرده بود و اون ها هم بهش عادت کرده بودن،خیلی خیلی پر هزینه و پر زرق و برق بود! پدرش هم ۱۵ سال برای اردلان کار کرده بود! کار که نه!
ماست مالی کرده بود! کاری که توی این ۱سال دقیقا درسا انجام داده بود.اردلان تمیز کار می کرد اما ادم های تمیزی دور و برش نبودن! بدترینشون هم منصور بود! همیشه گند می زد و درسا باید راه می افتاد به جمع و جور کردنش! بارها از اردلان خواسته بود پرتش کنه بیرون ولی اردلان قبول نکرده بود! می دونست که منصور مهره ی ارزشمندیه برای اردلان!
اما نه به ارزشمندی کامران! کامران عملا همه ی کاره ی تشکیلات اردلان بود! پدرش هم همیشه می گفت!
روزهای اول فقط از حضور یه پسر زبر و زرنگ و جاه طلب دور و بر اردلان حرف میزد!
روزهای بعد از پیشرفت هاش و این که چطور خودش رو توی دل اردلان جا میکنه!
وقتی که کامران اخرین پله های نردبون موفقیت رو طی می کرد،یکی تیشه زد به ریشه ی پدرش و ..
!
همین .به همین سادگی.پدرش معاون شدن کامران رو ندید!

بعد از مرگ مشکوک پدرش که صبح رفت و شب جنازه اش اومد،درسا تا یه مدت با لباس های مارک دار نشست بغل دست مادرش ،روی مبل های گران قیمت استیل و با ژست بانوان فرانسوی اشک هاش رو پاک کرد و جواب تسلیت های مصنوعی رو گفت!

اما اولین شبی که نشست پای حساب و کتاب،دید که اوضاع چندان هم خوب نیست!

در واقع اصلا خوب نبود.اوضاعشون فقط عکس و ویترین داشت که اگر نمی جنبید همون ویترین هم از دست می داد.

حساب بانکی پدرش که جز یه مبلغی که فقط به درد ۲-۳ روزشون می خورد ،چیز دیگه ای نداشت.حساب خودش و مادرش که اگر چیزی هم داشت،در عرض ۴۰ روز عزاداری مسخره اشون بر باد رفته بود!

خب مسلم بود که بر باد می رفت!

۴۰ روز عزاداری هر روز یه سری مهمون و دوست مفت خور و متظاهری که برای هرکدوم باید یک دست لباس متفاوت پوشیده می شد!

تازه از جواهر متفاوت هم صرف نظر کرده بودن و به همون چند تا سرویس اکتفا کرده بودن!

برای هر مراسم مهمی مثل ختم و ... خودش و مادرش باید یک مدل مو می داشتن تا ابروشون نره!

خلاصه که بی حساب و کتاب خرج کرده بودن و حالا کفگیر خورده بود ته دیگ!

با یه حساب سرانگشتی دید نه میشه سبک زندگیشون رو بعد از ۲۰ سال تغییر بدن و نه میشه با این وضع ادامه داد!

پس حاصل ۶سال درس خوندن توی دانشگاه تهران و شاگرد اول بودن دانشکده ی حقوق رو گذاشت توی کیفش و رفت سراغ اردلان!

اردلان اولش فکر کرده بود اومده تا ازش درخواست کمک کنه ولی وقتی سفت و محکم گفت که میخواد کار پدرش رو ادامه بده!

لبخند یک طرفه ای زده بوده و گفته که فکر میکنه و بهش زنگ میزنه!

۳روز بعد درسا رو دعوت کرده بود به یه رستوران و خیلی جدی و شفاف گفته بود:

اگر میخوای با من کار کنی باید یه سری چیزا رو بدونی!

کارهای من پرونده ی مهریه و طلاق و ارث و میراث نیست!

قتل و دزدی و قاچاق و تجاوز و از این حرفاست!

پس وقتی میای تو این کار شرافت و وجدان رو ببوس بذار کنار!

بذار کنار تا من پول رو بیارم وسط!

نکته ی دوم و اخر و البته خیلی مهم اینه که: اگر بیای تو دیگه نمی تونی بری بیرون!

پس یا نیا یا اگر میای برای همیشه بیا!

هیچ کس از سیستم من زنده و به اراده ی خودش نرفته بیرون!

یا زنده و بی اراده رفته بیرون،یا مرده و با اراده!

بعد به چشماش خیره شده بود و زمزمه کرده بود: می فهمی که چی میگم؟

درسا حتی لحظه ای هم تردید نکرده بود.همین الانشم بی پولی داشت می کشتش پس حرفای اردلان اصلا تو نظرش تاثیری نداشت!

جدی و سرد سری تکون داده بود: کاملا!

حالا بعد از یک سال به اندازه ی کافی لیاقتش رو به اردلان ثابت کرده بود و بهش نزدیک شده بود!

اما نزدیک شدن به اردلان هدفش نبود! هدف درسا کامران بود!

تو تمام مدتی که با کامران برخورد داشت سعی کرده بود بهش بفهمونه که حسش چیه!

اما کامران هیچ وقت واکنشی نشون نداده بود! همین امیدوارش کرده بود!

بارها و بارها حرف دل درسا رو فهمیده بود! اگر اره نگفته بود ،حداقل نه هم نگفته بود و همین درسا رو امیدوار کرده بود!

و حالا امیدوار تر از همیشه منتظر بود تا کارها درست بشه و با اردلان بره جنوب! بره جنوب پیش کامران و!

وقتی از افکارش بیرون اومد که موهای خیسش رو توی کلاه حمام فرو کرد و روی تختش افتاد!

با خستگی موبایلش رو برای ساعت ۵ کوک کرد! فردا خیلی کارها داشت! خیلی کارها!

در حالیکه توی ذهنش کارها رو مرور می کرد و مدارک لازم رو یاداوری،چشماش بسته شد!

*ساقی

با دستان لرزونم پای ورقه رو امضا کردم و به سمت جلو هولش دادم تا مامور متوجه بشه!

رضایی به سمتم اومد و ورقه رو برداشت نگاهی بهش انداخت و بهم اشاره کرد که بلند بشم.بی حال و ساکت از جام بلند شدم و بی توجه به دستش که دور بازوم حلقه شد،به سمت در راه افتادم

با باز شدن در ،نگاهم به مانی افتاد که از جاش بلند شد و به سمتم اومد: ساقی! حالت خوبه؟

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم.احتیاجی به جستجو و گشتن نبود! امیر توی اتاق نبود!

هرجایی که من بودم،امیر نبود!

ناخوداگاه و برای فرار از نگاه پر از دلسوزی مانی دستی به روسری ام کشیدم و با یاداوری موضوعی،لب های خشکیده ام رو باز کردم:

مسعود مریض روحی بود! افسردگی داشت.اردلان هیچ وقت نذاشته بود بستری بشه اما دکتر روانشناسش هست.میتونین تحقیق کنین! درست فردای مرگ مادرش هم خودسوزی کرده.بعید نیست مرگش هم خودکشی بوده باشه!

این روزای اخر حال خوشی نداشت.شب اخر هم با هم بحثمون شد.اون مخالف رفتن من بود.اخه من و مسعود بهم خیلی وابسته بودیم!

ممکنه به خاطر این موضوعات حالتاش دوباره برگشته باشه و خودکشی کرده باشه!

از این که این حرفا رو پشت سر مسعود بزنم،حالم بد می شد ولی خب مجبور بودم.

لبم رو به دندون گرفتم: من نمیدونم چی شده.ولی مطمئنم که من مسعود رو نکشتم.همه ی این حرف ها رو هم توی اون برگه نوشتم.

قبل از این که رضایی به سمت در ببرتم التماس گونه گفتم:

من مسعود رو نکشتم! حداقل تو باور کن!

و توی دلم گفتم: تو باور کنی ، امیر هم باور میکنه!

در بازداشتگاه که باز شد قبل از این که مامور هولم بده خودم رفتم داخل!

همون جای قبلی که نشسته بودم و هنوز خالی بود نشستم!

قطره اشکی که روی گونم یخ زده بود رو پاک کردم و چشمام رو بستم.

یکی از زن ها تکونم داد و گفت: بردنت بازجویی؟

بی حوصله سرم رو تکون دادم.

باز پرسید: چیزی هم گفتی؟

چشمام رو باز کردم: همه چی رو!

سرجاش جابجا شد: ایول! پس دادگاهی شدی!

کتش رو روی تنش جابجا کرد: راستی! شاکی هم داری؟

نفس عمیقی کشیدم: اره! یه شاکی سرسخت.یه شاکی سرسخت که تا جونم رو نگیره ولم نمیکنه!

*مانی،سرهنگ بهمنش

مانی ضربه ای به در زد و وارد شد.احترام نظامی گذاشت و بعد از شنیدن ازاد روی یکی از صندلی ها نشست! با دستانش شقیقه و گردن دردناکش رو مالش داد تا شاید از درد و فشارش کم بشه! سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش رو بست!

بهمنش که از پنجره به بیرون خیره بود به سمتش چرخید و با دیدن چشمان بسته اش لبخندی زد:

خیلی خسته شدی.برو خونه یه استراحتی بکن.این جوری به هیچ دردی نمی خوری!

مانی چشماش رو تا نیمه باز کرد و لبخند کم جونی زد: نه بابا! می مونم!

بهمنش با اخمی روی صندلی بزرگش نشست و صدای قیژ قیژش رو دراورد: بابا و زهرمار بچه جون!

صد دفعه گفتم توی محیط کار من سرهنگ بهمنشم و تو سروان بهمنش!

لبخند مانی عمیق تر شد: سخت نگیر جناب سرهنگ.این جا که کسی نیست .مجلس مردونست!

بهمنش سری تکون داد: قوانین ،قوانینه! در هر شرایطی باید رعایت بشه!

مانی به صندلی تکیه داد: خدا بیامرزه مامان رو! همیشه وقتی این حرف رو می زدی می گفت کشتی ما رو با این قوانینت مرد.این جا که کلانتری نیست! خونه است.تو بابایی اینم بچه!

بهمنش لبخند تلخی زد: خدا رحمتش کنه! زود رفت.

مانی از روی صندلی بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.بعد از سکوت مطلقی با صدای گرفته ای زمزمه کرد:

تقصیر من بود!

بهمنش کلافه گفت: تمومش کن مانی! صد بار تا حالا تو این حرف رو زدی و منم گفتم که هیچ ربطی به تو نداره!

مانی با صدایی که بی اختیار بلند شده بود گفت: چرا اتفاقا خیلی هم به من ربط داره! مامان بعد از اون اتفاق ...

بهمنش حرفش رو قطع کرد: خودت داری میگی اتفاق! تو توی اون عملیات زخمی شدی.خبر که به مادرت رسید حمله ی قلبی بهش دست داد!

تازه مادرت ۲سال بعد از اون ماجرا به رحمت خدا رفت! من نمی فهمم کجای این ماجرا تو مقصری؟

مانی سری تکون داد: قلب مامان بعد از اون اتفاق دیگه قلب نشد.. نمی تونم خودم رو ببخشم!

مثل همین الان که درباره ی ساقی و امیر نمی تونم خودم رو ببخشم.

بهمنش گنگ سرش رو تکون داد: اون دوتا چه ربطی به تو دارن؟

مانی–نباید اون برخورد رو با ساقی می کردم.

نباید اون رو از خودمون دور می کردم که یه همچین بازی احمقانه ای رو شروع کنه.اصلا نباید می ذاشتم سمت اردلان پیداش بشه!

وقتی رفت توی اون خونه دیگه نشد که کنترلش بکنیم.از دستمون در رفت و نتیجه اش شد همین.حالا حتی نمی تونم تو صورتش نگاه کنم!

بهمنش از جاش بلند شد و دستش رو شونه ی مانی گذاشت: قبول که برخوردت با ساقی منطقی نبود.

قبول که نتونستی کنترلش کنی.ولی اینم باید قبلو کنیم که خیلی های دیگه هم مقصر بودن،

اولیش خود ساقی! اخه کدوم ادم عاقلی ندیده و نشناخته خودش رو پرت میکنه وسط یه همچین ماجرایی!

خوبه خودش هم میدونسته اردلان ادم درستی نیست!

دومیش امیر سپاهان! یعنی پدر ساقی که خیلی قبل تر از ما باید ساقی رو در جریان قضایا میذاشته تا کار به این جا نکشه!

سومیش هم امیر! درسته تو نتونستی ساقی رو کنترل کنی و اون سر از خونه ی اردلان در اورد،اما از اون جا به بعدش ما ساقی رو سپردیم به امیر.قرار بود مراقب ساقی باشه.

ولی امیر چی کار کرد؟ غلط ترین شیوه ی ممکن رو در پیش گرفت و باعث شد دختره هر روز ازمون دورتر بشه!

امیر سرگرد این مملکته! اگه این پرونده حل بشه احتمال این که ترفیع بگیره بالاست!

اون وقت میشه سرهنگ مملکت!

میدونی چه افتی داره واسه ی ما،که سرهنگ این سیستم یه همچین کارای بچگانه ای ازش سر زده؟

پس خیلی اروم و منطقی،بدون اینکه احساساتی بشی یکم فکر کن .اون وقت به حرف من می رسی که میگم فقط تو مقصر نیستی!

حتی خود من هم مقصرم! چون درست و دقیق پیگیر این موضوع نشدم!

باید قبول کنیم که هممون ساقی رو دست کم گرفته بودیم! فکر می کردیم یه دختر بچه چه خطری میتونه برامون داشته باشه؟

اتفاقا هممون باید از این بچه بودنش می ترسیدیم که نترسیدیم!

حالا هم که امیر باهاش درگیری احساسی پیدا کرده! در حالیکه برای این پرونده من روی تو و امیر حساب جدی باز کرده بودم،ولی حالا..!

امیر که اون طور ... تو هم که هیچی!

بهمنش نفس عمیقی کشید و لباش رو تر کرد.چند ضربه به شانه ی مانی زد:

خودتون رو جمع و جور کنین مانی! هم تو هم امیر.ما تازه اول بازی هستیم!

*درسا و اردلان

دستش رو روی زنگ گذاشته بود و پشت سر هم فشار می داد.بالاخره بعد از ۱ دقیقه در باز شد.

برخلاف همیشه که از سگ های اردلان وحشت داشت این بار بی توجه از کنارشون دوید و به سمت سالن رفت.

شاید چون چیزی که ۱ ساعت پیش فهمیده بود خیلی وحشتناک تر از اون سگ ها بود.پله های سالن تا اتاق اردلان رو با بیش ترین سرعت ممکن طی کرد و خودش رو به در رسوند.بدون حتی لحظه ای مکث و فکر به این که این خبر رو چه طور باید به اردلان برسونه در رو با شدت باز کرد و داخل شد.

اردلان وحشت زده سرش رو بلند کرد و با دیدنش چشماش گرد شد:

درسا! این چه سر و وضعیه دختر؟ چرا این جوری اومدی؟ ترسیدم!

کیفش رو از روی دوشش پایین کشید و با ترس گفت: بایدم بترسی!

اردلان از پشت میزش بلند شد و به سمتش اومد: واضح حرف می زنی یا نه؟

چه خبر شده؟ رفتی دنبال جنازه ها! اصلا تو چرا از صبح موبایلت رو جواب نمی دی؟

کلافه از سوال های اردلان سری تکون داد و با صدای بلندی گفت: اره اره اره! رفتم دنبال جنازه ها.

مکثی کرد و با نفس عمیقی گفت: ای کاش نمی رفتم!

اردلان با صدای بلندی گفت: درست حرف می زنی درسا یا نه؟ برا من معما طرح نکن.داغون تر از اونیم که بخوام به حرفای مسخره ات فکر کنم.

درسا بی توجه به اردلان اب دهنش رو قورت داد و گفت: با کامران حرف زدی؟

اردلان سری تکون داد: نه! هر چی گوشبش رو می گیرم خاموشه! خیلی نگرانشم!

درسا پوزخند پر از دردی زد: نمی خواد نگرانش باشی.اون دیگه جاش امنه!

اردلان هراسون به سمتش چرخید: منظورت چیه؟ براش اتفاقی افتاده؟ باز این منصور غلطی کرده؟

درسا کلافه و عصبی به سمتش چرخید: نخیر.واسه اون هیچ اتفاقی نیافتاده! اتفاق واسه ما افتاده!

ما بیچاره شدیم رفت.

اردلان گنگ نگاهش کرد: داری من رو می ترسونی درسا.

درسا روی میز خم شد و با لحن ترسناکی گفت: بایدم بترسی! این که همه ی زندگیت دست یه نفر باشه و اون ادم پلیس از اب دربیاد واقعا هم ترس داره!

نگاه اردلان ثابت و مات باقی موند و زمزمه ای شبیه به چی از دهنش خارج شد.

شاید بعد از ۱ دقیقه اردلان به خودش اومد و با همون نگاه سرد و مات پرسید: چی می گی درسا؟ منظورت به کیه؟

درسا پشت پنجره ی قدی ایستاد و به باغ سرسبز و زیبا خیره شد.بعد از مکث نسبتا طولانی ،نفس عمیقی کشید و گفت:

امیر سام پژمان! سرگرد امیر سام پژمان.

بعد به نیمه چرخید و با تمسخر گفت: که البته ما صداش می کردیم کامران.

بعد از ثانیه هایی که برای درسا به قاعده ی یک عمر گذشت اردلان پوزخندی زد و گفت: اشتباه می کنی.کامران الان جنوبه.دنبال کاراست.همین روزا هم پیداش میشه.من مطمئنم ...

حرف های بی سر و تهش با فریاد درسا نیمه کاره موند: بس کن اردلان.۳سال تموم همینجوری سرت رو عین کبک کردی زیر برف که پلیس تا بغل گوشمون هم اومده.

من نه اشتباه می کنم نه شوخی.امروز صبح که برای یه سری کار تکمیلی قبل از پزشک قانونی رفتم اگاهی،ان جا دیدمش.با هزار دوز و کلک پرس و جو کردم و امارشو در اوردم.

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید.تلاش بی حاصلی کرد برای قورت دادن اب دهنش.به ارامی روی صندلی نشست و بالحن شمرده تری ادامه داد: سعی کن عمق فاجعه رو بفهمی اردلان.محرمانه ترین اسناد و مدارکمون ۳ سال تموم دست یه پلیس بوده! اگه الان خراب نشن روی سرمون ۱ ساعت دیگه میشن.ما دیگه هیچی نداریم.نه پولی برای خرج کردن و نه وقتی برای تلف کردن.حساب هات رو بلوکه تصورکن.اموالتم که هیچی.مگر این که بریم سراغ حسابی که ۶ سال پیش با اسم مستعارت باز کردی.اون تنها داراییمونه.هر چه زودتر هم باید بریم.

اردلان سعی کرد رگه های لرزش صداش رو پنهان کنه: کجا بریم؟

درسا کلافه از روی صندلی بلند شد: کجاش رو نمی دونم.فقط می دونم که ما باید هرچه سریعتر بریم.

اردلان باز پرسید: ما؟

درسا کیفش رو از روی مبل برداشت و درحالیکه به سمت در می رفت گفت: من ،تو ،منصور.باهات تماس می گیرم.اماده باش.

*ساقی

ساقی عزیزم! دختر قشنگم.دیدی چه اوردی به سر خودت؟ چقدر گفتم نکن.چقدر گفتم مراقب باش.

دستی روی صورت خیسم کشیدم: بابایی.تروخدا.. تو دیگه سرزنشم نکن.بذار ازت ارامش بگیرم.

پدرم هراسون سرش رو تکون داد: وقت ارامش گرفتن نیست ساقی.باید یه کاری بکنی.تا اردلان باشه.. ارامشی وجود نداره.

لبم رو به دندون گرفتم: من چیکار می تونم بکنم؟

پدرم پلکاش رو روی هم فشار داد: هر کاری به جز ضعیف بودن.

بعد شروع به عقب رفتن کرد و پشت سر هم گفت: امیر ... امیر رو فراموش نکن ساقی.مراقب جفتتون باش!

هراسون چشمام رو باز کردم.چرا پدرم همیشه هراسونه! این سوالی بود که تا قبل از این اتفاقات از خودم می پرسیدم.اما حالا به خوبی جوابش رو می دونستم ... انگار پدرم از همه چیز خبر داشت.

اخ بابا ... بابا ... بابا!

کاش بودی! اگر بودی شاید منم الان دانشجو بودم.یه زندگی عادی و معمولی و فارغ از این همه دغدغه و ترس! خالی از اردلان و ساغر و منصور و مسعود ... امیر!

مسعود! باورم نمیشه که الان به اتهام قتل تو توی زندانم.تو باورت میشه داداش؟ داداش؟

اره دیگه.من همیشه خواهری بودم.پس تو هم برادرمی.یعنی الان من برادرم رو از دست دادم.؟ پس چرا این جام.؟ اونم به اتهام قتلش؟ من الان عزادارم.عزادار برادرم ... مادرم ... و عشقم.! کسی که همه ی باور هام رو متزلزل کرد.متزلزل که نه ،ویرون کرد.هرکسی یه سری باور داره که این باور ها از یه جاهایی شکل می گیرن.باورهای من در مورد محبت و عشق هم با امیر شکل می گرفت که یک دفعه ...

همه چیز خراب شد.جوری خراب شد که انگار از از اول وجود نداشته!

و حالا فقط یه سوال توی مغزم جولون می داد: چی قراره به سرم بیاد؟

*درسا،اردلان،منصور

به ارامی در اتاق رو باز کرد و به اردلان اشاره کرد که داخل شه.خودش هم پشت سرش رفت و نگاهی به اتاق ها انداخت.نگاه عصبی و کلافه اردلان وادارش کرد که توضیح بده: خونه ی مادربزرگمه! خیلی ساله کسی سراغش نیومده.یه جورایی متروکه است.جای پرتی هم هست وکسی شک نمی کنه.فعلا این جا می مونیم تا ببینیم چی میشه؟

اردلان ساک کوچکش رو گوشه ای پرت کرد و با صدای گرفته ای گفت: درسا.

اروم به سمتش چرخید: بله؟

اردلان پر از التماس نگاهش کرد: تو مطمئنی که کامران ...

درسا کلافه سرش رو تکون داد: بس کن اردلان.یکم استراحت کن.

و از اتاق بیرون رفت.پشت در اتاق لحظه ای مکث کرد و سعی کرد افکارش رو جمع کنه تا بفهمه درست ترین کار چیه.از لحظه ای که کامران رو توی اگاهی دیده بود و با یکم تحقیق فهمیده بود چکارست و چه رودستی خوردن،مثل کسی که گوشه ی رینگ گیر افتاده باشه گیج و مات بود .نفس عمیقی کشید و به سمت پله ها راه افتاد.پله ی دوم بود که سینه به سینه ی منصور شد .لبانش رو با نفرت جمع کرد و سعی کرد بی اهمیت بهش رد بشه،اما صدای منصور وادارش کرد که بایسته:

باورش نمی شه،نه؟

از روی شانه نگاهی بهش انداخت: چیو باورش نمیشه؟

منصور پوزخندی زد: که اقا کامران توزرد از اب دربیاد.

درسا یک پله ی فاصله رو طی کردو روبه روش ایستاد.موشکافانه نگاهش کرد و زمزمه کرد:

حالا تو چرا انقدر خوشحالی؟

منصور شانه ای بالا انداخت: نه خوشحال نیستم .با زیرکی نگاهی به درسا انداخت و پرسید:

تو چرا انقدر ناراحتی؟

درسا پوفی کشید و با دست به سینه ی منصور کوبید: برو کنار حوصلتو ندارم.

اخرین پله بود که صدای زنگ موبایل منصور وادارش کرد دوباره بایستد.

منصور نگاهی به تلفن انداخت و گفت: سعیده!

هم زمان که گوشی رو جواب داد ،در اتاق باز شد و اردلان هم بیرون اومد.

نگاه اردلان و درسا به رنگ پریده و صورت بهت زده منصور،میخکوب شده بود.

شاید بعد از ۳۰ ثانیه سکوت،طاقتش به سر اومد و غرید: چه خبر شده؟

دست لرزان منصور که گوشی رو پایین اورد،اردلان و درسا نگاه ترسیده ای به هم انداختند و درسا اروم زمزمه کرد: منصور ... حرف بزن.

منصور لبه ی پله نشست و با صدایی که از کالبد یک مرده بیرون می اومد ،زمزمه کرد:

خونه لو رفت.بچه ها رو گرفتن.

*مانی،امیر(سام)

مانی به ارامی لیوان اب و قرص رو روی میز گذاشت: بخور امیر.رنگت پریده.

امیر دست لرزون و بی رمقش رو بلند کرد و قرص رو برداشت.قرص رو که با اب فرو داد،با یاداوری چیزی چهره اش توی هم رفت.انگار که حالش هر لحظه بدتر بشه،فشار دستش روی لیوان هم زیادتر و زیاد تر می شد.صدای ترق شکستن لیوان و اخ امیر،سر مانی رو از روی میز بلند کرد.نگاه وحشت زده ای به دست غرق به خون امیر انداخت و عصبی گفت: چیکار می کنی پسر؟

با شتاب به سمتش رفت و زمزمه کرد: بذار ببینم دستتو.

اما امیر دستش رو پس کشید و غرید: دست به من نزن.

مانی کلافه گامی به عقب برداشت و چنگ به موهایش زد: امیر تو چرا اینجوری می کنی؟ مگه من مقصرم؟

امیر با دست دیگرش محکم روی میز کوبید: نه من مقصرم.من مقصرم که ۳سال عمرم رو،وقتم رو،جونم رو ... –نفسی کشید–عشقم رو پای این پرونده دادم و اخرش هیچی به هیچی.چی نصیبم شد؟

یه خونه ی خالی و یه سری کلفت و نوکر و نگهبان.اصل کاریا که اردلان و اون منصور باشن،در رفتن.

مانی چشماش رو روی هم فشار داد: خب که چی؟ اینا که تقصیر ما نیست.دلیل نمیشه که تو هی به من و بقیه بپری و ...

تقه ای به در خورد و سرباز لاغر اندامی داخل شد.احترامی گذاشت و گفت: جناب سروان،جناب سرهنگ بهمنش احضارتون کردن.فرمودن کار واجبیه.

مانی نگاه نگرانی به امیر انداخت و با لحن ملایمی گفت: باند و چسب توی جعبه هست.دستت رو ببیند تا بیام بریم درمونگاه.

در که پشت سر مانی بسته شد امیر کلافه سرش رو روی میز گذاشت.قطره اشکی از چشماش چکید و روی شیشه ی میز افتاد.دل نازک شده بود.ساقی که توی اون وضع بود و خودش هم که به این وضع! حق داشت زار

بزنه اما باز هم به همون قطره اشک بسنده کرده بود.کی این وضع تموم می شد،خدا علم بود.کلافه از درد دستش به سمت جعبه ی کمک های اولیه رفت و سرگرم بستن زخمش شد.

با هزار زور و دندون تکه چسبی کند و روی باند سفید رنگ گذاشت.با رضایت نسبی به حاصل کارش نگاه کرد که در باز شد و مانی داخل اومد.

به جبران داد و فریادش،لبخندی زد و در حالیکه برای جمع کردن جعبه بلند می شد گفت: چی شد؟ سرهنگ چیکار داشتن؟

جعبه رو سر جاش گذاشت و حیرت زده به سمت مانی برگشت: مانی.چرا جواب نمیدی؟

مانی سرش رو از روی مبل بلند و چشمانش رو باز کرد.کلافه دستی به پیشونی بلندش کشید و گفت:

امیر من متاسفم ولی خبر خوبی برات ندارم.پرونده ی ساقی تکمیل شده.فردا میره برای دادسرا و بعد هم دادگاه.

امیر به لبه ی مبل چنگ زد و بی توجه به فشاری که به دست زخمیش می اومد نالید: یعنی ...

مانی پیش دستی کرد: یعنی از فردا،دسترسی ما به ساقی،میشه صفر.احتمالا میره زندان.

البته من با سرهنگ صحبت کردم که ...

اما قبل از این که حرفش به اتمام برسد،دست امیر از گوشه ی مبل شل شد و روی زمین افتاد.

مانی فریاد زد: امیر و به سمتش دوید.

با دست پیشانی دردناکش رو فشرد و به حل شدن قند ها و چرخش قاشق توی لیوان رو به روش خیره شد.بالاخره کلافه از سر و صدا،سرش رو بلند کرد و به سرباز جوانی که مشغول هم زدن اب قند بود،توپید:

بسه دیگه فرهادی.سنگ که اون تو نریختی.چهارتا قند بود که اب شد.بذارش رو میز و برو.

فرهادی به ناچار احترامی گذاشت و از اتاق بیرون رفت.هرچند که به شدت کنجکاو بود علت حال بد سرگرد رو بفهمه اما!

مانی به ارامی از روی صندلی بلند شد و به سمت میز رفت.لیوان رو برداشت و در حالیکه به امیر نزدیک می شد گفت: بلند شو امیر.بلند شو یکم از این اب قند بخور حالت جا بیاد.رنگ به چهره ات نمونده.

امیر دستش رو از روی پیشانیش برداشت و ارام نالید: نمی خورم.

مانی کلافه پوفی کشید و انگشتش رو به نشانه ی تهدید بالا گرفت: به خداوندی خدا امیر،بخوای به این کارات ادامه بدی و این اداها رو از خودت در بیاری،یه کاری می کنم سرهنگ بهت استعلاجی بده.حالا میل خودته یا اب قند یا استعلاجی.

امیر کلافه از روی مبل نیم خیز شد که باز سرش گیج بدی رفت.به ناچار چشمانش رو برای لحظه ای بست و مکث کرد.

مانی پوزخندی زد: خیلی خب.هول نشو.اب قندت رو گذاشتم روی میز.بخور تا من برگردم.

قبل از این که امیر لب از روی لیوان بردارد و بپرسد کجا،از اتاق بیرون رفت.

*درسا

سری تکون داد و گفت: خبر خوبی بود.منتظر مشتلقت باش.

در مقابل تشکرهای بی پایان کسی که ان سوی خط بود ،پوفی کشید و حرفش را قطع کرد:

ببین.روده درازی نکن.اگه اون امارایی که بهت گفتم رو هم به همین خوبی در بیاری،از این بیشتر گیرت میاد.گوش به زنگ باش

و بی انکه مهلت حرف زدن بدهد،گوشی را قطع کرد.

پله ها را با بیشترین سرعتی که می توانست طی کرد.پشت در نفس عمیقی کشید و لبخندی روی صورت بی روحش کاشت.در را باز کرد و صدایش را زودتر فرستاد:

یه خبر خوب!

نگاه بی روح اردلان و منصور لبخند از روی لبش پاک کرد.

خودش رو نباخت: ای بابا.این چه قیافه هاییه؟ میگم خبر خوب دارم.

منصور کلافه نچی گفت و به سمتش چرخید: ای بابا.بنال دیگه خفمون کردی.

درسا بی اهمیت به منصور رو به اردلان لبخند عمیقی زد و پیروزمندانه گفت: فردا ساقی رو می برن دادسرا.

ابروهای بالارفته ی اردلان در انتظار خبر خوش،شکسته خورده پایین اومد.انگار که می خواست بگوید:

این بود خبر خوبت؟

درسا که از نگاهشون حرفشون رو خوانده بود هیجان زده گفت: این یعنی پرونده اش تکمیله،بعد دادسرا موقت می برنش زندان تا وقت دادگاه.

لبهای اردلان به سمت بالا کج شدند.اما طولی نکشید که دوباره حالت صاف را به خود گرفتند:

ولی با این اوضاع فکر نکنم شرایط شرکت توی دادگاه رو داشته باشیم.از کجا معلوم پرونده اش رو نپیچونن.

درسا خندید: کی بپیچونه؟

دست مشت شده منصور روی میز فرود امد: همونی که فراریش داد.

و موشکافانه نگاهشان کرد: فکر کنم بفهمید کیو می گم.

درسا دستش را تکان داد و بی حوصله گفت: الکی که نیست.

بعدشم

به ارامی روی میز و مقابل اردلان خم شد.توی چشمان اردلان خیره شد و با لبخند زیرکانه ای گفت:

نیازی نیست منتظر دادگاه و حکم بمونیم.می تونیم خودمون حکمش رو اجرا کنیم.

منصور روی پاشنه ی ا چرخی زد و اردلان روی صندلی نیم خیز شد: موضوع جالب شد.منظورت چیه؟

گوشی موبایل رو روی میز چرخوند: واضحه.یکی رو بفرست کلکش رو توی زندان بکنه!

اردلان ارام زمزمه کرد: که چی بشه؟

پوزخندی روی لبهای درسا نشست: که دلت خنک شه!

منصور تک خنده ای کرد: بابا تو دیه کی هستی؟

درسا شادمانه خندید: هنوز مونده من رو بشناسین.یه برنامه هاییم برای اون اقا پلیسه دارم.

منصور دست راستش رو بالا اورد و پیروزمندانه گفت: هستمت!

و لحظه ای بعد دست راست درسا هم روی دستش نشست.

کینه ی ساقی و امیر در دلهایشان انقدر قوی بود که با دشمنانشان متحد شوند برای نابودی!

*ساقی

همه ی تلاشم برای این که لحظه ای به خواب برم با دعوای بی مورد دو نفر از بازداشتی ها بر باد رفت.

سر جایم جابجا شدم و پیشانیم رو روی زمین فشار دادم.فردا قراره چی به سرم بیاد؟ کسی توی دادگاه حرفم رو باور می کنه؟ فکر نکنم ...

اون جا هم مثل همین جا.مگه کسی این جا حرفام رو باور کرد؟ خدایـــــــــا.فقط خودت به فریادم برس.

حالم خوب نیست!

با این جمله پر کشیدم به اخرین باری که این جمله رو گفتم برای مرور اخرین تکه از اخرین ورق از خاطراتم:

نامه ی پدرم رو تا کردم و توی پاکتش گذاشتم.دستی به صورتم کشیدم.خشک بود.نامه ی پدرم به قول این فیلم ها انقدر تکان دهنده بود که ... بیشتر حیرت زده شدم تا غمگین.پدرم توی این سالها عاشق مادرم نبوده.همیشه وانمود می کرده.همیشه ... دروغ می گفته.به خواسته ی خودش این زندگی رو ادامه داده و رفتارای مادرم براش مهم نبوده.در واقع داشته دینش به پدربزرگم رو ادا می کرده.هیچ عشق افلاطونی و مظلومیتی در

کار نبوده! پس پدرم این همه سال ... دروغ می گفته! پس یعنی من بیخود دلم به حال پدرم می سوخته؟ یعنی من کاسه ی داغ تر از اش بودم؟

یعنی ... خودم رو الکی انداختم توی این هچل.؟

اروم لبه ی تختم نشستم.دست هام رو زیر چونه ام گذاشتم و به هوای نیمه ابری بیرون خیره شدم.

حرف های پدرم و امیر رو توی ذهنم مرور کردم.امیر گفته بود پدرم از همه چیز خبر داشته و در جریان اردلان و نقشه ها و کارهاش بوده.اما حتی یک بار هم نخواسته من رو از وجود اردلان و خطرش اگاه کنه؟

اگاه کنه که خودم رو توی این هچل نندازم؟

نمی تونست؟ برام مامور مراقب گذاشته بودن و یک کلمه بهم نگفته بود؟

پس من الان واسه چی اینجام؟ واسه کی اینجام؟ وسط این جهنم و این هچل؟ که خلاصی ازش از تموم کارای سخت دنیا هم سخت تره!

کلافه دستی توی موهام کشیدم .حالا چی میشه؟ این مهم ترین سوال ذهنم بود؟ وضع امیر،خودم..

خلاصیمون از این خونه.با گندی هم که من امروز صبح زدم ... فکر نکنم حتی کورسویی از امید هم به رابطه ی من و امیر باقی مونده باشه.البته اگه رابطه ای وجود داشته باشه.کلافه از این حرفای همیشگی شال کلفتم رو از روی سرم کنار کشیدم و دراز کشیدم.امیر دوستم داره،مطمئنم؟ نه!

من دوستش دارم،مطمئنم؟ اره!

چه بد!

چه بد که من دوستش دارم ولی از اون مطمئن نیستم.یکم زیادی بدبینم،هستم؟ نه! واقع بینم،هستم؟

نه!

چـــــــــرا؟

اگه بودم می دیدم که همه ی دور و بریهام بهم دروغ گفتن.خب هستم.دیدم.قبول دارم ...!

بهم دروغ گفتن! خب حالا که چی؟ نشستم کارهای پدر خدابیامرزم رو مرور می کنم و تنش رو توی قبر می لرزونم؟

گیرم که دروغ گفته باشه ... گیرم که امیر دوستم نداشته باشه ... گیرم که!

نه دیگه نمی گیرم.همینا رو هم زیادی گرفتم و تحمل کردم! از دست همه ی ادم های زندگیم دلخور و خسته بودم: پدرم، مادرم، اردلان، مسعود، امیر! تک تکشون بهم نارو زدن! خسته بودم از این همه جنجالی که توی

زندگیم بوده و هست! که می تونست نباشه! با دست پیشونیم رو مالش دادم و سعی کردم این افکار رو از سرم بیرون کنم.موضوع خیلی مهمتری وجود داشت که من بهش فکر کنم.تشخیص دروغ و خیانت اطرافیانم باشه برای وقتی که از این مخمصه خلاص شدم.البته اگر زنده خلاص بشم!

چشمانم رو روی هم فشار دادم.سعی کردم به این بعد از قضیه فکر نکنم.فعلا فقط به خلاصی خودم و امیر فکر کنم بهتره!

از یه چیزی مطمئن بودم.امیر باید بره.هر چه زودتر از این خونه بره بهتره! خودم هم باید می رفتم ولی اوضاع امیر از من خراب تره! همین چند ساعت پیش بود که اردلان وسط دعوا گفت همین روزا شرش رو از سرم کم می کنه! اشاره اش به گردن بند و نگاه هاش و بلایی که به سر امیر اومده،همه و همه گویای خطر ناک بودن موقعیت امیره! منصور و موش دوانی هاش هم که این وسط سِمَت قوز بالا قوز رو داره!

خب مطمئنم که امیر رو دوست دارم و مطئنم که باید بره!

بذار ببینم از چیا مطمئن نیستم: ۱–دوستم داره یا نه

۲–چه جوری باید از این خونه بره؟

اوپسس! از چه چیزای کمی مطمئن نیستم. چشمام رو بستم و سعی کردم که سعی کنم خوابم ببره!

با صدای در از جام پریدم و سیخ نشستم.اردلان سرش رو اورد تو و لبخندی زد: بیدارت کردم؟ ببخشید.

خواستم چیزی بهش بگم که با یاداوری وضعیت امیر ساکت شدم و فقط شالم رو بی اینکه مرتب کنم روی سرم کشیدم: اشکالی نداره.ساعت چنده؟

اردلان کامل توی اتاق اومد و خمیازه ای کشید: ۶ صبح.لبه تخت نشست و زمزمه کرد: دارم می میرم از خستگی.

نگاهی به سر تا پاش کردم و اخمی به چهره ام نشوندم: مگه دیشب نخوابیدی؟

چشماش رو گرد کرد: یعنی تو متوجه اون همه سر و صدا نشدی؟

از گیجی و بی خیالی خودم حرصم گرفت.مضطربانه پرسیدم: نه.مگه چی شده؟

روی تخت ولو شد و سری تکون داد: ای بابا! مردیم دیشب.تا همین ۱ ساعت پیش دکتر بالای سر کامران بود.تب و لرز کرده بود مونده بودیم چیکار کنیم.از چشمان بسته ی اردلان استفاده کردم و به سینه ام چنگ زدم.همون جایی که قلبم بیتاب بود.قبل از اون که چشمان بازشده اش روی من و چشمان پر اشکم برگرده از

روی تخت بلند شدم.دستی به شالم کشیدم و در جواب کجا میری اردلان گفتم: تو استراحت کن یکم.من بیدار می مونم .

جلوی در اتاق ،مکث کردم.

حرفم رو مزه مزه کردم و مردد صدا زدم: اردلان

صدای خسته اش رو شنیدم: جانم؟

به نیمه چرخیدم: فهمیدی کی این بلا رو سرش اورده؟

چیزی نگفت.اب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:

تو این کارو باهاش کردی؟

سکوت تنها جوابی بود که گرفتم.وحشت زده از سکوت پر معناش لبم رو گاز گرفتم و گفتم: استراحت کن.

از پله ها که پایین اومدم نگاهی به ظاهر به نسبت اشفته ی خونه انداختم.هنوز ظرف هایی که اردلان توی دعوای دیشبمون شکسته بود روی زمین سالن غذاخوری افتاده بودن.تکه های غذا و ظروف و قطره های نوشابه.

گردنبند من و ..قطرات خشکیده خون امیر.

لبه ی پله ها نشستم و به خونه خیره شدم.مغزم خالی بود.به هیچ چیز فکر نمی کردم.فقط نگاه می کردم.

با صدای پایی سرم رو برگردوندم و خدمتکاری رو دیدم که با یه ظرف اب و یه دستمال و چشمایی که از خستگی داشت از حال می رفت ،از اتاقی که امیر توش بود بیرون اومد.با دیدن من سلامی داد و به قدم های بیجانش سرعت داد.

دستم رو به لبه ی نرده ها گرفتم و بلند شدم: صبر کن.

مکثی کرد و به سمتم برگشت.استیصال و خستگی توی چهره اش فریاد می زد: امری داشتین خانوم.؟

لبخندی زدم: چیکار می کنی؟

به ظرف توی دستش اشاره کرد: اقا دستور دادن بالاسر کامران خان بمونم و مراقب باشم که حالشون بد نشه!

اخمی به چهره ام نشست.اردلان می مرد یه سبیل کلفت رو می ذاشت بالا سر کامران.؟

سری تکون دادم: خیلی خب بسه دیگه! تو برو بخواب.من بالا سرشون می مونم.

چشماش گرد شد.چنین فداکاری از اهالی این خونه بعید بود براش: نه خانوم اگه اقا بفهمن!

حرفش رو قطع کردم و جلو رفتم: اقا نمی فهمن.اگرم بفهمن مسئله ای نیست.چون من بهت دستور دادم.

از قصد روی دستور تاکید کردم تا زودتر شرش رو کم کنه!

دستمال رو از نو شستم و اب ظرف رو هم عوض کردم.ابی به دست و روم زدم و در حالیکه با کمترین سر و صدا ام پی ۳ پلیرم رو از بالا سر اردلان برداشتم به طبقه ی پایین برگشتم و توی اتاق رفتم.

نگاه به چهره ی زرد و رنگ پریده ی کامران هم نمی تونست از عمق تهی بودن ذهنم کم کنه!

تنها واکنش که نشون دادم به دندون گرفتن لبانم بود و پاک کردن قطره اشکی که بی اجازه پایین اومده بود.

جریمه اش هم پاک شدن بود.

لبه ی تختش نشستم و پتو رو روی تنش مرتب کردم.روی بازوی پانسمان شده اش دست کشیدم.گوشی های هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و موزیک بی کلامی رو انتخاب کردم.مال یه فیلم بود وبی نهایت غمیگن و ارامش بخش.

به چهره ی خسته و مریض امیر نگاهی کردم و بی طاقت به روی بدنش خم شدم.

اهسته بوسه ای روی بازوی زخمی اش گذاشتم و پلکام رو روی هم فشار دادم که باعث شد قطره اشکی روی پانسمانش بیفته! با تکانی که خورد من هم هراسون سر جام صاف نشستم.وقتی که ازش مطمئن نبودم،نمی خواستم خودم رو کوچیک کنم! اروم اروم مشغول پاشویه کردنش شدم.دمای بدنش بالا بود اما نه خیلی!

حتما دیشب شب بدی رو گذرونده بودن که اردلان اونجوری خسته بود.چه طور تونسته بودم تو زمانی که عشقم با مرگ دست و پنجه نرم می کرده بخوابم؟

از دست رفتار ها و سوال های خودم خسته شده بودم.کلافه دستمال رو شستم و دوباره روی پیشونی امیر پهن کردم.دستم رو از روی پیشونیش پایین کشیدم و روی سینه اش گذاشتم.از بالا و پایین شدن دستم با هر بار نفس کشیدنش،اونم نفسی که نفسم بهش بسته بود،اروم می شدم.

چشمم افتاد به زخم های صورتش،با کنجکاوی و ناراحتی دستم رو بالا بردم و روی زخم لبش گذاشتم.

سری تکون دادم و زمزمه کردم: من واقعا عاشقتم امیر؟!

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.اروم چشمام رو باز کردم و میخکوب شدم.

میخکوب دوتا چشم مشکی که تا ۳۰ ثانیه پیش بسته بودن و حالا باز و گردشده رو به روی من!

رو به روی منی که یه دستم روی لب ها و یه دستم روی سینه ی صاحب اون چشم ها بود!

اروم و با صدای ضعیفی زمزمه کرد: ساقی.تویی؟

از تکون خوردن دستم با حرکت لبهاش موهای تنم سیخ شد.قبل از اون که حواسش جمع تر از اونچه که هست بشه ،دستانم رو از روی سینه ی ولبش کنار کشیدم و هندزفری رو از توی گوشم در اوردم:

اره.منم.بهتری؟

تکانی خورد که ناله اش رو به هوا برد.

سریع دستم رو روی دستش گذاشتم: چیکار می کنی؟

بعد از یه کمی تقلا اروم شد و چشماش رو بست.در حالیکه نفس نفس می زد،گفت: همه ی بدنم کوفته و داغونه! دلم دوش اب گرم می خواد.

دستمال رو از روی پیشونیش برداشتم: فعلا نمیشه! بذار دکتر بیاد ببینیم چی میگه؟

کلافه چشماش رو روی هم فشار داد: دکتر کی میاد؟

دستمال رو توی اب شستم: تازه رفته! همش یه ساعته! بذار برسه خونش که بتونیم بهش زنگ بزنیم!

سرجاش نیم خیز شد که حبس شدن نفس توی سینش رو به خوبی احساس کردم.در حالیکه با دست وادارش می کردم دراز بکشه،گفتم: ای بابا! چقدر تکون می خوری؟ اروم بخواب دیگه!

دستم رو پس زد و زمزمه کرد: مگه ساعت چند؟

عصبی از حرکتش دستم رو مالیدم و غریدم: کوری؟ ساعت بغلته.نگاه کن!

نگاه رنجیده و کشداری بهم انداخت و ساعت رو نگاه کرد.لحظه ای بعد چشماش گرد شد: ۶: ۳۰؟

دستمال رو به سمت پیشونیش بردم: بلـــــــه! پس چی فکر کردی؟ دیشب بیچارمون کردی.تا همین ۱ ساعت پیش همه یه لنگه پا بالا سر جنابعالی علاف بودیم.

دستم رو که دستمال توش بود باز پس زد و گفت: به چشمای تو یکی که نمی خوره بی خوابی کشیده باشی.

با حرص دستمال رو پرت کردم: مثل اینکه حالت خوب شده! نخیر.مگه بیکارم بالا سر تو کشیک بدم.رفتم تخت خوابیدم.

پوزخند زد: پس اگه کشیک نمیدی ،الان اینجا چکاره ای؟

شونه بالا انداختم: مترسک سر جالیز.اردلان نگرانت بود،فرستادمش بره بخوابه خودم این جا وایسادم!

و در حالیکه لبخندم رو جمع می کردم دولا شدم تا هندزفریم رو از کنارش بردارم: البته الان حالت خوبه ظاهرا،پس منم میرم ادامه ی خوابم رو ببینم.

دستی به پیشونی زخمیش کشید و نیشخندی زد:

باشه برو.خوابای رنگی ببینی!

لبخند مرموزی زدم: می بینم!

سری تکون داد: ببین! ما که بخیل نیستیم!

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم: دیشب داشتی می مردی ولی زبونت هنوز همون قدر درازه!

لبخندش عمیق تر شد: حالا که نمردم!

رومو برگردوندم: ایششششش!

چشمکی زد: چیه؟ انگار خیلی ناراحتی که نمردم!

ظرف اب رو برداشتم و شالم رو صاف کردم: نه قربونت! حوصله جنازه کشی نداریم دم عروسی! نامزدی ما رو هم عقب می انداختی!

سر جاش پر شتاب نیم خیز شد که فریادش به هوا رفت.خنده ای کردم و به طرف در رفتم: استراحت کن!

قبل از بیرون رفتنم،به سمتش چرخیدم و گفتم: امیر.

چشماش رو با شتاب باز کرد: امیر و مرگ! حواست کجاست؟

اخم کردم: مر گ به خودت بی ادب!

با همون چشمای بسته اش گفت: حالا بنال ببینم چی می خوای بگی؟

با حرص دست به کمر شدم: سر قبر تو بنالم ایشالله بی تربیت!

ابروهاش رو بالا داد و چشماش رو باز کرد: قربونت برم!

با تمسخر اداش رو در اوردم: فدام شی!

لبش رو گاز گرفت: اا! ساقی تو انقدر بی ادب بودی و من می دونستم!؟!

با صدای خفه ای جیغ زدم: کامران!

در حالیکه ادام رو در می اورد گفت: بلـــــــــــه؟

ظرف اب رو روی میز گذاشتم و چند قدمی نزدیک شدم: جدی باش لطفا!

برگشتم و نگاهی به در انداختم.ادامه دادم: شناختیشون؟

به سمتش برگشتم و بهش اشاره کردم: همونایی که این بلا رو سرت اوردن؟

سرش رو به نشونه ی تایید خم کرد: منصور و ۲ نفر دیگه .می گفتن از اردلان دستور دارن.

محکم توی دهنم کوبیدم: وای خدا!

با نگاهی متعجب بهم خیره شد: چی شد؟

سریع به سمتش رفتم و روی تخت کنارش نشستم: باید بری امیر.هر چه زودتر باید بری از این خونه!

به زحمت سر جاش نیم خیز شد: انقدر به من نگو امیر ،ساقی.کار دستمون می دیا! حالا بگو ببینم چی میگی؟

برم؟ کجا برم؟

نالیدم: هر جا میری برو! فقط زودتر از این خونه برو!

بهت زده نگام کرد: چی میگی ساقی؟ واسه چی برم؟

کلافه حرفش رو قطع کردم: اردلان یه چیزایی فهمیده! بهمون مشکوکه! برو ترو خدا! به هر بهونه ای که شده تا اخر این هفته از این خونه برو!

هیچی نگفت.فقط به چهره ی اشفته ام خیره شد.نگاه خیره اش کلافه ام می کرد.

سکوت رو شکستم: حواست با منه کامران؟ باید بری! فقط دنبال بهونه باش برای رفتن! می فهمی؟ رفتن!

اما نگاه کامران هنوز چهره ی من رو می کاوید.به ناچار دستم رو جلوی چشماش تکون دادم:

حواست کجاست؟ باید بری! می فهمی؟ بری!

انگار که در این عالم نباشه،اروم زمزمه کرد:

اگه برم،تو رو چیکار کنم؟

سر جام وا رفتم.

توی چشماش خیره شدم و به زحمت گفتم: اگه بمونی،من تو رو چیکار کنم؟

ملتمسانه نگاهم کرد: چرا باید برم؟ چرا باید نباشم؟

سرم رو پایین انداختم: باید بری تا باشی،تا بمونی،برای همیشه،برای من!

دوباره سرم رو بلند کردم و گذاشتم اشک توی چشمام رو ببینه: اگه بمونی،اگه باشی،اردلان ازم می گیرتت!

مثل همه ی چیزایی که ازم گرفت.

دست لرزونم رو جلو بردم و روی دست سردش گذاشتم: من نمی خوام از دستت بدم ،امیر.

دستش رو روی دست لرزونم گذاشت: منم نمی خوام تو رو از دست بدم ساقی.

لبم رو گاز گرفتم و زمزمه کردم: پس برو.تروخدا برو!

پلکام رو روی هم فشار دادم تا اشکام ببارن و امیر التماسم رو ببینه!

نگاهش رنگی رو گرفت،که مدتها بود ازش محروم بودم.رنگ محبت خالص!

دستی روی گونه ام کشید و اشک هام رو محو کرد: گریه نکن! باشه! هر چی تو بگی! هر چی تو بخوای!

میرم! تا اخر همین هفته میرم! به خاطر تو میرم! اما به یک شرط..

پر اضطراب پرسیدم: چه شرطی؟

توی چشمام خیره شد و زمزمه کرد: با من بیا!

سرم رو تکون دادم: نمی تونم!

نگاهش سرد شد: نمی تونی یا نمی خوای؟

پر التماس نجوا کردم: نمی تونم! دستم رو فشار داد: بس کن ساقی! تا کی می خوای خودتو اسیر یه انتقام مسخره کنی؟ بیا بریم.قول میدم قاتل پدرت رو..

حرفش رو قطع کردم: نه امیر! می خوام بمونم.منتها این بار برای خودم.یه کاری هست که برای خودم باید انجامش بدم!

گنگ نگاهم کرد: چه کاری؟

دستش رو فشار دادم و لبخند زدم: نپرس! بهم اعتماد کن! تو فقط تو فکر رفتن باش!

روشو برگردوند: یه ماموریت هست،برای پس فردا! فقط باید اردلان رو متقاعد کنم که با این وضعیتم اجازه بده برم! که راهش رو هم منصور نشونم داد.به بهونه ی اختلافم با منصور،می رم که مثلا از خونه دور باشم!

تند تند سرم رو تکون دادم: همین خوبه! دنبالش رو بگیر! برو! هر چه زودتر برو!

جریان این ماموریتم همین امروز به اردلان بگو.

۲ شب بعد

شانه رو روی میز گذاشتم و دستی توی موهای شونه شده و لختم کشیدم! ساده بستمشون و شال حریر بنفشم رو روی سرم انداختم.کمی عطر به سر و گردنم زدم و به سمت تخت رفتم.منتظر نشستم و به گوشیم خیره شدم.بالاخره صفحه اش روشن شد.

پیام رو باز کردم:

لحظه ی دیدار نزدیک است ...

همه ی تلاشم رو کردم تا نه لبم رو به دندون بگیرم و نه اشکی بریزم! نمی خواستم تا قبل از دیدنش ،چهره ام خراب بشه.

دستی به دامن بنفش و دخترونه ام کشیدم و بی سر و صدا راه افتادم.

بین راه زمزمه کردم:

لحظه ی دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام ،مستم

باز می لرزد دلم،دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم.

های نخراش به غفلت گونه ام را تیغ

های نپریش صفای زلفکم را دست

ای دل ،ای نخورده مست

لحظه ی دیدار نزدیک است..

پشت در اتاق ایستادم.قبل از این که حرکتی بکنم،در اهسته باز شد.

قدمی به داخل گذاشتم که دستش دور دستم حلقه شد و کامل به داخل کشید.

در رو پشت سرم بست و اهسته چرخید و از پشت در اغوشم کشید.

دستانم رو بالا بردم و روی دستانش که زیر سینه ام و روی شکمم حلقه شده بود،گذاشتم.

بوسه ای روی موهام زد و در گوشم زمزمه کرد: دیوونه ی عطرتم!

سرم رو به سینه اش مالیدم: فقط عطرم؟

باز توی گوشم زمزمه کرد: اون عطر رو تن تو دیوونه کننده است.

از شیرینی زمزمه هاش ،خنده ای کردم و بیش تر بهش نزدیک شدم.

دستم رو گرفت و چرخوندم. به نیمه چرخی زدم که کمرم رو گرفت و وادارم کرد که بایستم.

حالا دقیق رو به روی نگاهش بودم،،دست در دستش.

از دیدن نگاه مشتاقش لبخندی زدم .

به لبخندم،لبخند زد و اروم گفت: خیلی می خوامت دختر!

به چشماش خیره شدم و مثل خودش اروم زمزمه کردم: منم خیلی می خوامت پسر!

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:

بی همگان به سر شود

بی تو به سر نمی شود!

تنها شعری که به خاطرم می اومد رو زمزمه کردم:

شود ،اما جانم به لب شود ...

دستانم رو فشار داد و نگاه عاشقانه ای بهم انداخت: ساقی ...

مثل خودش پاسخ دادم: امیر ...

با ملایم ترین صدایی که در عمرم سراغ داشتم،عاشقانه زمزمه کرد: من بی تو..

مشتاقانه ادامه دادم: تومنی نمی ارزد.

بی طاقت دستانم رو رها کرد و محکم در اغوشم کشید.بی طاقت تر از او،در اغوشش کشیدم و نفس های عمیق کشیدم.

نفس های پی در پی و عمیق،برای روزهایی که دیگر این اغوش و هوا را ندارم.

برای روز های بدون او بودن!

گفت: دوستت دارم ساقی.

روی پنجه ی پا ایستادم و به زحمت به گردن خوشبویش رسیدم: دوستت دارم امیر.

دستانم رو روی دستانش گذاشتم و زمزمه کردم: خدانگه دارت عزیزم!

زمزمه کرد: خدا نگه دار تو خانومم.

کیفی رو که امیر شب گذشته بهم داده بود،به سینه ام فشردم و توی کشوم مخفی کردم.

با شنیدن سر و صدای بیرون،شتابان به سمت پنجره رفتم.با دیدن امیر که چمدونش رو توی صندوق عقب می ذاشت و هم زمان در جواب حرف های اردلان سر تکون می داد،بغض کردم.

اردلان دستش رو بالا اورد و خداحافظی گفت.امیر هم سری تکون داد و رفت که بشینه توی ماشین.اخرین لحظه ،نگاهی به پنجره ی اتاق انداخت و نامحسوس سری تکون داد.دستم رو روی قلبم گذاشتم و سری تکون دادم.

بعد از خداحافظی دیشب،دل کندن امروز صبح،چه قدر وحشتناکه!

با صدای روشن شدن ماشین و خروجش از خونه،اروم رفتم توی بالکن و تا جایی که تونستم با نگاهم بدرقه اش کردم.

از پیچ کوچه که ناپدید شد،زیر لب گفتم:

امیر رفت!

چه کار سختی پیش رو دارم

بعد از رفتنت باید زنده بمانم

نفس بکشم

زندگی کنم

وای ...

خدا به من صبر بدهد!

فصل اخر:

ساقی

بی هدف انگشتر را توی انگشتم چرخاندم و با بی میلی نگاهش کردم.حساب انگشترهایی که امتحان کرده بودم از دستم خارج شده بود.

هر کدام از انگشترهای قبلی را هم با عیب و ایراد هایی رد کرده بودم که خوب می دانستم بنی اسرائلی هستند.

این انگشتر را هم از انگشتم بیرون اوردم و سرم را به علامت نه بالا بردم:

نه.خوشم نیومد.

اهی راکه از نهاد اردلان و فروشنده بلند شد از عمق وجودم احساس کردم و ناخوداگاه لب پایینم را به دندان گرفتم و زمزمه کردم: ببخشید

اردلان لبخند مضنوعی زد: ایرادی نداره عزیز دلم.میریم جاهای دیگه رو میبینیم!

دلم هری ریخت.واقعا تحمل ادامه ی این بازی مسخره حلقه خریدن را نداشتم.

هراسان و بلند گفتم: نه

از صدای بلندم اردلان جا خورد.نگاه سرگردانم را روی صفحه های حلقه و انگشتر چرخاندم.

انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و یکی از حلقه های برلیانی که روی صفحه زرشکی رنگی قرار داشت،نشان دادم:

این چه خوشگله!

فروشنده و شاگردش ،عملا به سمت حلقه حمله کردند.مسلما با این سخت سلیقگی ام تا مرز سکته برده بودمشان.انقدر که احتمالا افسوس می خوردند که ای کاش صبح همان روز دزد به مغازه می زد تا گیر ادمی مثل من نمی افتادند.

حلقه را با احترام سمتم گرفتند و شروع کردند از ساخت و جنسش به تعریف و تمجید.

نیازی به ان همه تعریف نبود،حتی اگر بدلی هم بود،من می خریدمش تا زود تر راحت بشوم از قدم برداشتن در کنار اردلان و زیر ان نگاه زیرکانه اش که هر لحظه این حس را بهم القا می کرد که از همه چیز خبر دارد.

از احساسم به امیر و نجواهای شبانه ام با او و حتی از راهی که امیر برای فرار فراهم کرده بود.

و هر بار تجربه ی این احساس من را تا مرز مرگ می برد.حتی تصور اگاهی اردلان از همه چیز..

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

وای خدا،مو بر تنم راست می کرد.

لبخند تصنعی بر لبم نشاندم و گفتم: عالیه.همین خوبه!

هر سه نفر چنان خندیدند که انگار به بزرگترین ارزوی زندگانیشان رسیده بودند.

نخواستم و نماندم تا قیمت و باقی حرف ها را بشنوم.

در حالیکه نت محزونی را زیرلب زمزمه می کردم از مغازه خارج شدم و مثل ادم های مسخ شده به تماشای بارانی ایستادم که ارزو می کردم حتی لحظه ای قطع نشود.

همان طور که از صبح قطع نشده بود.درست از زمانی که امیر خداحافظی کرده بود و به نیت سفری که فقط من از بی بازگشتی اش اگاه بودم، از ان قصر بی در و پیکر رفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و فشار دندانهایم را بر لبم بیشتر کردم.

اروم بگیر دلم،این دور اخره!

پلک های خیسم را بر روی هم فشار دادم که احساس کردم باران قطع شد.چشم که باز کردم اردلان را دیدم و دست مزاحمش که چتر مزاحم تری را بالای سرم گرفته بود.

از وقتی به خاطر دارم،تو مر ا از هر چیز که خواستم محروم کرده ای!

اردلان–ساقی،گریه می کردی.؟

نگاهم را متعجب کردم و ارزو کردم تعجبش بیشتر از قرمزیش باشد:

دیوونه شدی؟ نمی بینی بارون رو؟

بلافاصله چشمانم را به دستانش دوختم:

حلقه رو گرفتی؟

به زحمت نگاهش را از چشمانم گرفت: اره.

کلافه سرم را تکان دادم: هان؟ چقدر منو نگاه میکنی؟

بریم تو ماشین دیگه.

و برای جمع کردن لحن تندم،کمی شیطنت کردم: نکنه میخوای روز نامزدیم ،زیر چادر بخور،مدام سرفه کنم؟

یادم نمی اید کدام،اما مطمئنم حرفم،دیالوگ فیلمی بود.

هر چه که بود،خدا پدر نویسنده را بیامرزد.

خودم را روی انتهایی ترین قسمت صندلی گرم ونرم ماشین پرت کردم و نالیدم:

بخاری رو روشن کن.

راننده نگاه عاقل اندر سفیهی از توی اینه بهم انداخت و احتمالا با دیدن نگاه یخ زده ام،سریع به سمت بخاری دست برد.

اردلان که بالاخره از تکان دادن بی وقفه چتر فارغ شده بود و سوار شده بود،با تعجب گفت:

رضا،بخاری برای چی زدی؟

به جای رضا من پاسخ دادم:

سردمه،بارون شهریورهاا،بارون بهار که نیست تو این همه حال کردی.

بی توجه به لحن ازرده ام ،قهقهه زد: اخه میگن بارون روز عروسی،بی حکمت نیست،میگن مادرزن ادم،وقتی خیلی دوستش داشته باشه،روز عروسیش بارون میاد.

به سرعت نگاهم را از پسر بچه ی شیرین ماشین بغلی گرفتم و به چشم های مشکی چندش اورش خیره شدم.مشمئز از نگاهش غریدم:

این الان تیکه بود؟

دستش را پشتم انداخت وسرش را نزدیک صورت و گوشم اورد.با اشئمزار روی برگرداندم:

نه عزیزم،شوخی بود.

نگاهم به صفحه ی گرد ساعت گرانقیمتش افتاد.بسته بود به دست چپش،امیر می بست به دست راست.

امیر من ،متفاوت بود،خاص بود!

همه جیزش خاص بود،ساعتش ،عطرش،تیپش،نگاهش ،حرفهایش،صدایش،زمزمه و نجواهایش،علی الخصوص اغوشش!

امیر من،خاص بود.فقط امیر من.

امیر من؟

کی مالکش شده بودم؟

این موش و گربه بازی عقل و دلم،اخر مرا می کشت.

کاش بکشد،تا راحت شوم.

صدای رضا،ذهنم را به سوی خودش کشید:

جسارتا،اشتباه فرمودید اقا،مادرزن مال سفره است.سر سفره که برسی میگن مادرزنت دوست داره.

بارون اومدن روز عروسی ،واسه پدرزنه.اگه پدرزنت دوست داشته باشه،روز عروسی بارون میاد.

دیه ی یک ادم چقدر است؟

اگر همین الان دست بندازم و رضا را خفه کنم،دیه اش چقدر اب می خورد؟

برای جلوگیری از هرگونه حرکتی،به موهایم چنگ انداختم و سعی کردم به تمایلم برای پرت کردن خودم به وسط خیابان،هیچ اهمیتی ندهم.

اردلان تشر زد: رانندگیتو بکن.

نیش و صدای رضا خفه شد.

گریه ام گرفته بود.پدرزن،مادرزن ...

اینها برای من و اردلان،برای این وصلت فرخنده و میمون،چه مفهومی داشتند؟

پدر من،می شد پدر زن چه کسی؟

اردلان؟ یعنی من می شدم زن اردلان؟

وای بر من،من چه می کردم،به کجا سقوط می کردم؟

شده بودم مثل بچگیهایم ،یک حرفی را نباید می زدم،اما می زدم و می ماندم!

حالا هم بعد از این همه سگ دو زدن،دائم از خودم می پرسیدم خب که چی؟

این همه خفت و خواری ،این همه پستی و دنائت

که چه بشود؟

به کجا برسم؟

انتقام پدرم را بگیرم؟

پس چرا هرچقدر فکر می کنم،می بینم شده ام عروسک دست اردلان و بازیچه اش؟

نه دست انتقام پدرم!

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم،سعی کردم فکرم را متمرکز کنم روی خرید امروز/

مزخرف ترین خرید عمرم.از صبح بعد از رفتن امیر،من عزادار بودم و اردلان داماد خوشبخت و شادکام.

از ذوق معامله ای که امیر جوش می داد،بشکن زنان به در اتاق امده بود:

ساقی جان،حاضر شو بریم خرید عزیزم.

ای کاش جانت در برود که انقدر به من نچسبانیش.

که انقدر دستور ندهی و وادارم نکنی به تحملت.به روزی هزار بار دیدن و افسوس خوردن به حماقت و مخمصه ای که خودم با دستان خودم ساخته بودمش برای خودم.

بی حوصله سر تا پا مشکی پوش،جلوی ماشین انتظارش را کشیدم.

شیک پوش و جذاب،جلویم ظاهر شد:

چقدر کسل عروس خانوم!

بی حوصله نالیدم: خوابم میاد و خودم را روی صندلی پرتاب کردم.

تا کنارم نشست،بینیم را از بوی نفس گیر ادکلنش جمع کردم:

حرف نزن و بزار بخوابم اردلان.

دست خشک شده و لب های نیمه بازش را تصور کردن،اصلا کار سختی نبود.

تا برسیم به بهترین کفاشی های شهر،هزار بار خواستم پیاده شوم،سرم را به شیشه بکوبم،خودم را از ماشین به بیرون پرت کنم،هر کار تا کنار اردلان نباشم.

بی توجه به وز وز های اردلان و فروشنده کنار گوشم ،یک جفت کفش ورنی مشکی ،پاشنه بلند انتخاب کردم و سعی کردم دلم را به سگک شیک نقره ایش خوش کنم.

عین بچه ها از دیدن شیشه های عطر ذوق کردم.خریدن عطر را می پرستیدم،خواه با اردلان،خواه بی او.

شاید خوش اخلاق ترین قسمت روزم،در عطر فروشی گذشت.

۱ شیشه عطر کوچک اما فوق العاده خریدم که بتوانم با خودم ببرم.از ذهن گذراندم،امیر این بو را دوست خواهد داشت.

شاید نهمین و شاید هم دهمین خمیازه ام را که کشیدم،دختر فروشنده متقاعد شد،بهتر است به حرف اردلان گوش دهد و بهترین ست لوازم ارایش را کادو کند و از هرچه که دارد،بهترین را برگزیند و برایمان بگذاردچون احتمالا از من هیچ ،تاکید می کنم هیچ ابی گرم نخواهد شد.

حلقه خرید بعدی بود،دیوانه کردن ۳ نفر انسان بالغ در یک زمان را،می توانم در افتخاراتم ثبت کنم و حالا هم ...

پیش به سوی مزون های رنگ و وارنگ لباس های مجلسی وشب

ای لعنت به شب و روزی که برای خودم ساخته بودم.

بی تفاوت لباس ها را نگاه می کردم.

چرا باید برایم اهمیتی داشته باشد؟

نه قرار است ان حلقه در انگشتانم بنشیند و نه ان ارایش روی صورتم و نه ان لباس بر تنم.

من خواهم گریخت.

از ان خانه،اردلان،مسعود،مادرم،م نصور و ...

از بی امیر بودن،به امیر پناه خواهم برد.

از روی استیصال و دل تنگی روی لباس پوشیده ی مشکی رنگی دست گذاشتم:

همین خوبه؟

صورت بزک کرده هر ۳ فروشنده ای که به سلامتی جیب پر پول اردلان ،دست به سینه پشت سرم گام بر می داشتند،رنگ تعجب گرفت:

مگه نامزدیت نیست گلم؟ مشکی؟

دست گرم اردلان،شانه ی سردم را فشرد:

ساقی من تو هر رنگ و لباسی بی نظیره.

پوزخند پنهانی فروشنده ها،عصبی ترم کرد:

مشکی می پسندم خانوم.

اردلان با نوک انگشت اشاره ای کرد و فروشنده ها را مرخص کرد:

البته که سلیقه ی تو اصله.ولی بهتر نیست اون تافته ی سفید رو امتحان کنی؟

دستش را پس زدم و غریدم:

از سفید بیزارم.

با گام های بلند به سمت انتهای مزون رفتم.دست روی دکلته ی شکلاتی رنگ گذاشتم:

سایزش می کنم.

دخترک با شتاب به سمتم امد،لباس را از تن مانکن در اورد اما قبل از ان که به دستم بدهد،اردلان از دستش قاپید و با سر به سمت دیگر مغازه ،اشاره کرد.رنگ نگاه دخترک،پر از شیطنت شد و با لبخند معنی داری دور شد.

خواستم لباس را از دستش بگیرم که دستش را عقب کشید.چشمانش را ریز کرد و به سمتم خم شد.موشکافانه نگاهم کرد:

اخ که اگه علت این همه بداخلاقی تو رو بفهمم،زنده اش نمی ذارم.

سر خم شده ام را چنان بالا اوردم،که از صدای استخوان گردنم،دلم ضعف رفت.

دهانم خشک شد .نگاهم روی نگاه مرموز و ترسناکش قفل شد،یخ زد

سعی کردم دم و بازدمم را عادی کنم.

یک نفس عمیق،وای خدا ...

نفس کم می اورم ...

فقط نالیدم: چرت نگو.

لباس را قاپیدم و درون اتاق پریدم.

دستی به صورت یخ زده ام کشیدم.اخ که فهمید،وای بر من فهمید!

آی خدا،آیییی که خدا در هر لحظه تقدیرم قرار داده که انگشت ندامت بر دهان گرفته و بگویم:

وای که عجب غلطی کردم

لباس را روی پیشخوان گذاشتم:

خوب بود

فروشنده–مبارکتون باشه خانومی.

اردلان بغل گوشم زمزمه کرد: نذاشتی تو تنت ببینمش.

روی برگرداندم:

فردا شب میبنی.الان دیدن نداره که..

لبخندی تصنعی و به زور بر لب نشاندم:

نمکش میره.

بی ربط ترین حرف های زندگیم را مطمئنا امروز گفته ام.

اه بلندی که کشیدم،باعث شد اردلان نگاهش را از پنجره و خیابان های باران زده بگیرد و نگاهم کند،سعی کردم به روی خودم نیاورم،تا رویش را برگرداند،اما مصرانه نگاهش را ادامه داد و پرسید:

به چی فکر می کنی؟

صادقانه پاسخ دادم:

پدرم.

تصنعی اه کشید: خدا بیامرزتش.کاش زنده بود و فردا شب رو می دید.مطمئنا خیلی خوشحال بود،اگه بود،نه؟

ترمز ماشین باعث شد سرم را بلند کنم و به قصر سر به فلک کشیده اش خیره شوم.پوزخندی زدم و در ماشین را باز کردم.چرخی به سمتش زدم:

اگر پدرم زنده بود،نعش من رو هم روی دوش تو نمیگذاشت.

قدم های مطمئنم طول حیاط سرسبزش را پیمود.و اینبار

نمیدانم پنجمین رعد و برق بود یا ششمی،تعدادش مهم نبود،مهم این بود که با هر بار برق زدن اسمان،رعدش دل به خون نشسته ی مرا می لرزاند.

رو به روی پنجره ی قدی اتاقم نشسته بودم و نامه ی پدرم در دست لرزانم بود.

مدام جمله اش توی ذهنم می چرخید:

وقت نشد یا نمیدونم قسمت نشد تا هستم این حرفا رو بهت بزنم!

من هم خیلی حرف ها داشتم که به پدرم بزنم،یا شاید به مادرم و یا شاید حتی به اردلان.

خوب می دانستم اگر هر کدام از ما،به جای پنهاتکاری و سکوت،حرف هایمان را می زدیم و پرده از رازهایمان برمی داشتیم و یا حداقل کمی منطقی فکر می کردیم،هیچ وقت به این ورطه سقوط نمی کردیم.

اگر پدرم به عنوان یک انسان بالغ و تحصیل کرده،به جای احساس دین کورکورانه به پدربزرگم و پیروی از احساس قلبیش،کمی منطقی فکر می کرد و اجازه می داد مادرم به راه خودش می رفت،

حالا زنده بود و من اینجا نبودم ...

اگر مادرم به جای رفتن به راه دل و هوسش،کمی منطقی فکر می کرد یا سعی می کرد حس تعهد به همسر و فرزند را بیاموزد

حالا به این وضع نبود و من اینجا نبودم..

اگر اردلان ...

اگر اردلان نبود ...

هیچ مشکلی نبود

این تنها فکری بود که درباره ی اردلان به ذهنم می رسید.

اگر مانی از روز اول همه چیز را به من می گفت،اگر همان زمانی که برای شکایت از اردلان به سراغش رفته بودم،مرا در جریان کمی از ماجرا قرار می داد ...

اگر پدربزرگم،به سراغ پیش پا افتاده ترین و احمقانه ترین راه حل ممکن نمی رفت،اگر در جریان عشق اشتباه دخترش،فقط اندکی صبوری و درایت به خرج می داد ...

حالا من اینجا نبودم ...

اگر من..

اگر من احمق نبودم،اگر من ساده انگار و زودباور و خیال پرداز نبودم،اگر کمی منطقی و عاقل بودم..

اگر زودتر نگرانی هایم درباره ی اردلان و مادرم را به پدرم می گفتم،اگر زودتر از او سوالهایم را می پرسیدم،اگر زودتر حرفهایم را با او می زدم

حالا من اینجا نبودم.

همه چیز از نگفتن شروع شده بود،از صادق نبودن،از یک دروغ کوچک

از یک سکوت مطلق!

اما حالا که به اخر بازی رسیده بودیم،من می خواستم سکوت را بشکنم

می خواستم برای اخرین بار با مادرم حرف بزنم،بگویم همه چیز هایی را که۱۸ سال بغض شد و د ر گلویم ماند،کینه شد و در دلم ماند.

باید بگویم ...

پیش از ان که بروم و دیگر هرگز نبینمش

نمی خواهم باقی عمرم را هم سرگشته ی سوال های نپرسیده از مادرم بمانم..

نمی خواهم روزی نامه ی دیگری به دستم برسد و پاسخ سوالهایم را بدهد و تمام باورهایم را ویران کند..

مگر یک انسان ،چند بار می تواند ویران شود؟

من از ویرا ن شدن بیزارم ...

چون طاقت درد ساخته شدن با باورهای جدید و نفرت های جدید را ندارم.

پس با مادرم حرف میزنم،پیش از انکه فرو بریزم.

از در اتاق که خارج شدم،صدای فریاد های مادرم به گوشم رسید.به گام هایم شتاب بیشتری دادم.

جلوی در اتاق که رسیدم،در نیمه باز و خدمتکار ترسیده ای را دیدم که در مقابل فریاد های مادرم مثل بید مجنون می لرزد.

جلو رفتم: باز چی شده؟

سکوت بر قرار شد و مادرم با نگاهی سرشار از درد و خشم بهم خیره شد.بعد از چند ثانیه ای نفسی شبیه به اه از دهانش خارج شد و پشت به من و خدمتکار لبه ی تخت نشست.

به سمت خدمتکار چرخیدم: چیکار کردی که خانوم عصبانی شدن؟

سریع و ترسیده لب باز کرد:

هیچی به خدا خانوم،اقا دستور دادن بیام ببینم خانوم برا ی فردا شب چیزی نیاز ندارن؟

منم تا این سوال رو پرسیدم،خانوم عصبانی شدن و شروع کردن به داد زدن،همین!

ای لعنت بر تو و ذاتت اردلان،این خدمتکار بینوا را فرستادی تا نمک به زخم مادرم بپاشد و جلزش را در بیاورد،لابد خودت هم به این همه داد و فریادش بخندی.

چرا اردلان،چرا؟

چرا هیچکس ،هیچوقت نمیتواند تو و ذات شیطانیت را بشناسد؟

از تو و این ذات خرابت،فقط و فقط باید به خدا پناه برد.

سرم را تکان دادم: خیلی خب تو برو،من با خانوم صحبت می کنم.

ارام به سمت مادرم حرکت کردم و ادامه دادم: در ضمن،بگو کسی مزاحم من و مادرم نشه،در رو هم پشت سرت ببند.

بالای سر مادرم که رسیدم،ایستادم.حس می کردم این سکوت،مرا به جایی می رساند که می خواهم.

به قامت خمیده اش نگاه کردم.چقدر شکسته و باخته به نظر می رسید.

وقتی نگاهت می کنم،می بینم ارزش جنگیدن هم نداری مادر.

نفس عمیقی کشیدم.مادرم خودش ،مرا،پدرم را،

به کجا رساند؟

...

ارام سرش را بلند کرد و با نگاه شیشه ایش خیره ام شد:

چیه؟ چی رو وایسادی نگاه می کنی؟

کنار دستش نشستم:

تو رو.

پوزخند زد: اره،وایسا نگاه کن،دیدن رسواییم خیلی داره بهت کیف میده نه؟

بی هوا و پرت گفتم: من اینو نمی خواستم.

منفجر شد: پس چی می خواستی؟ دیگه چی می خوای؟ دنبال چی میگشتی ساقی؟ دنبال چی بودی که نرسیدی بهش؟

چرا دست از سرم بر نمیداری؟

خشمگین و عاصی از روی تخت بلند شدم و صدایم را بالا بردم:

دنبال یه پارچ اب یخ که بریزم روی اتیشم.

اتیش کمبود هام،یتیمیم،بی پدریم،در بدریم!

زندگی عادی و سالمی که تو ازم دریغ کردی.

همسن و سال های من یه سرشون به درس و دانشگاه و کنکورو تفریحاتشونه

یه سرشونم به خونه و خانواده و سفر و گردش.

ولی من چی؟

تو سن ۱۸ سالگی،نه پدری دارم ،نه مادری،نه خونه ای،نه خانواده ای،نه دوستی،

و نه اینده ای

و نه حتی انگیزه ای برای ساختن اینده،برای شروع کردن و برای از نو ساختن.

تو این سن خودم و شخصیت و شرافتم رو در حد یه زن خیابونی پایین اوردم و به باد دادم.

خارج از این قصر لعنتی،چه اینده ای برا ی من وجود داره؟

هان؟ چرا لال شدی مامان،چرا جوابم رو نمیدی؟

فاصله مان را با دوقدم شتابزده طی کرد و مقابلم ایستاد،دستش را برای فرود اوردن روی صورتم بالا برد،اما قبل از این که روی صورتم بنشیند،دستش را پس زدم:

فکر کردی چقدر حق داری که این سیلی رو بهم بزنی؟

واسه چی فکر کردی من وایمیستم و این سیلی رو ازت می خورم و احتمالا بعدشم هیچ واکنشی نشون نمیدم.

به چه حقی؟

چشمانش در اجزای صورتم چرخید و نگاه خیره ام را کاوید.سرش را به علامت تاسف تکان داد:

چقدر تو گستاخی.چطور جرات میکنی؟

من مادرتم.

خندیدم،خنده ی بی صدایی که پر صدا شد،دوباره پرسیدم:

ببخشید،تو چیکارمی؟ میشه یه بار دیگه بگی.

انگار خودش هم فهمید ،حرفی که زد،بر قامتش زیادی می کند،چون سعی کرد اصلاحش کند،به بدترین شکل ممکن:

من تو رو به دنیا اوردم،ولی تو هیچ وقت حرمت من رو نگه نداشتی..!

پوزخند زدم:

به دنیا اوردن من بزرگترین ظلمی بود که در حقم کردی.

دستش را به نشانه ی تمسخر تکان داد:

شعار نده خواهشا.

از پشت سر به قامتش نگاه کردم:

شعار؟

کجای حرفم شعاری بود؟

راست میگم خب،تو و بابا که وضع زندگیتون این بود،چرا یه نفر سوم رو هم به اون جهنم وارد کردین؟

رک گفت: تو خواسته ی پدرت بودی.

بی پروا جواب دادم:

یه خواسته ی احمقانه بود.

به سمتم چرخید،یک لنگه ابرویش را با تعجب بالا برد:

خواسته ی پدرت بود،پدرت..

نگذاشتم حرفش را کامل کند:

احمق بود..!

کامل به سمتم چرخید و حیران بر جا ماند.شاید منتظر علائم شرمساری در چهر ه ام بود.

وقتی چهره ی مصمم و بی تفاوتم را دید،زبان گشود:

اون مرده،درست نیست پشت سرش حرف بزنی.

در چشم هایش خیره شدم: اون نمرده،

مکث کردم،سکوت کرد،پر از سوال

سکوت را شکستم:

کشتنش.

چشم هایش گرد شد:

چی؟

من–ماشین پدرم نرفته ته دره،فرستادنش ته دره.

یکی می خواست اون بمیره،می خواسته اون رو بکشه،به خواسته اش هم رسیده.

گیج و حیران پرسید:

مثلا کی؟

کی می خواسته پدرت بمیره؟

رک گفتم: تو،اردلان.

خشمگین شد: چرند نگو.من از مرگ پدرت چه سودی می بردم؟ اردلان چه سودی می برد؟

پوزخند زدم: همون سودی که تا چند ماه پیش داشتی می بردی،عشق و حال و وصال اردلان.

بیخودم از اردلان دفاع نکن.خودت خوب میدونی که من خیلی چیزا ازش می دونم ودستش رو خوندم،بعدشم،خیال نکن انگیزه ی اردلان از کشتن پدرم ،تو بودی.

کارش جای دیگه گیر بود.بابا داشته دستش رو رو میکرده،داشته مینداختتش توی هچل.داشته دردسر درست می کرده

سری از روی تاسف تکان دادم و ادامه دادم: طفلک بابا،فکر می کرده شر اردلان رو کم کنه،تو میشینی سر زندگیت.

قدمی به سمتش بر میدارم: تعجب میکنم که چطور توی این بیست سال،ذات خراب و کثیف تو رو نشناخت و نفهمید،چه اردلان باشه و چه نباشه،تو یه زن کثیف و فاسد و خیانتکاری.

معترضانه فریاد زد: حق نداری راجع به من اینجوری حرف بزنی.

امشب حساب پوزخند هایم از دستم در رفته بود: کی این حق رو از من میگیره؟

تو؟ مگه دروغ میگم؟

تو و انصافت،کجای وجود و زندگیت،سمت درستی و وفاداری میره؟

هان؟

استیصال از نگاهش می بارید،نالید: امکان نداره اردلان ...

لبش را به دندان گرفت و مکث کرد،انگار که فکری به ذهنش رسیده باشد،چشمانش برق زد:

از کجا معلوم که دروغ نمیگی؟ با چه سند و مدرکی این حرفا رو میزنی؟

ریشخندش کردم: واقعا که خنگی،چه دلیلی داره من دروغ بگم بهت؟

سند و مدرکشم ،چند روز دیگه که مامورا اردلان عزیزت رو کت بسته از این در بردند بیرون می فهمی.

با ناباوری سرش را تکان داد: باور نمی کنم.

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم:

کی می خوای حقیقت رو ببنی؟

چشمات رو باز کنو ببین،گوشاتو باز کن و بشنو،بفهم،فکر کن.

اردلان یه قاتله،یه اشغال.معلوم نیست چندتا خانواده ی دیگه رو هم بیچاره کرده؟

چند تا پدر ،برادر ،پسر ،همسر و ... کشته؟

معلوم نیست چندتا زن و دختر رو بدبخت و بی ابرو کرده؟

اردلان سلطان شیشه این مملکته،می فهمی؟

شیشه!

نه این شیشه ای که پشتش می ایستی و بارون رو تماشا می کنی.

اون شیشه ای که جوونا ی مردم رو میکشه،بدبخت و عملی میکنه.

خانواده ها رو از هم می پاشونه.

خانواده می دونی یعنی چی؟

همون چیزی که خودش نداشت.

من نداشتم.

خانواده ی من رو هم تو از هم پاشوندی.

تو هم یه لجنی هستی عین اردلان.

مو نمیزنی باهاش.

اونم زنش رو کشت

تو هم شوهرتو به کشتن دادی

اون پسرش رو بدبخت کرد.

تو هم دخترت رو بدبخت کردی.

گند زدی تو سرنوشتم،عین خیالتم نیست.

همون خیالی که یه عمر پر از اردلان بود،اما لطفا دیگه سرتو از تو برف بیرون بیار.

از خواب خرگوشی بیدار شو و حقیقت رو ببین.

تنده،تلخه،ولی حقیقته.

حقیقت داره که اردلان هیچ وقت تو رو نخواست،شاید وقتی جوون بوده،یه میل و کششی بهت داشته،ولی بعد از ازدواجت هیچ وقت سراغت نیومد.

وقتی هم که اومد،با نقشه بود.

نابود کردن بابام،کسی که داشت چوب لای چرخش می ذاشت.

فقط همین!

اون برای خودش اومد سراغت،نه برای تو!

ولی تو چی؟

از خود بیخود شده،وقتی که همسر پدرم بودی،خودتو در اختیارش گذاشتی.

هنوز صدای بوسه ها و خنده های مستانت تو گوشمه!

با نفرت جلو رفتم،سینه به سینه اش ایستادم:

حالم ازت بهم میخوره مامان،خیلی لجنی،

تو حتی قداست کلمه ی مادر رو هم به لجن میکشی.

به نفس نفس افتاده بودم،صورتم خیس بود از عرق و گلویم پر از درد فریاد هایی که زدم.

هیچ نمی گفت.

ساکت و مبهوت.

شاید یک دقیقه سکوت بینمان بود و من خیره به صورت سنگیش،که برایم مظهر نفرت بود.

قطره ی اشکی از چشمش سر خورد.

برای پاک کردنش هیچ تلاشی نکرد.

لبش را به دندان گرفت و با صدای دورگه شده از بغضش گفت:

باور میکنم.هر چی که شنید م رو باور می کنم.

پوزخند زدم: چه عجب.صبح بخیر.

نگاه مرده اش را به سمتم کشید:

به ترک های قلبم نخند.

چرخید و با قدم های سنگین به سمت تخت خوابش رفت.

برای لحظه ای گذرا،حسی وجودم را لرزاند:

دلم برایت می سوزد،مادر!

تا به حال هیچ وقت این چنین سرخورده و شکسته ندیده بودمش،حتی وقتی اردلان خواست از خانه بیرونش کند و مقابلش زانو زد نیز،این چنین نبود.

حالش را می فهمیدم.باور هایش فرو ریخته بود.ویران شده بود.

درد داشت،خیلی!

سرش را در میان دستانش گرفت و نالید: درد دارم.!

نگاهش کردم: میدونم.

بغضش شکست: نمیدونی.

ارام سرش را بلند کرد: با اردلان نمون.برو.حال و وضع منو ببین.نمون،برو.

بی هوا پرسیدم،تو چی؟

نگاه تبدارش را به نگاه مرددم دوخت.

منو جون پناه خودت کن برو.

بذار پای این ارزو وایستم.

به هر کی بهم گفت ازت رد شده،

قسم میخورم خودم خواستم.

منو جون پناه خودت کن برو

من از زخم هایی که خوردم پرم.

تو باید از این پله بالا بری

تو بالا نری ،من زمین می خورم.

دو قطره اشک بی اجازه فرود امدند.به طرف نوشیدنی دست برد و جامش را پر کرد.

قوطی قرص های ارامبخش را خالی کرد در جام و به حل شدنشان خیره شد!

با صدای پر بغضی گفت: امشب همه چی رو تموم میکنم! ن

گاه پر تردیدی بهش انداختم و گفتم: من راضی به مرگت نیستم!

هیچ نگفت.تنها با جام در دستش بازی بازی کرد! ترسیده بودم!

جلو رفتم و گفتم: من هیچوقت دوستت نداشتم.ولی به مرگتم راضی نیستم! بالاخره تو مادرمی!

نگاه تمسخر امیزش را که دیدم تند گفتم: منظورم اینه که باهام نسبت خونی داری! من مثل تو بی عاطفه نیستم! برای خون ارزش قائلم!

دوقطره اشک از چشمش پایین امد و ارام گفت: اره من بی عاطفه ام! خیلی هم بی عاطفه ام! ولی ساقی به اردلان قسم من از مرگ پدرت خبر نداشتم! فکر کردم فقط تهدیده! من که هیچ وقت برات مادر نبودم! ولی پدرت رو هم هیچ وقت نخواستم ازت بگیرم! باور کن! تو باورم میکنی ساقی! مگه نه؟

نگاه پریشانش را که دیدم ارام سری تکان دادم: اره اره باور میکنم!

لبخندی زد و ناغافل جام را سر کشید!

شوکه بهش خیره شدم.زمزمه کردم: چیکار کردی؟

ارام گفت: کار درست رو!

اغوشش را باز کرد و گفت: برای اولین بار و اخرین بار! بیا بغلم دخترم!

با غریبگی نگاش کردم .لبریز از تردید و دودلی! اما حسی از همه ی حس های درونم قوی تر بود: اگه نرم،دیگه هیچ وقت طعم اغوش مادرم رو نمی چشم!

تردید را گذاشتم کنار و به اغوشش فرو رفتم.با بغض درگلویم گفتم: هنوزم دیر نشده! بیا بریم دکتری جایی! اگه مشکلت من واردلانیم که ... من دارم میرم! خیالت راحت! اردلان مال خودت!

مادرم پوزخند تلخی زد و گفت: مهربون نشو! حس ترحمت دیوونه ام میکنه! تو هنوزم ازم متنفری! پس سعی نکن رفتارت رو تغییر بدی! ساقی.تو بازی انتقامت تو برنده شدی! من تسلیمم و هر دو دستم رو مقابل این سرنوشت بردم بالا! تو بردی دخترم! بردی! حالا هم برو بیرون!

ناباورانه گفتم: برم؟

مادرم–اره.هنوز اون قدر بدبخت نشدم که دخترم لحظه ی مرگم رو ببینه! برو! میخوام یه نامه بنویسم! برای اردلان! برای عمر از دست رفته ام!

هولم داد و فریاد زد: بـــــــــــــــرو!

درست لحظه ای که تو باید بری

اسیر یه احساس مبهم شدیم

ببین بعد یک عمر پر پر زدن

چه جای بدی عاشق هم شدیم

برای تو مردن شده ارزوم

یه حقی که من دارم از زندگیم

نگاه کن تو این برزخ لعنتی

چه مرگی طلبکارم از زندگی

به هرجا رسیدم به عشق تو بود

کنار تو هرچی بگی داشتم

ببین پای تاوان عشقم به تو

عجب حسرتی تو دلم کاشتم

اگه فکر احساسمونی برو

اگه عاشق هردومونی برو

تو این نقطه از زندگی مرگ هم

نمیتونه از من بگیره تو رو

با صدای باز شدن در بازداشتگاه،نگاهم را بالا کشیدم..

چه به موقع،درست زمانیکه،درب اتاق مادرم در خاطراتم پشت سرم بسته شد و از خیال پرت شدم

به جهان واقعیت،این درب اهنی به رویم گشوده شد.

امیدوارانه به قامت زن خیره شدم تا خدا کند و نامم را ببرد.

مطمئن نبودم که بوی نا و عرق را بیش از این در ان اتاق تاریک تاب بیاورم.

ساقی سپاهان هنوز در دهانش و بر زبانش نیمه کار بود که جلویش ایستادم و دستانم را بالا اوردم.

زن نگاه مشکوکی به صورت احتمالا رنگ پریده ام انداخت و دستانم را به سمت پایین هول داد:

سرگرد پژمان تاکید کردند که احتیاجی به دستبند نیست.

همان دختر نئشه ای که از توی پارتی دستگیر شده بود و حالا به خماری رسیده بود،سوتی کشید و با لحن پر از خماری و کشیده ای گفت:

فاطی جون،به سرگرد پژمان بگو می خوامش!

که دوستش لگدی به پهلویش زد و گفت: خفه بابا،مگه تو اصلا می شناسیش..؟

مامور به سمت بیرون بازداشتگاه هولم داد و فریاد زد: حرف نباشه..

تا مامور این فریاد را بزند و در بازداشتگاه را قفل کند،زیر و بم مغزم را تکاندم تا سرگرد پژمان را به خاطر بیاورم که نیاوردم.

۱ دقیقه بعد رو بروی بازپرس پرونده ام نشسته بودم و شناختن سرگرد پژمان بی اهمیت ترین موضوع دنیا بود برایم،وقتی که بازپرس با ابروهای گره خورده اش ،حرف زدن را انقدر لفت می داد.

دستانم را با اضطراب بهم مالیدم و برای هزارمین بار لبم را به دندان گرفتم و مزه ی خون را حس کردم.

بالاخره سکوت شکست:

خانم سپاهان،همونطور که قبلا خدمتتون گفتم،مدارک بر علیه شما تکمیله و پرونده جای ابهامی هم نداره و برای رسیدگی به همراه خودتون و اظهاراتتون به دادسرا ارجاع داده میشه!

روی صندلی نیم خیز شدم:

دادسرا؟

اب دهانم پایین نمی رفت.راه گلویم بسته بود یا اب دهانم توهم بود،نمی دانم.

فقط می دانم که از دادگاه می ترسم.دادگاه جای من نیست.

مضطربانه پرسیدم:

بعدش چیکارم میکنن؟ کجا می برنم؟

با چشمهایم به لب هایش التماس می کردم که لفظ همین جا را زمزمه کند.

ازاد شدن و بیرون رفتن که محال بود فقط امیدوار بودم زند ...

تا تشکیل شدن دادگاه،منتقل می شید زندان ... ،بند نسوان.

ناله ی بی اختیار و بلندی از گلویم بیرون جهید.

بازپرس موشکافانه نگاهم کرد:

حالتون خوبه؟

خوبم.خوب خوب!

انقدر که نتوانی تصور کنی.

آی خدا!

تو کجایی؟

این حرف هایی که بازپرس،مثل نقل و نبات بر زبان اورد،همان یک ذره شهامت و اعتماد به نفسی که برای خودم دست و پا کرده بودم،بر باد داد.

ته مانده ی غرورم را له کردم و به گریه افتادم:

زندان؟

اخه چرا؟ من که گفتم من نکشتمش.پس چرا زندان؟

بی حوصله نگاهم کرد:

بله،شما گفتی ،ما هم نوشتیم،تشخیص راست و دروغشم به عهده ی دادگاه و قاضیه.

همان طور که هق هق می کردم،با ذهن نیمه هوشیارم،تلاش می کردم حرف های بی سر و تهم را سامان بدهم و بازپرس را متقاعد کنم.

زندان برای من،حکم چوبه ی دار را داشت.

پایان راه بود.

اما بازپرس طوری نگاهم می کرد،انگار لحظه به لحظه ی حالم را از بر است.

تک تک حرف ها و حرکاتم را می داند و می شناسد.

نگاهش فریاد می زد:

زور نزن.راه به هیچ جا نمی بری!

بی حوصله نگاهش را از من و حرکات دست پاچه ام گرفت:

ستوان رضایی.

مامور داخل شد و پا کوبید:

بله قربان.

پرونده ابی رنگی را به سمتش گرفت:

خانم سپاهان،فردا منتقل شن دادسرا جنایی.

روی پرونده نوشته بود:

نام متهم:

ساقی سپاهان

شماره ی کلاسه: ...

از ان همه بغض و گریه ،سکسکه اش مانده بود و نگاه بهت زده ام به کلمه ی متهم.

یاد پدرم افتادم.بارها و بارها گفته بود متهم و مجرم با هم تفاوت دارند.

اگر ذره ای از شهامتم باقی مانده بود،حتما این جمله ی امیدوار کننده ای برایم به شمار می رفت.

البته اگر شهامتم مانده بود،اگر پدرم زنده بود! اخ که اگر پدرم زنده بود.آی!

مامور بازویم را کشید،بازپرس سرسری نگاهم کرد: بفرمایید خانوم.

نمی توانستم،می خواستم ولی نمیشد،پاهایم کف زمین چسبیده بود.

توی دلم،غوغایی بود.ترسیده بودم.از این که نمی توانستم کاری کنم،ترسیده بودم.از زندان و اسمش وحشت داشتم.

ترس،نفسم را بند اورده بود.

احساس می کردم،هر لحظه روی این میز و دفتر و دستک بالا می اورم.

وحشت زده،دستانم را مقابل دهانم گرفتم.

می خواستم کمک بخواهم،اما می ترسیدم دهان باز کنم و اشوب معده ام،ابرویم را ببرد.

ترسیده و امیدوار ،سرم را بالا اوردم تا از بازپرس کمک بخواهم.

اما نگاهش به پرونده ی مقابلش بود.سرم را به سمت مامور زن چرخاندم و سعی کردم با دستانم،منظورم را برسانم.

بگویم که چه حال بدی دارم،بگویم مرا به دستشویی برساند.

اما زن بی اهمیت بازویم را کشید: پاشو خانوم.

انگار نمی دید،حرکات بی تابانه دست هایم را.

نگاه ملتمسانه و رنگی که مطمئن بودم به صورتم نمانده.

بار دیگر بازویم را کشید: پاشو خانوم.با توام.

کشیده شدن بازویم و تکان هایش ،تنها اشوب دلم را بیشتر می کرد.

سعی کردم بلند شوم،دستم را به لبه ی صندلی گرفتم و اما باز روی صندلی افتادم.

خسته از این همه تلاش بیهوده و بدبختی و زبان نفهمی این ادم ها،اشکی از چشمم فرو افتاد.

زن با عصبانیت و بدخلقی،پرونده را لبه ی میز کوبید که باعث شد بازپرس سرش را بالا بیاورد.

نیم نگاهی به من و مامور خشمگین انداخت و کارش را ادامه داد.

مامور،دستش را بیشتر دور بازویم حلقه کرد و فشار داد:

بلند شو دیگه .مگه با تو نیستم.نمی شنوی؟

از فشار دستش و کشیدن بازویم نالیدم:

اخ.

فشار از روی دستم رفت.

دست گرمی جایش را گرفت و صدایی به عمق جانم نشست:

ستوان رضایی،شما هنوز بلد نیستین چطور باید رفتار کنین؟

تو دانشکده ی افسری ،چی به شما اموزش دادن؟

سرم را بالا اوردم،نگاهش کردم.بهت زده و دلخور.

عمیق و پر از دلتنگی.

رضایی پا کوبید: ولی جناب سرگرد ...

قاطعانه پاسخ داد: به جای جواب دادن به مافوق،یه لیوان اب به ایشون بدید تا بعدا به رفتارتون رسیدگی بشه.

سرگرد،پس امیر من سرگرد است.

رضایی با نارضایتی ،لیوان بلور را پر از اب کرد،به سمتم گرفت.

ارام لیوان را از دستش گرفت و با تحکم گفت:

مرخصید ...

رضایی به در نرسیده بود که ادامه داد:

فعلا.

نگاه ترسیده ی رضایی،هنگام احترام گذاشتن،در کمال شقاوت،برایم لذت بخش بود.

لیوان را به سمتم گرفت و خم شد:

بخور،رنگت پریده.

نگاهش را که دیدم،نتوانستم اشک نریزم.

دستش را به سمت صورتم اورد که در نیمه راه ماند،به سمت بازپرس که خیره مان بود چرخید:

میشه خواهش کنم ما رو چند لحظه تنها بذارید.

چشم غره ی بازپرس ،لبخند روی لبهایم کاشت.

در اتاق که پشت سرش بسته شد،کنارم نشست.

زمزمه کردم: امیر.

اشکی را که نشان کرده بود و حالا از چانه ام اویزان بود،پاک کرد: جانم؟

دلخوریهام فراموش شد،زندان و دادسرا رنگ باختند.

همه رفتند و تنها امیر ماند.

گلایه کردم: کجا بودی این همه وقت؟

به چهره ی ناراضیم خندید:

نفس به نفس باهات بودم خانومی!

به دستش چنگ زدم.خواستم وسوسه ی اغوشش را در دلم بکشم:

فردا می برنم دادسرا.

نگاهش کدر شد: میدونم.

من–اون جا چی باید بگم.؟

امیر–حقیقت رو.

من–امیر تو که می دونی ...

حرفم را قطع کرد،محکم و مطمئن: از اولشم به اینا گفتم کار تو نیست.

با نگاهش صورتم رانوازش کرد:

فرشته ها فقط نفس میدن،نفس نمی گیرن.

خندیدم:

عزرائیلم فرشته است.

سرم را به شانه اش چسباند و بوسید: فرشته ی من یه چیز دیگه است.

ساقی ...

مثل خودش زمزمه کردم: جانم؟

بوسه ی دیگری بر رو ی سرم نشاند: چقدر دلم برات تنگ شده.چقدر دلم تنگ میشه برات ...

به بازویش چنگ زدم: می خوای بری.

سرم را بلند کرد و نگاهم کرد،عمیق:

نمی خوام،ولی مجبورم.

فارغ از زمان و مکان نزدیکش شدم بوییدمش،عمیق و طولانی.

ارام و پر از التماس گفتم:

فردا باهام بیا دادسرا.

خندید: فکر نیام.

خندیدم و اشکی از چشمم چکید.

باز اشک را از گونه ام پاک کرد:

امیر نیستم اگه نجاتت ندم.

دستم را فشرد .

از کنارم بلند شد،دلم برایش پر کشید.

فرصت نداد دلتنگی کنم.به سمت در رفت و راه رفتن مردانه اش،دلم را لرزاند.

دستش را روی دستگیره گذاشت:

کاری داشتی بگو من یا مانی رو در جریان بذارن.

پر شتاب گفتم: امیر،فامیلیت؟

خندید و در را باز کرد: پژمان.

در بسته شد و من روی صندلی،خیره به در ماندم.

و من ...

تا امدنت سزاوارانه،خواهم ماند

ضربه ی نسبتا محکمی به پشتم خورد: اون چادر رو بکش جلو.

تکان ضربه،اشک جمع شده توی چشمم را چکاند.

به خواب هم روزی را نمی دیدم که دستبند به دست،به دادسرای جنایی اورده شوم.

نگاه مراجعین ازارم می داد.مثل یک تکه نجاست نگاهم می کردند.مثل یک وصله ناجور بر تن جامعه.تا چند ماه پیش،من هم از شما بودم،باور کنید.

لبم را به دندان گرفتم.باز هم مزه ی چندش اور خون.

هیچ وقت اهن را نچشیده بودم،اما معتقد بودم خون مزه ی اهن می دهد.

اعتقاد و نظرم درمورد خون چه اهمیتی دارد ،وقتی قاتلم از نظر همه ی کسانی که اینجایند؟ وقتی که خون ریزم در نگاهشان.

نگاه و باور انها چه اهمیتی داشت،وقتی امیر باورم دارد.

اخ امیر،چرا نمی ایی؟ کجایی؟

مردم از مقابلمان عبور می کردند.

نگاهم می کردند .از سر به پا،از پا به سر.

نگاه مرد ها یا هوس الود بود یا پر از تمسخر و کراهت.

زن ها پر از انزجار و نفرت نگاهم می کردند.

به بغل دستیهاشان نشانم می دادند،چند جمله ای می گفتند که یا نمی شنیدم یا ترجیح می دادم نشنوم.

سر تکان می دادند و از کنارم رد می شدند.جوری دست بچه هایشان را می کشیدند انگار جذام دارم.

این حرکات زننده و سرگیجه ام،باعث شد چشمانم را ببندم تا نبینم.

از بعد از جدا شدنم از امیر،یعنی از دیروز ظهر،حالت تهوع و سرگیجه و دل درد امانم را بریده بود.

دست و پایم به شدت یخ بود و این سرما به قدری مشهود بود که زنان بازداشتگاه،روانداز و پالتو هایشان را رویم انداختند و چند باری برای طلبیدن کمک،مشت به در بازداشتگاه کوبیده بودند.

شام بی مزه و بی رنگ و روی بازداشتگاه تنها حالت تهوعم را بیش تر کرده بود.

چشمان بسته ام را با صدای فر یاد های چند زن و مرد باز کردم:

زن کف دادگاه افتاده بود و ضجه می زد.

پسر جوانی یقه ی مرد دستبند به دستی را که لباس زندان و مو و ریش نا مرتبی داشت،گرفته بود و فحاشی می کرد:

بی پدر اشغال،داداش جوون منو می کشی؟ ننتو به عزات می شونم..فکر کردی؟

این دادگاهم حقمو نگیره،خودم قیمه قیمت می کنم ...

از تصور رویارویی خودم و اردلان زخم خورده،در چنین وضعیتی ،در دادگاه

اخرین رمق را هم از دست دادم و زانو هایم خم شد.

کنار دستیم که تا ان زمان خونسرد و ساکت،دعوا را تماشا می کرد،بازویم را گرفت

و فریاد زد:

اهای خانوم،بیا این از دست رفت.

مامور زن،جلو امد و غرید: وایسا سر جات.ننه من غریبم بازیم در نیار.

دست دیگرم را هم به دخترک چنگ زدم: دارم بالا می یارم.

قبل از این که سقوط کنم،دستی بازویم را گرفت و زمزمه اش،هوشیارم کرد:

ساقی..!

چشمانم را باز کردم و بغضم ترکید:

امیر.

به سمت صندلی پشت سرم هدایتم کرد

زن و مردی جلو امدند،همان هایی که منتقلم کرده بودند.

زن تشر زد: چیکار می کنی اقا؟ برو عقب ببینم.واسه چی به زندانی نزدیک میشی؟

به مامور مرد اشاره ای کرد و مرد به طرف امیر امد.

خشمگین دست توی جیب کتش کرد و کیف پولش را دراورد،کارتش را که نشان داد،مرد عقب نشینی کرد.اسلحه اش که از زیر کت کنار رفته اش معلوم شدهر دو پا کوبیدند .

امیر به دستم اشاره ای کرد: بازش کن.

دستبند که از دور دستم باز شد،اندک مقاومتم از بین رفت و روی دستهای امیر افتادم.

مضطربانه نگهم داشت و به سمت صندلی هدایتم کرد.

بیش تر افراد حاضر در راهرو،نگاهمان می کردند.

امیر ضربه ی ارامی به گونه ام نواخت: ساقی جان.خوبی؟

تو که باشی،منم خوبم.

در جوابش،به لبخند کم جانی اکتفا کردم.

به سمت مامور زن چرخید: اینجا یه دکتری،درمانگاهی،بهداری نداره؟

زن–چرا قربان،انتهای راهرو.

طول راهرو به سمت بهداری،به اندازه ی ده ها کیلومتر برایم طولانی بود.

دست زن را چنگ زدم:

نمی تونم بیام.

زن که معلوم بود از حضور امیر حساب می برد،ایستاد و نگاهم کرد.امیر که پشت سرم می امد خودش را کنارم رساند و پرسید: چیزی شده؟

از دل درد خم شده بودم و استین کتش را کشیدم: دارم می میرم.

روی یکی از زانوهایش نشست و پای دیگرش را قائم روی زمین خواباند: تحمل کن،یه خرده دیگه مونده.

تکیه به بازوی امیر،راهرو را در چشم به هم زدنی به پایان رساند.

به کمکش روی تخت نشستم و پزشک بهداری استینم را بالا زد و دستگاه فشار را دور دستم بست.

فشارم را که گرفت،اخم کرد: چقدر فشارت پایینه.

چقد وقته چیزی نخوردی؟

بی حال پاسخ دادم: از دیروز.

توضیح داد که درد معده ام از خالی بودن و عصبیست.

هنوز داشت توضیح می داد که قامت مانی جلوی در پیدا شد.سری به نشانه ی سلام خم کرد و رو به امیر احترام نظامی گذاشت و گفت:

جناب سرگرد،یه لحظه تشریف میارید؟

امیر نگاه مرددی به من انداخت و رفت.

رفت و دیگر برنگشت.حتی زمانی که جلوی بازپرس دادسرا ضجه زدم و قسم خوردم که از قتل مسعود بی اطلاعم.

حتی وقتی که برای هزارمین بار فشارم افتاد و زانوهایم خم شد.

نبود تا دستانش را دور بازوهایم حلقه کند و در گوشم زمزمه کند: خوبی؟

نه،خوب نیستم.تو که نباشی،خوب بودن معنایی ندارد.

بی تو خوبی معنایش را از دست می دهد.

اما هیچ لحظه ای غیبتش مشهود نبود،به اندازه ی لحظه ای که بازپرس حکم زندانم را امضا کرد و به دست مامور سپرد.

امیر،اگر حالا نیایی،دیگر نمی بینمت.

امیر،من بی تو می میرم.

امیر ...

امیر گفتن ها و اشک هایم،پشت ان در اهنی جا ماند و من چشم انتظارش ،به جایی قدم گذاشتم،که بند بند وجودم،از تک تک بندهایش،هراس داشت.

من زندانی شدم.

امیر

عصبی با کفش هایش،به زمین ضربه می زد.تند و پشت سر هم.هر چند ثانیه یکبار نفسش را پوف می کرد و به ساعتش نگاه می کرد.

از اتاق بهداری که خارج شده بودند،منتظر شده بود مانی حرفش را بزند،اما دو مامور جلو امدند و با هزار ایما و اشاره،به داخل ماشین هدایتش کرده بودند.

مانی هم مثل مجسمه کنارشان گام بر می داشت.بدون هیچ حرف و کلام و توضیحی.

بعد هم از داخل ماشین به این اتاق اورده بودندش.می توانست ادعا کند یک جورهایی کت بسته اورده بودنش.

نگران ساقی بود.می دانست در دادگاه اتفاقات خوبی انتظارش را نمی کشید.

با ان حال و رنگ و رخی که از ساقی دیده بود،یقین داشت تا به حال صدباره از حال و هوش رفته بود.

اگر دستش به مانی می رسید ...

بالاخره در سفید رنگ باز شد و سرهنگ بهمنش و مانی وارد شدند.

از جا برخاست و پا کوبید.

سرهنگ سری تکان داد–ازاد باش.

چند قدمی از امیر دور شد و پشت به او ،کنار پنجره ایستاد.

مانی هم در سکوت مطلق به زمین خیره بود.

حرصش گرفت،مانی چرا اینطور می کرد؟

روزه ی سکوت گرفته بود؟

بیش از این تحمل نکرد: اتفاقی افتاده؟

سرهنگ به سمتش چرخید،با دست به صندلی اشاره کرد: بشین،حرفام زیاده.

خودش هم در کنار مانی،روبروی امیر نشست.

کمی مکث کرد،گلویش را صاف کرد و شروع کرد:

میدونی چرا اینجایی؟

امیر–خیر قربان،من بی اطلاعم،توی دادسرا بودم که سروان بهمنش ...

سرهنگ کلامش را قطع کرد: توی دادسرا چیکار می کردی سرگرد؟

شستش خبردار شد.با دخالتش در موضوع ساقی مشکل داشتند:

برای پرونده ی یکی از متهمان رفته بودم.

سرهنگ موشکافانه نگاهش کرد: کدوم یکی از متهمان؟

پوزخند زد: ساقی سپاهان؟

سرهنگ-رابطت با نامبرده چیه؟

بهت زده بر جا ماند: این سوالا چیه قربان؟ کدوم رابطه؟ مگه بازجوییه؟

سرهنگ با دست ضربه ی محکمی به میز روبه رویش زد:

معلومه که بازجوییه.تو فکر کردی این جا خونه ی خالست؟

هرکار دلت میخواد میکنی؟ هرجا دلت میخواد میری؟

بی دستور،بی اطلاع،بی اجازه.؟

هان؟

مگه تو مافوق نداری؟

امیر حیرت زده بر جا مانده بود،این برخورد،از سرهنگ بهمنش؟

پدر مانی؟

که مثل پدر خودش بود؟

در جریان همه چیز هم قرار داشت.

پس این بازی ها؟

سعی کرد بر خودش مسلط شود: ولی قربان ...

سرهنگ فریاد زد: حرف نباشه سرگرد.

از جا برخاست و عرض و طول اتاق را شروع به پیمودن کرد:

از بس که هرکار کردی ،به روی خودم و دادگاه نظامی نیاوردم،از حد گذروندی.

امیر بهت زده زمزمه کرد: دادگاه نظامی؟

سرهنگ فریاد زد: بله،دادگاه نظامی.فکر کردی جرمت کم چیزیه؟

توی پرونده ای که هیچ ربطی بهت نداره،هیچ مسئولیتی نداری،سرک میکشی و دستور صادر میکنی.

با بازپرس پرونده عتاب و خطاب می کنی؟

بهش میگی از اتاق بره بیرون؟

مگه اومدی ملاقات خصوصی؟

نسبتت با اون دختر چیه که به خودت اجازه ی چنین کار ها و رفتار هایی رو میدی؟

میخوای برات گزارش اخلاقی هم رد کنم؟

میخوای کاری کنم که از فردا صبح،دست کم دوسال منتظر خدمت بشی و کسی جواب سلامتم نده؟

اره؟ می خوای؟

می خوای این بلاها رو سرت بیارم تا یادت بیاد مافوقت کیه؟

وقتی سر به زیر افتاده امیر را دید،نفس عمیقی کشید و چشمانش را روی هم گذاشت.

با همان چشمان بسته ادامه داد:

ناامیدم کردی سرگرد،ناامید.

اگر سوابق درخشانت نبود،الان تو بازداشت بودی.

ولی به خاطر سوابقت ،برات گزارش رد نکردم،

اما ...

به سمت امیر خم شد و ادامه داد:

از پرونده کنار گذاشته شدی، دیگه هیچ مسئولیتی نداری.

یه مرخصی ۳ ماهه هم برات رد شده با حقوق،یه جور پاداش بابت زحماتت توی این پرونده

البته اگه اردلان کیا،گیر بیفته،بحث تشویق و ترفیعت سر جاشه.

امیر کف دستش را مقابل صورت سرهنگ گرفت: یه لحظه صبر کنین جناب سرهنگ،

از پرونده کنارم گذاشتین؟

مگه می تونین؟

چطور تونستین؟

من سه سال از بهترین سال های عمرم رو پای این پرونده گذاشتم،اگه با تحقیقات قبلش در نظر بگیرید،من شیش ساله درگیر این پروندم.

هیچکس بیشتر از من درگیر این پرونده نبوده و براش زحمت نکشیده.

اونوقت به همین سادگی،به خاطر چند تا بهونه ی الکی،می ذارینم کنار؟

از روی صندلی بلند شد و چند قدم به سمت در رفت،برگشت و ادامه داد:

نمی ذارم،نمی ذارم پرونده امو ازم بگیرین،می دونین چند بار به خاطر این پرونده تا لب مرگ رفتم و برگشتم؟

من پوستم کنده شد تا توی اون خونه نفوذ کردم،اطلاعات به دست اوردم،شدم یکی از خودشون ...

شدم امین اردلان!

خودتونم خوب می دونین اون پرونده چه قدر پر خطر ومهم بود.

اینم می دونین که از پس نفوذ توی اون گروه فقط و فقط من بر می اومدم و بس.

حالا هم نمی ذارم،نمی ذارم به همین سادگی پرونده رو ازم بگیرین و خونه نشینم کنین،

۳ ماه مرخصی با حقوق؟

صدقه می دین؟

به کی؟

به من که سه سال مادرم رو ندیدم؟ از شنیدن صداش محروم بودم؟

سرش را تکان داد:

نه،نمی ذارم این پرونده رو از دستم در بیارین،مگر این که بمیرم یا بازداشتم کنین.

به طرف در چرخید و با چند قدم خودش را به در رساند،در باز کرد و قبل از خارج شدن گفت:

در مورد ساقی سپاهان و پرونده اش،نسبت من باهاش،لحظه ای مکث کرد

تصمیمش را گرفت و ادامه داد:

اون نامزد منه و من برای نجاتش جونمم میدم.هیچ کس،تاکید می کنم هیچ کسم نمیتونه این حقو ازم بگیره.

والسلام.

در که پشت سرش بسته شد،سرهنگ و مانی نگاه بهت زده ای به یک دیگر انداختند و زمزمه کردند:

نامزدش؟

اردلان روی صندلی چوبی نزدیک شومینه نشسته بود و به اتش شومینه خیره بود.

فکرش درگیر بود،درگیر همه چیز

سرنوشت خودش و دارو دسته تار و مار شده اش.

مال و اموالش

قاتل پسرش

ساقی و کامران،که حالا باید امیر سام صدایش می کرد.

دو نفری که اردلان را به اندازه ی تمام عمرش در خماری گذاشته بودند.

از هردویشان متنفر بود و از ساقی بیش تر از کامران.

حاضر بود ته مانده ی ثروت و قدرتش را هم بدهد تا اتش گرفتن این دو نفر را هم ببیند.

فکر می کردند می توانند اردلان را دور بزنند و به ریشش بخندند؟

هرچند که کامران،سه سال تمام به ریشش خندیده بود.

اما دیگر کافی بود،وقتش بود اشکش در بیاید و اردلان بخندد.

با حرص افکارش را مرور می کرد و پوست لبش را می کند.

صدای درسا از دنیای فکر و خیال خارجش کرد:

نکن.لبت به خون افتاد.

و دستمالی را به سمتش گرفت.

دستمال را گرفت و خیره نگاهش کرد:

چیه؟ کبکت خروس میخونه؟

درسا لبخندی زد،بی مقدمه گفت: ساقی سپاهان ،منتقل شده زندان.

اردلان از روی صندلی نیم خیز شد: کی؟

درسا–امروز صبح.

اردلان–از کجا میدونی؟

درسا–منبعم تو زندان خبرم کرده.

اردلان سرخوشانه خندید: اخرشم نگفتی منبعت کیه؟

درسا–حالـــــــــا.چه اهمیتی داره؟

مهم اینه که انقدر مدیونم هست که هرکاری واسم بکنه و انقدر کارکشته است که کار رو تمیز تموم کنه.

نگاه مرموزی به اردلان انداخت: تو که سر حرفت هستی؟ سر قرارمون،قرارمون به انتقام بود،نه دل رحمی و مروت.

اردلان متعجب و پر تمسخر نگاهش کرد: دل رحمی و مروت؟

برای کیا؟

قاتل پسرم و قاتل زندگیم؟

کسایی که زندگیم رو به باد دادن؟

مادر نزاییده کسی به اردلان کیا رکب بزنه و بعد واسه خودش ،عروسی بگیره.

من سر قرار مون هستم،تو کی کار رو تموم میکنی؟

درسا–ملاقات بعدی.دوشنبه ی هفته ی بعد،باید با یه ترفندی برم ملاقات ادمم تو زندان ...

حرف درسا هنوز تمام نشده بود که منصور وارد اتاق شد و سلام کرد.بلافاصله نزدیک اتش امد:

اوههههه،مردم از سرما،مهر ماه و این همه سرما.

خوبه این شومینه اینجا هست.

نگاهی به چهره ی غرق فکر اردلان و درسا انداخت: خبری شده؟ تو فکرین؟

درسا سرش را بالا انداخت: هیچی،خبر خوش،کار ساقی سپاهان تمومه.

لب های منصور کش امدند: به به،پس امروز روز خبرای خوبه.

چون منم خبرای خوب خوب دارم.

درسا و اردلان به سمتش چرخیدند:

چه خبری؟

روی سنگ های کف اتاق بی فرش نشست:

امار بچه هایی که گیر نیفتادن رو گرفتم.نسبتا زیادن.

البته نفله هم زیاد شدن ولی خب بازم خوبه.

همشونم هنوز مخلص اقان و وفادار.

کافیه لب تر کنی و اشاره،با سر میان طرفت.

از هرکدوم از حساب های بانکیتم،یه مقدار پول،نه اونقدری که توجه جلب کنه،کش رفتم و ریختم توی یه حساب با اسم جعلی.

البته نود درصد حساب هات بلوکه شده،این ده درصد هم فقط تو چهار درصدش تونستم نفوذ کنم که از این چهار درصد،دو درصدش پول چشمگیر داشتند که از این دو درصد ...

اردلان بی حوصله حرفش را قطع کرد:

چقدر جور کردی؟

منصور–۲میلیارد.

پوزخند درسا تکمیل نشده بود که ادامه داد: یورو.

درسا لب برچید و اردلان شادمانه خندید: ایول پسر،نمی دونستم شما دوتا این همه به درد می خورین.

منصور خندید–مخلصیم اقا،من که از خیلی وقت پیشا دم تکون می دادم،شما حواست جای دیگه بود.

اردلان چشمانش را ریز کرد: تو این ماموریت اخر رو درست انجام بده،یه استخوون خوب پیش من داری،پدر سگ.

ساقی

۲هفته از ورودم به زندان می گذشت.

چهار روز اول را فقط ضجه زدم،اما بی صدا

۳ روز بعد را هق هق کرده بودم پر صدا.

دو روز بعد را اشک ریخته بودم بی صدا.

و حالا پنج روز بود که ساکت و ارام،به این محیط خو گرفته بودم و از درون اشک می ریختم،باز هم بی صدا.

دیگر نه صدایی مانده بود،نه سوی چشمی و نه حتی اشکی.

زندانی ها کاری نداشتند.

هرچند که بعضی ها مسخره می کردند و متلک می گفتند،اما خب بیشتریها نگاه به سن و سالم که می کردند،هوایم را داشتند.

مخصوصا یکی از زنان ،که انجا افسر صدایش می کردند.

قوی هیکل بود و کمی هم ترسناک.

ولی خب،با من مهربان بود و هوایم را داشت.

خیلی نصیحتم می کرد و دور و برم می چرخید.

اما من ...

دیگر نه دوری داشتم،نه بری

نه کرکی داشتم و نه پری.

هیچ نبودم

تنها دلتنگ بودم،دلتنگ امیر

که می دانستم و مطمئن بودم نیامدنش از بی مهری نیست.

از گرفتاریست.

دلم شورش را می زد.

دلم می خواست از حال و روزش خبردار می شدم.

کاش کسی بود تا از حالش به من خبر می داد.

به شنیدن هر خبری راضی بودم.

هر خبری که باشد،بهتر از بی خبریست.

بی خبر گذاشتن یک ادم،خود بی انصافیست.

روز اول فکر می کردم که می اید.

روز دوم دلخور شدم که نیامد.

از روز سوم تا به امروز،نگرانم .نگران نیامدنش.

زیر دوش اب زندان ایستاده بودم و از نگرانی برای امیر ماتم برده بود.

ضربه ای که به در حمام خورد ،از جا پراندم،یکی از زندانی ها بود:

بجنب بابا.منم حمومم تموم شد،حموم خالی شدا، ،بدو،اومدیا

چشمی گفتم و سریع مشغول شستن سرم شدم،از تنها بودن توی حمام می ترسیدم.

به انتهای دوش گربه شورم رسیده بودم که صدای افسر از پشت در امد:

ساقی،هنوز اون تویی؟

من–اره.

دوباره پرسید: هیشکی دیگه تو حمام نیس؟

من –نه.تو هم اگه می خوای دوش بگیری بگیر با هم بریم.

با مکث پاسخ داد: باشه.

صدای در یکی از حمام ها امد و بعد هم صدای اب.

با خیال راحت از تنها نبودنم،لباس پوشیدم و موهایم را خشک کردم.

همیشه چندشم می شد در حمام لباس تنم کنم.احساس نجاست می کردم.

اما ...

از زندگی قبلی و عقایدم هیچ نمانده بود،جز یک مشت احساس نفرت انگیز درباره ی خودم

حس نجاست هم رویش.

وسایلم را برداشتم و از حمام بیرون امدم.دومین قدم را که برداشتم احساس کردم روی هوا معلقم.

قبل از این که کاری کنم،با کمر زمین خوردم و سرم به شدت به زمین خورد.وسایلم از دست به اطراف پرتاب شد و با صدای بدی به دیوار خورد.

از شدت درد دلم مالش رفت و چشمانم بسته شد.

نفس نفس می زدم تا حالم بهتر شود.

اما احساس کردم قفسه ی سینه ام سنگین شده.

چشمانم را که باز کردم،خشکم زد.

افسر روی سینه ام نشسته بود و برق چاقوی توی دستش ،تنم را لرزاند.

بریده بریده ،با چشمانی از حدقه در امده نالیدم:

چی چیکار میکنی؟

خندید،مشمئز کننده: انجام وظیفه.

چاقویش را بالا برد که از پشت سر با زانو توی گودی کمرش کوباندم.

فریاد زد: ای بی پدر

از سستی اش استفاده کردم و با وجود کمردرد و سرگیجه،خودم را از زیر تنه اش بیرون کشیدم.

سعی کردم از روی زمین بلند شوم اما باز هم زمین خوردم،ترسیده و وحشت زده،روی زمین خیس حمام دست و پا می زدم که صدای خنده اش بلند شد: بال بال نزن خوشگل خانوم.

نمی تونی بلند شی،اینجا رو صابونیش کردم برات.

وحشت زده روی سنگ ها خودم را عقب می کشیدم تا بتوانم بلند شوم و افسر خنداخند جلو می امد و به تلاش بیحاصلم قهقهه می زد.

بالاخره چنگ به یقه ام انداخت و بلندم کرد.

به دیوار کوباندم و گفت: کارت تمومه خوشگل خانوم.

هرچند که دستور دادن کارتو زود تموم کنم،ولی من حیفم میاد،

سر بر گوشم گذاشت و زمزمه کرد: اخه میدونی،من هم جنس باز قهاریم.

سرش را عقب برد و با لذت نگاهم کرد،سر تا پایم را،انگار که لختم:

از تو هم عمرا نمی تونم بگذرم.

وحشت زده نگاهش می کردم.

دستانم را بالا اوردم و ناغافل و سریع،صورتش را چنگ انداختم.

صورتش را میان دستانش انداخت و فریاد زد: سوختم پتیاره.بیچارت می کنم.

از رهاییم استفاده کردم و با اخرین سرعت و توانم به طرف در دویدم.

درست چند قدم مانده بود به در که از پشت سر کشیده شدم و با سرعت به طرف دیوار پرتاب شدم،پیش از انکه کاری کنم،با سر به دیوار خوردم و ثانیه ای بعد بازویم اتش گرفت.

پیش از انکه از حال بروم،با اخرین نا و توانم فریاد زدم: کمک

و دیگر هیچ

با اخرین سرعتی که در خودش سراغ داشت،در راهروی بیمارستان گام بر میداشت تا بالاخره به ایستگاه پرستاری رسید:

ساقی سپاهان کدوم اتاقه؟

پرستار نام را تایپ کرد و پرسید: همونی که از زندان اوردنش؟

با سر تایید کرد.

پرستار–اتاق ۳۰۴

دیگر به پرستار مهلت حرف زدن و احتمالا تذکر ممنوع االملاقاتی را نداد.

سه طبقه را از پله ها بالا دوید و به جستجوی اتاق چهار پرداخت.

به شماره ی اتاق ها نگاه نمی کرد،فقط به دنبال اتاقی بود که یک مامور جلوی درش باشد.

مامور را که دید ،دست در جیب کتش کرد و کارتش را اماده کرد.

چند قدمی مامور، کارتش را بالا اورد

سرگرد پژمان،برو کنار.

مامور برخاست و پا کوبید،اما کنار نرفت: عذر میخوام جناب سرگرد.به من دستور دادن اجازه ی ورود شما رو ندم.

چشمانش را ریز کرد: اجازه ی ورود منو؟

کی همچین دستوری داده؟

صدای مانی قبل از پاسخ سرباز رسید:

من دستور دادم.

دندان هایش را روی هم سایید و به سمتش چرخید،پوزخندی زد و طلبکارانه نگاهش کرد:

احترام نظامیت رو نمی بینم سروان.

چند قدمی به سمتش برداشت و ادامه داد:

در ضمن فکر نمی کنم تو در حدی باشی،که برای من دستور صادر کنی.

مانی پا کوبید:

عذر میخوام قربان،ولی دستور از سمت جناب سرهنگ بهمنش صادر شده.

با دست به بازوی مانی زد و با حرص غرید: دنبالم بیا.

چند قدم ان طرف تر روی صندلی نشست و سعی کرد با چند نفس عمیق ،ارامشش را به دست اورد:

از کی تا حالا انقدر واسه من سوسه میای مانی؟

ما قبل از همکار،رفیق بودیم مثلا.

مانی با طمانینه کنارش نشست:

هنوزم هستیم.

پوزخند زد و سرش را تکان داد: من که از تو رفاقتی نمی بینم،خیلی وقته.

مانی دلخور نگاهش کرد: اینجوری نگو امیر.من ...

کامل به سمتش چرخید و سعی کرد با صدای کنترل شده،خشمش را بروز دهد:

پس چطور بگم مانی؟ تو چی؟

گند زدی به همه ی برنامه هام،عین خیالتم نیست.توقع داری رفیق صدات کنم؟

۱۳ روزه من تو بازداشتم،می فهمی یعنی چی؟

هیچکس اندازه ی تو نمیدونست و نمیدونه من چقدر به ازاد بودن نیاز داشتم تو اون روزا.

وقتی تو اون روزا،که بدترین روزای عمر ساقی بود،کنارش نبودم،دیگه حضورم براش هیچ ارزشی نداره.

اگه به جای لجبازی یکم بهم کمک می کردی،الان این اتفاق واسه ساقی نمی افتاد.

من حتی الان نمیدونم برخوردش با من چه جوریه؟

برم تو اون اتاق بگم چند منه؟

بگم واست کمپوت و موز اوردم؟

تو خودتم خوب میدونستی،ساقی بیگناهه.

پس عوض این که به من کمک کنی از این مهلکه نجاتش بدیم و اون اصل کاری رو بندازیم تو باند،

خودتو کشیدی کنار،منم انداختی تو هچل که دست و پامون کامل بسته شه؟

مانی کلافه سر تکان داد:

امیر،من فقط تابع قوانین بودم.

سکوت کرد،خیره مانی را نگاه کرد:

قبلا جسور تر بودی،به جای قوانین ،از عقل و منطق تبعیت می کردی.

یکمی هم از معرفت.

مانی به موهایش چنگ زد:

ازم چی می خوای امیر؟

ارام سرش را تکان داد:

هیچی.فقط بگو چیکار کنم تا بتونم ساقی رو ببینم؟

مانی سرش را بلند کرد و نگاهش به نگاه دلخور امیر گره خورد،پوزخند زد:

عین بچه ها میمونی،یه ذره بزرگ شو

الانم پاشو برو ببینش،مسئولیتش با من.

رنگ دلخوری از نگاه امیر نرفت،اما لبخند کمرنگی روی لبهای بی رنگش نشست:

ممنون.

نگفت ممنون رفیق،گفت ممنون.

همین،خالی خالی.

یعنی مانی دیگر هیچ نبود؟

مانی کلافه نفسش را پر صدا بیرون داد و برای هزارمین بار در موهایش چنگ زد.

کاش یکی به او بگوید چه کند،هوای چه کسی را داشته باشد؟

امیر،پدرش،قانون و کار و ...

خدایـــــــــا.

ساقی

خیلی وقت بود که بیدار شده بودم،چشمانم را که باز کردم،عمق تنهاییم را که به چشم دیدم،

باز بستمشان.

چه لزومی داشت باز باشند و تنهایی و بی کسی ام را ببینند و به رخ بکشند؟

نه حوصله ی فکر کردن به افسر و کارش را داشتم،نه تاب و توانش.

هنوز هم وقتی به ان لحظات فکر می کردم،دلم اشوب می شد و عرق بر پیشانی ام می نشست.

شک نداشتم دستور مال اردلان بوده،من نه دشمنی جز او دارم و نه دشمنی به قوت و توانایی او.

ظاهرا،منتظر ورودم به زندان بوده،شنیده بودم ادم ها در زندان،ارزان خریده می شوند.

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم،قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و روی بالش سقوط کرد،

تا به حال بی کسی را این همه نزدیک و واضح ندیده بودم،

چطور باید به ان زندان برگردم؟

یک بار شانس اورده بودم و به طریقی که خودم هم از ان خبر نداشتم،جان به در برده بودم،کما اینکه انتظار داشتم،سر از دنیای مردگان در اورده باشم.

معلوم نیست،بار دوم هم همینقدر شانس بیاورم.

به عادت همیشه،لبم را به دندان گرفتم،اما محکم تر ازهمیشه.

بغضم ترکید،رودر بایستی با غرورم ،بیش از این جایز نبود.

من می ترسیدم،خیلی هم می ترسیدم

از برگشتن به ان زندان،با ادم هایی که دیگر به هیچکدام اعتماد نداشتم و هعر کدام یک قاتل بودند در نظرم،بی پناه،بی کس ،بی ملاقاتی ...

از مردن می ترسیدم،از خوابیدن در زندانی که همبندی هایم ...

زن بودند!

اشکهایم بی وقفه سر می خوردند و بعضی ها روی گردنم می افتادند،پوستم از برخوردشان دون دون شده بود.

به یک دستم سرم بود و دست ازادم،از زخم چاقو،علیل بود.

ناتوانیم و تنهاییم،اشکهایم را شدت داد،برای هزارمین بار نالیدم:

آی خـــــــــدا!

تو کجـــــــــایی؟

اصلا منو می بینی؟

فکر نکنم،یادت رفته بنده ای به این نام و نشونم داری ...

ناله های زیر لبیم ،اشک هایم را شدت می داد،چشمانم را محکم روی هم فشار می دادم که احساس کردم،دستی اشکهایم را پاک می کند،

نفس کشیدم،عمیق ...

عطرش به جانم نشست.

شتابزده چشمانم را باز کردم و نیمخیز شدم.

بی اهمیت به سوزش دستی که از بالا اوردنش عاجز بودم و حالا،به رویش تکیه زده بودم.

گور پدر بخیه و دست و زخم ...

جهان برای من،همین گوشه ی تنگ اتاق بود.

اتاقی که دیگر دلگیر نبود ... و

لبخند مهربانش را به رویم پاشید و دست گرم وخیسش از اشکم را روی دستم کشید.

انقدر گاز نگیر این بدبختا رو،ببین به خون افتادن.

ارام دستهایش را دور بازویم حلقه کرد:

مگه زخمی نیست این دست؟

با سر تایید کردم و اشکی افتاد.

لبخندش عمیق تر شد:

پس واسه چی روش تکیه دادی؟

بی هدف سرم را به طرفین تکان دادم.

دو اشک افتاد.

اشک ها را پاک کرد و لبخندش عمیق تر شد:

این اشکا واسه چیه الان؟

لب برچیدم،قهر بودم.

حالا حالاها باید ناز بکشی اقا.

دراز کشیدم و بازویم را تکان دادم تا دستش را بکشد.

نکشید،تنها لبخندش جمع شد:

ساقی؟

روی برگرداندم.

دستش به سمت چانه ام رفت:

ساقی،نگام کن.

سعی کردم محکم باشم:

نگات نمی کنم؟

برو همون جایی که تا الان بودی.

ارام روی صورتم خم شد:

یعنی تو بازداشت؟

دوباره برم بازداشتگاه؟

حیرت زده نگاهش کردم:

بازداشت واسه چی؟

پیشانی ام را بوسید:

مهم نیست.

با حسرت نگاهش کردم:

الان خوبی؟

با انگشت روی پیشانی ام زد:

تیر که نخورده بودم خانومی،

بازداشت بودم،الانم خوبم.

باز لب برچیدم،روی برگرداندم،چقدر مردها خنگند

باید به زبان بیاورم که نازکشیدن می خواهم؟

باز پیشانی ام را بوسید:

دیگه هیچوقت نگاتو ازم نگیر،نازتونم به موقعش می کشیم خانومی.

روی بازوی زخمی ام هم بوسه ای کاشت: زود بر می گردم.

مهلت نداد بگویم نرو،بگویم از نبودنت ،از زندان،از این تنهایی و بی کسی می ترسم،خیلی می ترسم.

کاش راست گفته باشد،کاش زود برگردد،تا همه ی اینها را بگویم.

کاش ...

امیر همیشه پیشانی ام را می بوسید،هیچوقت از حد خودش تجاوز نمی کرد و ...

و حالا پیشانی ام،مقدس تر ین جای بدنم بود.

امیر

در را پشت سرش ارام بست.

سرش را برای لحظه ای کوتاه به دیوار تکیه داد.به ستوه امده بود.

خسته بود،به اندازه ی شش سال،شش سالی از زندگیش،جوانیش،خوشی ها و شادمانی هایش

که بر باد رفته بود.

حالا که اینگونه از پرونده کنار گذاشته بودنش،حس باخت را داشت.

حس کسی که همه چیزش را باخته بود.

اما ...

کاش همین بود ...

ساقی ...

تنها یادگار شیرین و ارزشمند این شش سال

تنها دلخوشی اش

جلوی چشمانش پر پر می شد ...

پر پرش می کردند ...

نمی گذاشت

دیگر نمی گذاشت

ساقی تمام سهمش از زندگی بود ...

یک بار برای همیشه

می خواست سهم و حقش را از زندگی،تمام اطرافیانش ...

بستاند.

و می ستاند.

سرش را از دیوار بلند کرد و به مانی که تمام مدت ساکت و صامت به تماشایش ایستاده بود خیره شد.

مانی خیس عرق بود و رنگش،کمی پریده بود،هر وقت می ترسید یا مضطرب می شد ...

مهم نبود،نخواست به بدخبر بودنش فکر کند ...

بی تفاوت پرسید: چیزی شده؟

مانی به در اشاره کرد:

خوب بود ساقی؟

به سمت ایستگاه پرستاری راه افتاد: تا به چی بگی خوب؟

مانی پشت سرش حرکت می کرد: کجا میری؟

امیر–می خوام بپرسم دکترش کیه،برم سراغش،

میانه ی راه ایستاد و بی انکه به سمت مانی بچرخد پرسید:

تو میدونی مسئول پرونده اش کیه؟

پرونده ی درگیریش رو میگم.

مانی دستی به شانه اش زد:

قبلا نگام می کردی و حرف می زدی.

بی توجه به کلام مانی،در همان حالت پرسید:

میگی یا برم؟

مانی نیشخند زد،هر چه میکرد،اضطرابش پنهان نمی شد:

زحمت نکش ،بیا بشین تا برات بگم.

مانی–مسئول زندان،میگه ساقی توی حمام تنها بوده و یکی از زندانی ها،به نام افسر رسولی،ملقب به افی تیغی،که البته بعضی ها افریته صداش می کردند،توی حمام بدون هیچ دلیل مشخصی،به ساقی حمله می کنه،البته با چاقو.

ساقی از خودش دفاع میکنه و با هم درگیر میشن.

چیزی که مسلمه،قصدش کشتن ساقی بوده،البته مثل اینکه نیت های دیگه ای هم داشته که خب،ناکام مونده خوشبختانه.

بعد از یه درگیری نسبتا طولانی ،با صدای فریاد کمک ساقی،یکی از زندانیها که داشته به سمت حمام می اومده،وارد میشه و ساقی رو زخمی و بیهوش می بینه که افسر با چاقو ،قصد وارد کردن ضربه ی دیگه و احتمالا ضربه ی نهایی رو داشته که خب با دخالت اون زندانی و ماموران زندان،موفق نمیشه.

و اما گزارش پزشک ساقی:

بازوش مورد اصابت چاقو قرار گرفته،سرش هم به شدت با دیوار برخورد کرده که باعث از هوش رفتنش شده.چند مورد کبودی هم در ناحیه کمر و گردنش مشاهده شده که معلومه بر اثر درگیری ایجاد شده.

ضربه ی چاقو،معلومه با عجله و برای جلوگیری از فرار ساقی وارد شده چون نه خیلی عمیقه و نه سطحی.

مسئله ی نگران کننده به هوش اومدن ساقی بوده و خون زیادی که از دست داده.

که البته با تزریق چند واحد خون و به هوش اومدن ساقی امروز صبح،این نگرانی ها بر طرف شده و نهایتا پس فردا،منتقل میشه ،زندان.

لنگه ابروی امیر بالا رفته بود،مانی یکی از خوش صحبت ترین هایی بود که می شناخت،پس چرا این همه تپق زد؟

ارام پرسید:

تو از چیزی مضطربی؟ ترسیدی؟

مانی با شدت سر تکان د اد: نههههه

شکش،کم کم داشت به یقین تبدیل می شد،با این که کم کم نگران می شد،اما ترجیح داد سکوت کند تا خودش بگوید..

کاش خبر بدی نباشد

کاش باز دردسری نباشد،برای خودش،برای ساقی ...

وای ساقی ...

ا به سمت مانی چرخید: چرا فردا مرخصش نمی کنن.؟

اب دهانش را قورت داد: منتظر جواب ازمایشن.

امیر بی تفاوت و متعجب پرسید: ازمایش؟ چه ازمایشی؟

مانی سرش را به زیر انداخت،از گفتن این قسمت واهمه داشت و طفره می رفت،چرا هر چه خبر بود،او باید می داد؟

امیر متعجب نگاهش کرد:

مانی،با توام.

به زحمت اب دهانش را قورت داد.

از هیچ چیز هراس نداشت،مگر واکنش امیر.

دستی به پیشانی بلندش کشید و زمزمه کرد:

امیر،

یه چیزی هست که باید بدونی.

امیر کلافه و نگران نگاهش کرد:

چی؟

چی رو من باید بدونم؟

سکوت مانی عصبی ترش کرد:

مانی چرا حرف نمیزنی تو؟

داری منو می ترسونی.

مانی از روی صندلی بلند شد،طاقت نگاه کردن به امیر را نداشت،

طاقت نگاه کردن به رفیقی را نداشت،که همه چیزش را باخته بود ...

هرگز دوست نداشت،ببیند و بداند،

امیر چه چهره ای خواهد داشت

وقتی این خبر را بشنود.

امیر بار دیگر نگران صدایش کرد:

مانی ...

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست:

امیر ...

امیر،ساقی ...

جان می کند تا خبر بدهد

امیر،دکترا می گن، اون چاقو ،الوده بوده

صدایی شنید

شبیه به:

الوده به چی؟

خدایا ،این صدای امیر بود؟

آی خـــــــدا،تو با همه ،اینطور میکنی؟

دستانش را مشت کرد و همه ی شهامتش را جمع کرد،زمزمه کرد،با کمترین صدای ممکن:

HIV

در دلش،ضجه میزد،خدایا ،شنیده باشد ...

شنیده باشد و دوباره از من نپرسد،نپرسد که من انقدر نگویم،ناله نکنم ...

وقتی از سکوت بینشان،یک دقیقه گذشت،مطمئن شد که شنیده.

اما جرات برگشتن نداشت

جرات نگاه کردن به امیر را نداشت

هیچ کس چون او نمی دانست

امیر چگونه واله و شیفته ی ساقی است.

حتی خود ساقی هم نمی دانست ...

هیچ کس نمی دانست ...

حالا این مصیبت ...

نه،نمی توانست به امیر نگاه کند..

جرات نمی کرد،هر چه قدر هم به خودش و این همه بزدلی ،لعنت می فرستاد ...

باز هم جرات نمی کرد ...

صدای پرستار از جا پراندش:

اقا،مثل این که حال دوستتون خوب نیس ...

دستانش،مشت هایش،باز شد ...

امد به سرم ،از انچه می ترسیدم

پرستار باز تکرار کرد:

اقا ،با شمام،میگم حال دوستتون انگار خوب نیس،رنگشون پریده

لرزان زمزمه کرد:

چشه؟

پرستار متعجب نگاهش کرد،عاقل اندر سفیه:

واا،خب برگردین شما یه دقیقه،چرا اینطوری میکنی؟

پلک هایش روی چشمان پر اشکش فرود امد و برگشت.

اشکش خشکید،ناباورانه نگاهش کرد و زمزمه کرد:

امیر ...

به یاد تو بودم، ولی دورتر

غم الوده تر تلخ،رنجورتر

تمام من از بغض لبریز بود

تمام زمان بی تو پاییز بود

پاییز دلتنگی،رویات بهارم بود

تو هق هق ابرا،عطرت کنارم بود

می شد بمیرم اماروپای تو اما ،

ای کاش اغوشت،سنگ مزارم بود ...

از بس که با هم ،گریه نکردیم

از بس نبودی،از بس که رفتی

عادت ندارم لبخند باشی

هم سقف باشی،هم بند باشی

از بس غمامو تنهایی خوردم

هی دوره کردم دلتنگیامو

عادت ندارم بی غم بمونم

باید بتونم،باشم بمونم

پاییز دلتنگی،رویات بهارم بود

تو هق هق ابرا،عطرت کنارم بود

می شد بمیرم اما،رویای تو اما

ای کاش اغوشت سنگ مزارم بود ...

امیر بی هیچ واکنشی،حتی پلک زدن،با چشمان گرد شده،به دیوار رو به رو خیره شده بود.

رنگی به چهره نداشت.

و نه حتی اشکی برای ریختن.

هیچ حسی نداشت.

خالی خالی،پوچ و تهی ...

مانی ارام کنارش نشست:

امیر،چرا اینجوری می کنی؟ دکترا گفتن احتمالا،

حالا جواب ازمایشا باید بیان،یه سری تست و ازمایش دیگه هم ...

هنوز حرف هایش تمام نشده بود که امیر،از جا بلند شد و با صدایی که انگار از عمق چاه بیرون می امد زمزمه کرد:

دنبالم نیا،می خوام تنها باشم ...

ساقی

۲ روز بود که روی این تخت افتاده بودم،بدون هیچ ملاقات کننده ای،هیچ نگران و دلسوزی ...

اما خودم به اندازه ی تمام دنیا نگران و دلتنگ بودم!

جریان بیماری که احتمالا،حالا حاملش بودم را،دیروز دکتر با بی روح ترین چهره ی ممکن برایم شرح داده بود.

تا یک ساعت قبل ،بی وقفه اشک ریخته بودم.بی وقفه و پر از درد.

دلم می خواست گلایه کنم،ناله کنم و ...

کاری کنم ...

اما تنها به یک چیز فکر کرده بودم:

این بلاها،تاوان کدام گناه است؟

دکتر سعی کرده بود قانعم کند که می توانم سالهای طولانی به زندگی ادامه دهم.

با رعایت یک سری نکات،می توانم ازدواج کنم ...

خوشبخت شوم ...

دوست پیدا کنم و ...

فعالیت اجتماعی داشته باشم..!

اما وقتی نگاه پر بغض و اخم های گره خورده ام را دید،تنها گفت:

همه چیز به میزان مقاومت و مبارزه ی خودت بستگی داره.

اصل مطلب را گفته بود.

غیر مستقیم گفته بود با این روحیه،تا فردا صبح هم دوام نمی اورم.

اما دوام اورده بودم

چون می خواستم امیر را ببینم،

خیلی حرف ها بود که باید به امیر می زدم

امیر که باشد،مبارزه و مقاومت معنا پیدا می کند

امیر که باشد،احتمالات معنا پیدا می کنند

احتمال سالم بودن

احتمال بیمار بودن ...

فقط امیر باشد ...

اما درست یک ساعت پیش،تمام امیدم نقش بر اب شده بود

مانی به سراغم امده بود،سعی کرده بود از نگاهش ترحم و تاسف نبارد.

سرش را به پایین انداخته بود و در مقابل تنها سوالم: امیر کجاست؟

با ارام ترین صدای ممکن گفته بود:

از پریروز که خبر رو بهش دادم،رفته و دیگه ازش خبر ندارم.

پس خبر را شنیده بود که سراغم نیامده بود ...

مانی خبر دیگری هم برایم داشت.

ممکن بود تبرئه شوم

ازاد شوم ...

چرا که دایه ی مسعود،بی بی، بعد از این که از بیمارستان مرخص شده بود و به عنوان شاهد و مطلع به سراغش رفته بودند

بعد از یک ساعت تمام اشک و اه و استغفار،گفته بود

که مرا هنگام اذان صبح دیده که به اتاق مسعود رفته ام.

در حالیکه اخر شب که برای خوردن قرصش به اشپز خانه می رفته و مسعود هم به حمام رفته بوده،

یقین دارد در تاریکی شب،مردی را دیده که از اتاق مسعود خارج می شده.

از کجا معلوم او شیر را مسموم نکرده باشد.

از کجا معلوم او قاتل نبوده باشد.

بعد هم گفته بود خیلی از خدمتکاران خانه،و حتی اردلان هم از عادت شیر خوردن منصور خبر داشته اند و تنها من مطلع نبوده ام.

بعد هم گزارشاتی که برای تکمیل پرونده و تشکیل دادگاه،از سوی پزشکی قانونی ارائه شده بود،

اعلام کرده بود بین ساعتی که من در اتاق مقتول بوده ام و ساعتی که سم وارد جریان خون شده،مغایرت وجود دارد.

مانی کلی ماده و بند و تبصره ردیف کرد که بگوید ممکن است به همین زودی ازاد شوم.

اما وقتی نگاه ماتم را دید،به زور لبخندی زد و زمزمه کرد:

خوشحال باش ساقی،ممکنه تا اماده شدن جواب ازمایشت،حکم برائت و ازادیت هم بیاد.

قبل از اینکه بیرون برود،صدایش زدم:

مانی؟

به سمتم چرخید.

من–ممکنه هم تبرئه نشم؟

ممکنه مریض هم باشم؟

ممکنه امیر هم دیگه هیچوقت سراغم نیاد؟

تمام اجزای صورتم را از نظر گذراند،نمی دانم چه دید،هر چه که بود واداراش کرد صادق باشد:

اره.تمام اینا ممکنه.

باز صدایش زدم:

مانی؟

من دلم میخواد اهنگ گوش کنم؟

میشه؟

لبخندی زد: یه کاریش می کنم.

و حالا از ۱۰ دقیقه پیش که ام پی تری پلیر قدیمی اش را پنهانی به دستم رسانده بود،بچشمانم را بسته بودم و زمزمه می کردم:

بردی از یادم

دادی بر بادم ...

با یادت شادم

دل به تو دادم

در دام افتادم

از غم ازادم

دل به تو دادم

فتادم به بند

ای گل بر اشک خونینم

بخند

سوزم از سوز نگاهت هنوز

چشم من باشد به راهت هنوز

چه شد ان همه پیمان

که از ان لب خندان

بشنیدم و هرگز

خبری نشد از ان

کی ایی به برم

ای شمع سحرم

در بزمم نفسی

بنشین تاج سرم

تا از ان جان

گذرم

پا به سرم نه

جان به تنم ده

چون به سر امد

عمر بی ثمرم

امید اهل وفا تویی

رفته راه خطا تویی

طاقت جان ما تویی

بردی از یادم

دادی بر بادم

با یادت شادم

دل به تو دادم

در دام افتادم

از غم ازادم

دل به تو دادم

فتادم به بند

ای گل بر اشک خونینم

بخند

سوزم از سوز نگاهت هنوز

چشم من باشد به راهت هنوز

...

ارام چشمهایم را باز کردم و در چشماهایش خیره شدم:

فهمیدم که اومدی.

ارام خندید: از کجا؟

نخندیدم،حتی لبخند هم نزدم:

از بوی عطرت

من عطرت رو میشناسم

گونه ام را نوازش کرد:

کاش خودمم اندازه ی عطرم میشناختی.

خیره نگاهش کردم:

میشناسم

میشناسم که به اومدنت،اندازه ی نیومدنت فکر کردم.

نگاهش را به چشمانم دوخت:

نه دیگه،نمی شناسی.

اگه میشناختی،به نیومدنم،حتی یه لحظه هم فکر نمی کردی.

لبخند می زنم،برای اولین بار

از دیروز تا به حالا ...

لبخندم جمع می شود و نگاهم نگران و ترسیده.

از بیماری ام و احساسم حرف می زنم.

برای اولین بار»

امیر،من می ترسم..

از مردن،تنهایی،اینده ...

اشک در چشمانم جمع می شود و فرو می ریزد:

امیر من خیلی می ترسم ...

اشک هایم را پاک می کند: تو نه قراره بمیری،نه قراره تنها بمونی

نه قراره اینده ات وحشتناک باشه.

حرفش را رد می کنم:

اینده ترسناکه،خیلی ...

مردد نگاهش می کنم و بالاخره حرف دلم را می زنم:

تو که نباشی،همه چیز خیلی ترسناکه.

از چهره اش خنده می بارد:

کی گفته قراره من نباشم؟

نگاهم را می دزدم:

من مریضم امیر

ایدز دارم.

نمی تونم زندگی زناشویی داشته باشم.

اردلان دنبالمه،پلیس دنبالمه ...

همه بر علیه منن و من تنهام.

غرق در تماشایم ،زمزمه می کند:

مهم نیست.

ما با همیم.

من بیمارم.چطور می خوای با من بمونی؟

میدونی خطرناکه؟

میدونی ممکنه زندگیتو بر باد بدی؟

فرصت زندگیو از خودت میگیری؟

زندگی سالم و شاد .

زن سالم،بچه های سالم.

زندگی سعادتمند.

بدون حرف و حدیث و جنگ و اضطراب.

مهربان نگاهم می کند:

می دونی ممکنه اصلا بیمار نباشی؟

می دونی ممکنه تبرئه شی؟

می دونی ما اردلان رو بالاخره می گیریم؟

اونقت کی میتونه مانع زندگی شاد و سعادتمند و بچه های سالم ما باشه؟

نمی خواهم تردیدی داشته باشم:

تاکید می کنم:

پای من می مونی؟

لبخند می زند:

می مونم.

من–پای من و بیماریم؟

امیر–پای تو و بیماریت.

من –پای من و اتهام به قتلم؟

امیر–پای تو و اتهام به قتلت.

من–پای منی که اردلان دنبالمه.

امیر–پای تویی که اردلان دنبالته.

من–پای من و همه ی گذشته ام و اینده ی نامعلومم؟

پای تو و همه ی زندگیت.

ارام از جا بلند می شود و پنجره را باز می کند.

باد و باران و بوی خاک،روح سرکش و پریشانم را ارام می کند.

در این دنیا،هیچ چیز نا معلوم تر از اینده ام نیست.

تا اردلان و سایه ی دار و دسته اش و اتهام قتل مسعود بالای سر زندگی من است

هیچ ارامشی وجود ندارد.

اما امیر که باشد ...

همه ی ترس های دنیا ،رنگ می بازند و ارامش،سایه اش را بر سرم می اندازد.

نگاهم را از اسمان ابری می گیرم:

امیر،مطمئنی؟

به سمتم می اید.

پیشانی اش را بر پیشانی ام می گذارد .

دوست داشتنت،گناه باشد یا که اشتباه؛

گناه می کنم تو را حتی به اشتباه

پایان ...

۱۳۹۲،۱۲،۲۸

تا شاید شروعی دوباره ...

این داستان،ادامه دارد؟

پایان نهایی : اسفند ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member247218.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member208908.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com


www.98iA.com